

برنده جایزه نوبل ادبیات ۱۹۹۸

ژوزه ساراماگو

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

مهرگ  
ژوزه  
توقف

سید حبیب گوهری داد

# میرزا توقف

سید حبیب گوهری داد

۲۲۸  
پروژه چاپ و تولید ادبیات  
پروژه سبک آرامگاه

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

به نام خدا



---

سرشناسه :	ساراماگو، ژوزه، ۱۹۲۲ - ۲۰۱۰م.
عنوان و نام پدیدآور :	لوکس در مرگ/ژوزه ساراماگو : مترجم سیدحبیب گوهری راد. Saramago, Jose
مشخصات نشر :	تهران : جمهوری، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری :	۲۲۸ ص.
شابک :	۹۷۸-۶۰۰-۵۶۸۷-۷۶۰۷
وصفیه فهرست نویسی :	فیبا
پادداشت :	عنوان اصلی: Death interruption.
موضوع :	داستان‌های برنثالی - فن ۲۰م
شناسه افزوده :	گوهری راد، حبیب، ۱۳۵۵ - مترجم
رده بندی کنگره :	۱۳۹۰ ۱۲۷/الف / (۹۹۲۷) PQ
رده بندی دیویی :	۸۶۹/۲۲۲
شماره کتابشناسی ملی :	۲۶۷۶۶۹۵

---



# توقف در مرگ

کتابخانه رستار

@ArtLibrary



اثر

ژوزه ساراماگو

برنده جایزه نوبل ادبیات ۱۹۹۸

مترجم

سید حبیب گوهری راد

تهران، جمهوری ۱۳۹۱



نشر جمهوری

## توقف در مرگ

الر: زوزه سارا ماکو

مترجم: سید حبیب گوهری راد

جمهوری ۱۳۹۱	چاپ اول
نشر جمهوری	ویرایش تولید
علیرضا اسدی	ناظر چاپ
گروه پنجره	طراح جلد
رقمی	قطع
ترنج رایانه	لیتوگرافی
ابنوس	چاپ و صحافی
۹۷۸-۶۰۰-۵۶۸۷-۷۶-۷	شابک
ISBN	978-600-5687-76-7
۱۱۰۰ نسخه • ۹۶۰۰۰ ریال	

حق چاپ و نشر انحصاراً محفوظ است

مراکز پخش و فروش

فروشگاه شماره ۱: خ جمهوری اسلامی، روبروی خیابان باغ سپه سالار، شماره ۲۳۰  
تلفن ۳۳۹۳۰۳۹۰ تلفکس ۳۳۱۱۶۰۳۳

فروشگاه شماره ۲: خ دکتر شریعتی نرسیده به خیابان نولتروبروی مسجد جامع قلهدک پلاک ۱۴۸۵  
تلفن ۲۲۶۰۲۵۵۵

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خ شهدای زاندارمری غربی، شماره ۸۸  
تلفن ۶۶۴۱۰۸۱۴ فکس ۶۶۴۸۵۱۱۲

## به عنوان مقدمه

نبرد با موضوع «مرگ» چرا برای همه انسانها اینقدر مهم است؟

پس از مدتی مرگ تصمیم می‌گیرد به سراغ انسانها برگردد، پس از آن مرگ شخصیتی از شخصیت‌های داستان می‌شود که با فرستادن نامه‌های بنفش رنگ...

همیشه وقتی موضوع فلسفه‌ورزی، تفکر و اندیشه‌های ماورایی به میان می‌آید حضور مرگ قاطع و محسوس می‌شود. انسانهایی که دیدگاهی کاملاً مادی به دنیای پیرامون خود دارند، درباره مرگ یک راز شگفت‌انگیز را مورد سوال قرار می‌دهند. و مدام پرسش‌هایی درباره مرگ می‌کنند که برای همه انسان‌ها - با نسبت‌های متفاوت - پیش آمده است و مطمئناً آنانی که از لحاظ فکری قوی هستند، بیشتر به مساله مرگ اندیشیده‌اند و درباره‌اش سخن گفته‌اند. حتی در حیطه علوم انسانی مولفین و شاعران بیش از هر چیز به مسئله مرگ و ماورای آن اندیشیده‌اند که در جایگاهی والاتر از افکار در مورد مرگ قرار گرفته‌اند. تا جاییکه خیام، شاعر پرآوازه ایران که تمامی آثار شعری خود را پیرامون مساله مرگ، نیستی و نسبت میان حال و آینده‌ای سروده که بی‌شک فنا خواهد شد.

ژوزه ساراماگو، نویسنده فقید پرتغالی از جمله معدود هنرمندانی بود که در دوره معاصر می‌زیست و آثار و نوشته‌هایش متفاوت با افکار مرسوم و روزانه دیگر نویسندگان دنیا می‌باشد، نوشته‌ها و ترجمه‌های وی از نظر و دیدگاه‌های یک روشنفکر چپ‌گرا با ویژگی‌های خاص خود او همراه هست. «توقف در مرگ»، که از آخرین آثار این نویسنده است به واکاوی اندیشه‌های خود در سال‌های آخر حیات درباره زندگی و مرگ از دید انسانی چپ‌گرا و ایده‌آلیستی شکاک نگاه می‌کند و به نگارش آن می‌پردازد.

ژوزه ساراماگو نه شخصیتی مهم، نه سیاستمداری برجسته و نه هنرمندی نامدار است، نوازنده‌ای تنهاست که در شهر ارکستر می‌نوازد و تنها دلخوشی آرام و خاموشش در زندگی این است که نوازندگی را در اتاق موسیقی خانه‌اش انجام می‌دهد.

وی وجهی هنرمندی متواضع را دارد، که بدون ادعا و بی‌آزار و خوش‌قلب می‌باشد بدون آن که بفهمد اسطوره مرگ را به چالش کشیده است و بخاطر اینکه مرگ جلوی آبروریزش را بگیرد از سیمای کلیشه‌ای، ذهنی و دور از دسترس خود خارج می‌شود و با سیمایی انسانی سعی در اغواگری از نوازنده برای گرفتن نامه بنفش دارد، اما در آن سرزمین کسی نمی‌میرد چون معلوم می‌شود که مرگ این بار به زندگی انسانی دل بسته است.

این کتاب به سرنوشت مبهم انسان در روزگار کنونی و اختلاط مرزهای خیر و شر، مادیت و معنویت، بقا و فنا و بطلان دیالکتیک‌های معمول در مکاتب روشنفکری چپ می‌پردازد. رمان که فضای آخرالزمانی آن، بی‌مکانی و بی‌زمانی آن و بی‌معنا بودن اعتبار اسم‌گذاری‌ها و هویت‌بخشی‌های مرسوم در آن نشانگر ادامه فضای کوری در ذهن نویسنده است، به حوادثی می‌پردازد که در یک کشور پادشاهی مشروطه در اثر توقف و سپس از سرگیری مرگ روی می‌دهد.

نویسنده برای ایجاد فضای مورد علاقه خود در شکل روایت دانای کل پشت همه صفحات کتاب حضور دارد و نه تنها در ذهن شخصیت‌های مختلف داستان وارد می‌شود و به بیان نیمه ناگفته شخصیت آنها می‌پردازد، بلکه گاه در روایت ماجرا نیز به شکلی وارد می‌شود که به خواننده یادآوری کند؛ این منم که روایتگر و آفریننده این جهان مختص به خود هستم و توی مخاطب محکوم به پذیرش روایت من از این داستان هستی.

شروع داستان چنین است که تا مدتی مرگ در یک سرزمین اتفاق نمی‌افتد و مرگ در پهنای یک سرزمین سراغ هیچ‌کس نمی‌رود و هیچ مرگ مورد بحثی گزارش نمی‌شود. این موضوع با واکنش‌ها و محاسبات تازه‌ای همراه است. نویسنده بطور طنزآمیز بسراغ این مسئله می‌رود و دست و پا زدن انسانی که ناگهان پس از تاریخی سرشار از کلیشه نابودی و مرگ به بی‌مرگی دست یافته است می‌پردازد. اما در این بی‌مرگی کاملاً منفعل است و فضای جالبی در داستان ایجاد می‌کند.



از آن روز به بعد، دیگر کسی نمرد.

حادثه‌ای کاملاً متضاد با روال عادی زندگی، که حتی هماهنگی دنیای ارواح را بر هم زد. علی‌رغم الهامات عالمانه‌ای که هر اتفاقی را توجیه می‌کنند، کافی است به چهلمین کتاب تاریخ جهان نگاهی بیاندازیم تا ببینیم کوچک‌ترین خبری، حتی یک خبر برای نمونه نمی‌توان یافت که نشان‌دهنده‌ی پدیده‌ای مشابه حتی در مدت یک شبانه‌روز با بیست و چهار ساعت بیهوده و بی‌هدف آن، در زمانی متفاوت باشد. چه شب هنگام و چه روز؛ این‌که صبح یا عصر یک روز بی آن‌که کسی، حتی یک نفر، بر اثر ابتلای بیماری، سقوط یا اقدام به خودکشی یا هر دلیل دیگری جان خود را از دست بدهد. هیچ‌کسی، به معنای واقعی کلمه؛ حتی در یکی از حوادث و تصادفات معمول رانندگی که همواره در تعطیلات و یا پس از اتمام جشن‌ها و میهمانی‌ها، در اثر بی‌مبالائی ناشی از سرمستی یا نوشیدن بیش از اندازه، دو راننده را در جاده‌ها یا بزرگراه‌ها، برای کسب مقام نخست در رسیدن به مرگ به رقابت می‌خواند.

سال به پایان رسید، بی آن‌که هیچ گزارش ناگواری در خصوص وفات کسی به ثبت رسیده باشد. گویا آتروپس<sup>(۱)</sup> کهنسال، دیگر قصد استفاده از قیچی خود را نداشت. با این وجود شاید بیش از هر زمان دیگری خون از همه جا جاری بود. مأمورین امداد و آتش‌نشانی حیران و وحشت‌زده، در

---

۱ - Atropus: طبق افسانه‌های باستان یکی از سه فرشته‌ی نگهبان دنیای پس از مرگ که

با قیچی خویش رشته‌های زندگی را قطع می‌کند.

حالی که به سختی سعی در غلبه بر حالت تهوع خود داشتند، قطعه‌های بدن‌هایی را بیرون می‌کشیدند که بر اساس تمام قوانین منطقی ریاضیات جهان، بدون هیچ تردیدی، می‌بایست مرده باشند؛ اما علی‌رغم جراحات عمیق و وضع ظاهری اسفناکشان، هنوز هم زنده بودند و در میان هیاهوی سرسام‌آور آژیر پیاپی آمبولانس‌ها، روانه‌ی بیمارستان‌ها می‌شدند. هیچ یک از این مجروحین در طول راه جان نمی‌باختند و این نشان سی‌داد همواره نمی‌توان به پیش‌بینی‌های خوشبینانه‌ی پزشکان اعتماد کرد.

- «هیچ راه نجاتی برای این بیچاره وجود ندارد!»

- «عمل کردن این بیمار، ارزش اتلاف وقت را ندارد!»

پزشک جراح به پرستاری که در حال مرتب کردن ماسک کوچک روی بینی و دهانش بود، توضیح داد: «دیروز برای آن بیچاره هیچ راه نجاتی وجود نداشت... اما امروز، ظاهراً قربانی حاضر به پذیرش مرگ نیست!»  
اتفاقی که آن‌جا در حال وقوع بود، در واقع همان چیزی بود که در سرتاسر کشور رخ می‌داد و در واپسین روزهای سال، هنوز هم می‌شد افرادی را پیدا کرد که با احترام آماده‌ی پذیرش احکام مرگ و تسلیم در برابر مرگ بودند و در این میان، نمونه‌ی جالبی دیده می‌شد که بستری و تحت درمان بود؛ ملکه‌ی کهنسال مادرا

در آن لحظه، یعنی ساعت بیست و مه و پنجاه و پنج دقیقه‌ی روز سی و یکم دسامبر، حتی احمق‌ترین و ساده‌لوح‌ترین افراد نیز حاضر نبودند بر سر احتمال زنده ماندن ملکه‌ی مادر شرط ببندند. تیم پزشکی در نهایت یأس و به علامت تسلیم در برابر حقیقتی تردیدناپذیر و حتمی، دست‌ها را بالا بردند و اعضای خاندان سلطنتی با رعایت مراتب قدرت گرد بستر او ایستاده و در انتظار دیدن آخرین نفس‌های ملکه‌ی مادر، شنیدن آخرین توصیه‌های وی به فرزندان خود در خصوص تربیت و پرورش نوادگان

خود و یا آخرین جمله‌ی زیبا درخصوص چگونگی رفتار با ملت بودند. اما حال ملکه‌ی مادر نه رو به بهبود رفت و نه از آن‌چه بود بدتر شد. او همان‌طور بلا تکلیف بین مرگ و زندگی مانده بود. هیکل بی‌رمقش روی عرشه‌ی کشتی زندگی در تلاطم بود و با این که لحظه‌ای از تهدید مرگ در امان نبود، اما گویا مرگ در اثر وسواسی عجیب در انجام وظیفه‌ی خود مردد مانده بود.

روز بعد از راه رسید. درست یک روز پس از زمانی که داستان با آن شروع شد. هیچ‌کس نمرد.

چیزی به غروب نمانده بود که این شایعه بر سر زبان‌ها افتاد:

«از همان لحظه‌ی تحویل سال نو، یعنی دقیقاً از نقطه‌ی آغازین ماه ژانویه، مدرکی دال بر مرگ هیچ یک از افراد سرتاسر کشور ثبت نشده.»

البته این احتمال وجود داشت که ریشه‌ی پیدایش این شایعه، مقاومت ملکه‌ی مادر در تسلیم جان خود به مرگ باشد؛ به ویژه این که بنا بر آخرین اطلاعات واصله از کاخ سلطنتی، پزشکان اذعان داشته بودند در طول بیست و چهار ساعت گذشته حال عمومی بیمار محترم رو به بهبود بوده و می‌توان اطمینان داشت با ادامه‌ی این روند، ایشان کاملاً بهبود پیدا خواهند کرد! البته این احتمال هم وجود داشت که این شایعه‌ی غیرطبیعی از مؤسسات برگزارکننده‌ی مراسم خاکسپاری درز پیدا کرده باشد: «مسلماً کسی دوست ندارد بمیرد. اما این‌طور که پیداست، در اولین روز سال مرگ به ملاقات هیچ‌کس نخواهد آمد.»

و یا ممکن بود از یک بیمارستان شایع شده باشد: «بیمار تخت شماره‌ی بیست و هفت نه بهبود پیدا می‌کند و نه می‌میرد!»

شاید هم از گزارشات سخنگوی اداره‌ی راهنمایی و رانندگی: «با وجود سوانح فراوانی که در جاده‌های کشور رخ داده، هیچ‌کس، حتی یک مورد

به عنوان نمونه، جان نباخته است!»

در کم‌ترین زمان ممکن، این مسئله به روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون کشیده شد و اگرچه منبع آن هرگز شناسایی نشد، توجه کارگردان‌ها، تهیه‌کنندگان و خبرنگاران را جلب کرد. با این‌که با توجه به وقایعی که در پیش بود دیگر شناختن منبع خبر اهمیتی نداشت، اما تمامی مؤسسات خبرسازی که بوی حوادث مهم و تاریخی را از کیلومترها دورتر احساس می‌کردند و برای رویارویی با چنین موقعیت‌هایی آموزش دیده بودند، به منظور یافتن منبع اولیه‌ی خبر و دستیابی به اطلاعات جدید به خیابان‌ها رفتند و با هر موجودی که سر راهشان سبز می‌شد، مصاحبه می‌کردند. خطوط تلفن تمام روزنامه‌ها اشغال بود و همه با حالاتی جنون‌آمیز در حال تحقیق بودند. این خبرنگاران دفعات فراوانی با بیمارستان‌ها، صلیب سرخ، پزشکی قانونی، مؤسسات خاکسپاری، ادارات پلیس و هر جایی که می‌شد تصور کرد تماس گرفتند و در تمام موارد تنها یک پاسخ دریافت کردند: «خیر... موردی گزارش نشده!»

بخت با آن خبرنگار جوان تلویزیون یار بود که از یک عابر داستانی درست مشابه ماجرای ملکه‌ی مادر را شنید: «صدای زنگ ساعت بلند شد و پدر بزرگم که در حال احتضار بود، ناگهان چشم گشود؛ مثل این‌که از گام برداشتن به سوی مرگ پشیمان شده باشد... او نمردا!»

خبرنگار جوان، شگفت‌زده و با هیجان سعی می‌کرد اطلاعات بیشتری از عابر کسب کند و به مرد جوان اجازه‌ی رفتن نمی‌داد. او اعتراض کرد: «لطفاً، ... من نمی‌توانم ... من باید به داروخانه بروم ... پدر بزرگم به دارو نیاز دارد.»

خبرنگار که دختری جوان و نیرومند بود، مرد جوان را به درون اتومبیل واحد سیار هل داد و فریاد کشید: «باید همراه ما بیایی!... پدر بزرگ تو

نیازی به دارو ندارد» و بعد فریادزنان از راننده خواست به سمت استودیو حرکت کند تا پرسش‌های لازم از مرد جوان به عمل آید. در استودیو، کارشناسان زیادی ضمن پاسخگویی به سؤالات متعددی که مطرح بود، به بحث پیرامون این وقایع غیرمعمول نشسته بودند. دو جادوگر معروف و یک پیشگوی مشهور نیز به آن‌جا دعوت شده بودند تا در میان یک مشت از افراد شوخ‌طبع و بی‌اعتقاد که به هیچ اصلی پایبند نبودند، حاضر شده و درخصوص مسئله‌ای که آن را «اعتصاب مرگ» می‌نامیدند اظهار نظر کنند. گوینده صحبت خود را با اشتباهی فاحش آغاز کرد، زیرا از سخنان منبع اطلاعاتی خود این‌طور برداشت کرده بود که پیرمرد محتضر، از برداشتن گامی که به سوی مرگ می‌رفت پشیمان شده و تصمیم گرفته این گام را به عقب بردارد. اما تفسیر او با آن‌چه که نوهی جوان با خوشحالی بیان کرده بود، بسیار متفاوت بود. «مثل این که پشیمان شده باشد» با «پشیمان شده» تفاوت‌های زیادی دارد. پیچیدگی‌های صرف و نحو افعال و ظرافت‌های انعطاف‌پذیر زمان‌های مختلف افعال، کار را به جایی کشاند که دخترک گزارشگر در نهایت شرمندگی و با صورتی سرخ شده از خجالت مجبور به عذرخواهی از مافوق خود شده و سخت مورد سرزنش قرار گرفت. او نمی‌توانست باور کند عبارت‌هایی که از دهان خودش بیرون آمده، در گزارش بعدی تلویزیون به گونه‌ای متفاوت پخش شود. چنین آشفتگی‌هایی در بیان گزارشات می‌توانست تهدیدی برای آینده‌ی شغلی او باشد.

این نظریه‌ی جدید در میان شهروندان شایع شده بود که تنها با یک عمل ارادی ساده، یعنی برداشتن یک گام به عقب، می‌توان بر مرگ غلبه کرد و این به آن معنا بود که تا به حال به دلیل ضعف و بی‌ارادگی خود را به مرگ تسلیم کرده‌اند. گروه دیگری هم نتیجه گرفته بودند که از این به بعد، بی

آن‌که خود را به زحمت بیاندازند، زندگی بکنند و هرگز خود را به مرگ تسلیم نکنند. این جریان می‌توانست به جنبشی همگانی تبدیل شود، زیرا یادآوری می‌کرد بزرگ‌ترین رویای انسان‌ها، از زمانی که قدرت اندیشه را به زنجیر کشید و از آن بهره گرفت، رویای دستیابی به حیات جاودانه در این کره‌ی خاکی بوده و هست.

رویارویی این جنبش مردمی با عقاید شهروندان، منجر به بحث‌های مختلف تلویزیونی شد و در نهایت، حتی کار به برخوردهای لفظی و فیزیکی کشید... اما خیلی زود چاره‌ای اندیشیدند. آن‌چه طرفین ماجرا به عنوان تنها راه توافق به آن دست پیدا کردند، انتخاب نماینده‌ای بود با ویژگی‌های شجاعت و بشارت‌دهندگی که در لحظه‌ی باشکوه مرگ را به مبارزه طلبیده و از پای درآورد. به این ترتیب، بحران حاصل از این مباحث موجب شد دیگر کسی به سرنوشت پدر بزرگ که در بستر مرض لاعلاج و دردناکش آرمیده بود، اهمیتی ندهد.

البته جای شکی نیست که استفاده از واژه‌ی «بحران» برای توصیف وقایعی که تا به حال نقل شد، نه تنها مناسب نیست، بلکه تا حدودی مضحک، بی‌ربط، مسخره و مخالف با منطق حاکم بر موقعیتی که بزرگ‌ترین مشخصه‌ی آن فقدان مرگ است، به نظر برسد. طبیعی است که برخی شهروندان در پی کسب اطلاعات اساسی و واقعی باشند. پس جای تعجب نبود که مدام از خود یا اطرافیان‌شان می‌پرسیدند چه بلایی سر دولت آمده که تا این لحظه کوچک‌ترین توجهی به این مسئله نداشته و هیچ ابراز نظری نکرده است.

وزیر بهداشت در زمان تنفس کوتاه میان جلسات هیأت دولت، در پاسخ به سؤالات خبرنگاران به آن‌ها توضیح داده بود که به دلیل در دسترس نبودن مدارک کافی، قادر به اظهار نظر و ارائه‌ی توضیحات رسمی نیست و هر

اظهار نظری را در این مرحله ناقص و بیهوده می‌داند. او در ادامه افزود: «هم‌اکنون در حال جمع‌آوری اطلاعات از سرتاسر کشور هستیم. البته در هیچ یک از این گزارشات، هیچ موردی از مرگ دیده نمی‌شود. این مسئله برای ما نیز مانند سایر مردم شگفتی‌آفرین شده، اما در حال حاضر برای پیدا کردن ریشه‌ی این واقعه و ارزیابی تبعات آن در آینده به اندازه‌ی کافی آماده نیستیم.»

شاید اگر به همین توضیحات اکتفا می‌کرد بهتر بود، اما او به جای این کار، با دعوت مردم به خط آرامش و شکیبایی، خصلت دولتمردی خویش را به نمایش گذاشت؛ همان خصلت منحوسی که برای آنان به یک عادت ثانوی تبدیل شده. با این تفصیل، اگر نخواهیم از اصطلاح «اتوماتیک‌وار» استفاده کنیم، ناچار می‌شویم بگوییم با حرکتی مکانیکی، بدترین راه گریز از مسئولیت را در پیش گرفت: «من به عنوان وزیر بهداشت کشور، به تمامی مخاطبینی که سخنان مرا می‌شنوند، اطمینان می‌دهم که دلیلی برای اعلام وضعیت اضطراری وجود ندارد!»

خبرنگاری که سعی داشت لحن طعنه‌آمیز کلامش را پنهان کند، پرسید: «اگر از آنچه شنیده شد درست استنباط کرده باشم در نظر وزیر محترم بهداشت، این که هیچ‌کس نمی‌میرد موضوع چندان مهم و قابل توجهی نیست!»

- «من آنچه را که گفتم تکرار می‌کنم.»

- «جناب وزیر، اجازه می‌خواهم یادآوری کنم که تا همین دیروز، مردم زیادی می‌مردند و هیچ‌کس این مسئله را نگران‌کننده نمی‌دانست.»

- «کاملاً منطقی است، زیرا مردن امری طبیعی است. البته در صورت بالا رفتن تعداد افرادی که می‌میرند، این مسئله هم نگران‌کننده می‌شود؛ مانند وقوع جنگ، شیوع بیماری‌های مسری و یا نزول بلایای طبیعی.»

- «به این ترتیب زمانی که از روند معمول خود خارج شود...»

- «می‌توان این‌طور گفت.»

- «اما در شرایط پیش آمده کسی حاضر به مردن نیست... یعنی هیچ‌کس برای رویارو شدن با مرگ آماده نیست. در چنین وضعی شما به ما می‌گویید که جای نگرانی نیست؟!... فکر می‌کنم که دیگر ضدونقیض‌گویی کافی باشد!»

- «می‌پذیرم که استعمال واژه‌ی "نگرانی" در این باره چندان صحیح نبوده و منظور ما را به درستی نمی‌رساند.»

- «بسیار خوب جناب وزیر، به جای آن باید از چه واژه‌ای استفاده کرد؟ من یک خبرنگار هستم، پس طبیعی است که وظیفه دارم نسبت به استعمال واژه‌های غلط واکنش نشان داده و از اصطلاحات صحیح استفاده کنم.»

این سماجت خبرنگار موجب برآشفستگی وزیر شد، از این رو به تندی پاسخ داد: «اما بهتر است که به مردم دروغ و امید واهی تحویل ندهیم!»

بی‌تردید، همین عبارت می‌توانست مناسب‌ترین و صادقانه‌ترین عنوان برای تیتراژ روزنامه‌های فردا باشد؛ اما وزیر، پس از کسب تکلیف از مقامات مافوق، مجدداً با همان خبرنگار تماس گرفته و پس از این که از چاپ آن مطلب احساس ناخشنودی نموده و این کار را به لحاظ اجتماعی، شغلی و اقتصادی صلاح ندانست، به وی گفت: «بهترین کار این است که همان مطالب معمول در رابطه با سال نو را بنویسید... سال نو، زندگی نو!»

سرانجام، همان شب، سخنگوی دولت، اطلاعیه‌ی دولت را به این مضمون منتشر کرد که از هنگام حلول سال جدید، تاکنون هیچ گزارشی از مرگ به ثبت نرسیده. رئیس هیأت دولت در این اطلاعیه ضمن دعوت مردم به حفظ آرامش، از آنان خواسته بود که در برابر مصالح و امنیت



کشور احساس مسئولیت داشته باشند. در عین حال تصریح شده بود که نباید به این رویداد که احتمالاً کاملاً تصادفی و ناشی از تغییرات جوی و پیوندی استثنایی از همزمانی ناگهانی میان تعادل فضایی و زمانی و غیرقابل تکرار خواهد بود، بی توجه بود و یا آن را همچون پدیده‌ای همیشگی و مداوم پنداشت.

از سوی دیگر، گزارشات و تماس‌های پژوهشی با تمامی نهادهای بین‌المللی از سر گرفته شد تا بتواند به دولت در اتخاذ تصمیمات اثربخش یاری برساند. با این حال، بی سابقه بودن این رویداد، مانع از این می شد که کسی بتواند طرحی عاقلانه و منطقی از آن ترسیم کند و همین غیرقابل درک بودن پدیده، آرام آرام زمینه ساز اغتشاشات و بی‌نظمی‌های فراوانی در سرتاسر کشور شد. دولت به واسطه‌ی این امر مجبور به صدور دومین بیانیه شد که رئیس دولت در آن تأکید کرده بود تمامی نهادهای کشوری و لشکری در آماده‌باش کامل جهت هرگونه اقدام لازم هستند تا با قدرت و شجاعت از شهروندان در مقابل هرگونه عارضه‌ی اجتماعی، اقتصادی و یا اخلاقی ناشی از گریز یا عقب‌نشینی مرگ، حمایت نماید.

رئیس هیأت دولت با چهره‌ای شگفت‌زده و خشمگین بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد و با لحنی تند و قاطع گفت: «ما با پدیده‌ای روبرو شده‌ایم که زوال‌پذیری و فنای جسم را تهدید می‌کند. یقیناً از اراده‌ی پروردگار سپاسگزار خواهیم بود، اما طبیعتاً برای دوام این وضعیت دعا نخواهیم کرد، زیرا او از مردم کشور ما به عنوان ابزار بهره گرفته...»

و در پایان خطابه‌اش افزود: «احتمال آن می‌رود که بروز این پدیده ما را به دردسر بیندازد، اما هنوز نمی‌توان از ابعاد فاجعه و گستردگی آن سخن گفت.»

درست نیم ساعت بعد، رئیس هیأت دولت هنوز در اتومبیل خود نشسته

و در راه منزل بود که صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد. اسقف اعظم آن سوی سیم انتظار می‌کشید.

- «عصر بخیر جناب نخست وزیر!»

- «عصر بخیر عالیجناب!»

- «به این دلیل تماس گرفتم که شدت نگرانی خویش را به اطلاع شما برسانم، اگر اجازه بدهید باید بگویم که حقیقتاً می‌ترسم.»

- «من هم درست مانند شما هستم عالیجناب! شرایط بسیار نگران‌کننده است. شاید وخیم‌ترین و بدترین وضعیتی که این کشور از آغاز تاریخ تا به امروز به خود دیده باشد...»

- «اما مسئله این نیست!»

- «پس موضوع چیست عالیجناب؟»

- «آنچه موجب تأسف من می‌شود، بی‌توجهی شما به اصول و زیربناها در طول سخنرانی است؛ یعنی بی‌توجهی شما به سنگبنا، شاه‌تیر، و حتی کلید اصلی دخمه‌ی مسیحیت مقدس ما...»

- «واقعاً متأسفم عالیجناب، اما شک و بدگمانی که بر مردم غلبه کرده و خدا می‌داند که ممکن است به کجاها برسد.»

- «بهتر است گوش کنید جناب نخست وزیر! بدون وجود مرگ رستاخیزی وجود نخواهد داشت و بدون رستاخیز هم دیگر نیازی به کلیسا نخواهد بود!»

- «عجب!»

- «نشیدم چه گفتید... اگر ممکن است دوباره تکرار کنید!»

- «چیز مهمی نبود عالیجناب... احتمالاً اشکال ارتباطی ناشی از رعد و برق بوده و یا شاید مشکل فنی کوچکی در سیستم پیدا شده باشد. شما که می‌دانید، ماهواره‌ها همیشه درست کار نمی‌کنند... داشتید

می فرمودید...»

- «بله، می گفتم... هر انسان کاتولیکی، که البته شما نیز آن مستثنی نخواهید بود، باید بداند که نبودن رستاخیز به معنای از بین رفتن کلیسا است. با این حساب، شما چطور توانستید این طور نتیجه بگیرید که خداوند خواهان پایان خود و خانه اش بوده باشد؟! چنین عقیده ای بسیار توهین آمیز و بدترین کفر و ناسزا است!»

- «اما عالیجناب، من هرگز نگفتم خداوند خواهان پایان پذیرفتن خود و خانه اش بوده... مطلقاً چنین منظوری نداشتم.»

- «البته، با چنین جملاتی، اما احتمال بیان فناپذیری جسم انسانی برای این منظور کافی است. لازم نیست مردم دکترای منطق یا الهیات داشته باشند تا بفهمند کسی چه می گوید.»

- «باور کنید عالیجناب، من فقط می خواستم با استعمال ساده ترین عبارات، بر سخنانی خویش تأکید نموده و آن را به پایان برسانم. مطلقاً قصد دیگری نداشتم. تمنا دارم شرایط مرا درک کنید. استعمال چنین عباراتی از الزامات سیاسی است.»

- «اما لازمی کلیسا نیز هست، جناب نخست وزیر!»

- «آه، عالیجناب... واقعاً مرا شرمنده کردید.»

- «اگر من هم به جای شما بودم، شرمنده می شدم.»

هوا هم انگار به گونه ای از پیش تعیین شده بارش تگرگ را به تعویق انداخت و کاردینال پس از چند لحظه سکوت و البته با لحنی آشتی جویانه تر، ادامه داد: «فقط می خواهم یقین پیدا کنم که متوجه شده اید همواره باید اظهاراتی سنجیده و دقیق داشته باشید، آن هم هنگام حضور در برابر رسانه های جمعی، درخصوص چنین مسائل ظریف و حساسی.»

- «بله...»
- «آه... و نظر پادشاه چیست؟... و البته اگر نظر ایشان محرمانه نباشد...»
- «ایشان نیز چنین نظری داشتند.»
- «بسیار خوب. یعنی با نظر شما موافق بودند؟»
- «بله، نظر ایشان نیز چنین بود.»
- «خوب، شما دارید می‌گویید ایشان نیز به مقدسات توهین کردند؟!»
- نخست وزیر که به لکنت زبان افتاده بود گفت: «اظهار نظر در چنین مواردی خارج از حد اختیارات من است... مسئولیتی که بر عهده‌ام گذاشته شده به اندازه‌ای سنگین است که به واسطه‌ی آن از اظهار نظر معاف باشم.»
- «بسیار خوب. شخصاً با پادشاه صحبت می‌کنم و تذکر می‌دهم که تنها راه نجات کشور از آشوب و هرج و مرج احتمالی ناشی از چنین شرایط آشفته و حساسی، اظهارنظرها و بیانیه‌های حساب شده و مبتنی بر تعالیم کلیسا خواهد بود.»
- «بله عالیجناب... هر طور که شما صلاح می‌دانید... تصمیم با شماست.»
- «بله... باید جویا شوم که کدام را ترجیح می‌دهند؛ این که ملکه‌ی مادر همین‌طور در بستر عذاب بکشند و هرگز از آن رها نشوند... و یا دیدن ایشان در لباس ابدی، در سایه‌ی رحمت خداوند و زیر تابش انوار بهشت آسمانی؟!»
- نخست وزیر پاسخ داد: «بی‌تردید پاسخ پادشاه همان خواهد بود که شما می‌خواهید.»
- «بله. اما برخلاف آنچه عموماً تصور می‌شود، پاسخ ایشان به اندازه‌ی پرسش ما پراهمیت نیست جناب نخست وزیر... منظورم همان پرسش‌هایی است که در ظاهر هدف خاصی را اعلام می‌کنند، اما در

حقیقت در پی اهدافی به جز آن هستند. طرح چنین پرسش‌هایی علاوه بر تأمین خواسته‌های ما، پاسخ‌دهندگان را نیز با جواب‌های خودشان محکوم خواهد کرد و جهت‌گیری‌های آینده را نیز مشخص خواهد نمود.»

- «مانند سیاست، عالیجناب!»

- «بله، اما کلیتاً نسبت به سیاست از این مزیت برخوردار است که هنگام مباحثه بر سر موضوعی خاص، جوانب نهفته‌ی آن را نیز درمی‌یابد؛ اگرچه در ظاهر چنین به نظر نرسد.»

این بار، این نخست وزیر بود که سکوت را شکست: «من تقریباً به منزل رسیده‌ام عالیجناب... اما پیش از گشودن درب مایلم موضوعی را به میان بکشم.»

- «بفرمایید!»

- «اگر از این پس هیچ‌کس نمیرد، کلیتاً چه خواهد کرد؟»

- «گمان نمی‌کنم شما وقت زیادی داشته باشید!... بهتر است هرچه زودتر به منزل بروید!»

- «اما پاسخ مرا ندادید عالیجناب.»

- «خوب، بهتر است هرچه زودتر به منزل بروید!»

- «اما پاسخ مرا ندادید عالیجناب.»

- «خوب، اجازه بدهید من همین سؤال را از شما بپرسم... اگر از این پس هیچ‌کس نمیرد، دولت چه خواهد کرد؟!»

- «دولت سعی خواهد کرد مانند سابق به امور جاری مملکت پردازد...»

اگرچه بعید می‌دانم این امر چندان دوامی داشته باشد. اما کلیتاً چطور؟»

- «کلیتاً مسئول پاسخگویی به همان پرسش‌های همیشگی خواهد بود

جناب نخست وزیر... حتی قادر نیستم تصور کنم که روزی نوع این

پرسش‌ها تغییری پیدا کند.»

- «اما ظاهراً واقعیت چیز دیگری است!»
- «انسان‌ها از همان روز نخست، جز مخالفت و مقابله با واقعیات کار دیگری انجام نداده‌اند. به همین دلیل، امروز به این جا رسیده‌ایم!»
- «نظر پاپ در این مورد چیست؟»
- «اگر من جای پاپ بودم... پروردگارا مرا ببخش که به واسطه‌ی این غرور احمقانه خود را پاپ فرض می‌کنم... فرمان طرح مسائل جدید را در میان مردم صادر می‌کردم!»
- «چه مسئله‌ای؟»
- «مرگ تعلیقی!»
- «همین؟!... و بدون هرگونه توضیحی؟»
- «کلیسا هرگز به دیگران اجازه‌ی توضیح خواستن نمی‌دهد. شما که می‌دانید ما به جز بالیستیک، تخصص دیگری هم داریم!»
- «کدام تخصص؟»
- «تلقین و فطری نمودن امور، با استفاده از باورها و غریزه‌ی کنجکاری مردم.»
- «بسیار خوب، شب خوش جناب اسقف، تا فردا.»
- «در پناه خدا جناب نخست وزیر، همیشه بگویید در پناه خدا. مرگ چیزی است که هیچ راه گریزی از آن نیست. به علاوه فراموش نکنید که خارج از مرزهای کشور ما، مردن هنوز روال عادی خود را طی می‌کند... که این واقعاً نشانه‌ی خوبی است!»
- «اما این‌جا مسئله‌ی دیدگاه‌ها نیز مطرح می‌شود. شاید مردم سایر کشورها از ما به عنوان یک نشانه‌ی جدید، با یک بهشت تازه یاد کنند.»
- «شاید هم جهنمی تازه!... البته اگر ذره‌ای باهوش باشند!»
- «شب خوش عالیجناب... خواهی خوش و آرام را برایتان آرزو می‌کنم.»

- «شب خوش جناب نخست وزیر، اگر مرگ تصمیم به بازگشت گرفته باشد، امیدوارم امشب به سراغ شما نیاید!»
- «آه، حقیقتاً اگر عدالت تنها یک واژه‌ی پوچ و بی‌معنا نباشد، ملکه‌ی مادر باید پیش از من از دنیا برود!»
- «قول می‌دهم که این سخنان را فردا با پادشاه در میان نگذارم!»
- «سپاسگزارم عالیجناب!»
- «شب خوش!»
- «شب خوش!»







روز بعد، ساعت سه بامداد، کاردینال با درد شدید ناشی از تورم آپاندیس به بیمارستان انتقال داده شد تا در اولین فرصت تحت عمل جراحی قرار گیرد. اما پیش از این که وارد تونل بیهوشی شود، یعنی لحظه‌ی گذار از هوشیاری به بیهوشی، همان افکاری که همه مردم دارند از ذهن او گذشت؛ افکاری از این دست که: شاید در جریان عمل از دنیا برود، در عین حال، به خاطر آورد که مرگ آن سرزمین را ترک کرده است. از سوی دیگر می‌دانست که در صورت مردن، در حقیقت آن را به زانو درآورده... این افکار او را دستخوش اضطراب نمود و با نیرویی مقاومت‌ناپذیر و مملو از فداکاری، می‌خواست از پروردگار تقاضای مرگ کند، اما موفق نشد و اثرها را در غالب عبارتی منسجم جای دهد. بیهوشی، اما، او را از اهانت به مقدسات، با خواستار شدن بازگشت مرگ بازداشت.



هرگاه ذهن خلاق و پرشور یکی از سردبیران روزنامه‌ها عنوانی برای چاپ در صفحه اول خلق می‌کرد، اگرچه بهترین عنوان و دارای بیش‌ترین تنوع ممکن می‌بود، بدون توجه به شاعرانه بودن یا درام بودن آن، بی‌گمان مورد تمسخر روزنامه‌های رقیب قرار می‌گرفت. گاه حتی عناوین فلسفی و عرفانی نیز به همین سرنوشت دچار می‌شدند. این بار، روزنامه‌ای مردمی عنوان صفحه‌ی نخست را به پرسشی اختصاص داده بود که در انتهای آن، علامت سؤال بزرگی دیده می‌شد:

### «چه مصیبتی بر ما نازل خواهد شد؟»

و در کنار این جمله، عبارت پیشنهادی دولت نیز به چشم می‌خورد:

### «سال تازه، آغازی تازه!»

و این جمله با وجود ابتذال رقت‌بارش، برای گروهی در حکم عمل روی کیک بزرگ آزمندیشان بود. آن گروهی که بنا بر طبیعت وجودی، یا تربیت اکتسابی‌شان، در عین خوش‌بینی ذاتی ترجیح می‌دادند در مورد اتفاقات پیش آمده تردیدی به خود راه ندهند.

برخی نیز از آن روزها به عنوان روزهایی خوب و سرشار از شادی، خوشی، زندگی خارق‌العاده و عاری از هراس معمول ناشی از پیش آمدن قیچی مرگ یاد می‌کردند. آنان خود را فناپذیر می‌دیدند، در سرزمینی که به آنان هستی بخشیده؛ بدون نگرانی از دردهای وقایع ماوراءالطبیعی و گزینش‌های هولناک کلیسایی؛ با این یقین که در روز رستاخیز میان آن‌ها و سایرین هیچ جدایی‌ای در کار نخواهد بود و سرزمین آنان، یعنی همین وطنی که در آن زندگی می‌کنند، همان دنیای آخرت به حساب خواهد

آمد.

با بروز چنین وضعی، روزنامه‌ها و مطبوعات جمعی چاره‌ای جز پذیرش باورهای عامه و پرهیز از استعمال عناوین کنایه‌آمیز نداشتند. رادیو و تلویزیون نیز همراه با آشفتگی و سرگیجه‌ی ناشی از سرخوشی مردم که شرق تا غرب و شمال تا جنوب کشور را در بر می‌گرفت، یا اشاره به دور شدن سایه‌ی مرگ از زندگی مردم سعی در آرامش بخشیدن به اذهان نگران و مضطرب داشت. اما با سپری شدن چند روز، مردم شکاک و بدبین نیز تک به تک و بعدها گروه به گروه به دریای شادی مردمی پیوستند و با قصد غنیمت شمردن فرصت، به خیابان‌ها ریخته و فریاد کشیدند که: «بله، زندگی زیباست!»

در یکی از همان روزهایی که هیچ‌کس نمی‌مرد، زن جوانی که به تازگی همسرش را از دست داده بود، روش تازه‌ای برای نشان دادن خوشحالی خود از ماجرای عقب‌نشینی مرگ پیدا کرد و پرچم کشور را به پنجره‌ی آشپزخانه‌اش آویخت. در کم‌تر از چهل و هشت ساعت این ابتکار در سر تا سر کشور گسترش یافته و پرچم ملی کشور، با رنگ‌ها و علائم مخصوصش در تمامی شهرها به اهتزاز درآمد که البته در مناطقی که منازل پنجره و ایوان بیش‌تری داشتند، بیش از سایر مناطق خودنمایی می‌کرد. به هیچ روی امکان مقاومت در برابر چنین جنبش و خروش میهن‌پرستانه‌ای وجود نداشت. از سوی دیگر، گروهی که هیچ معلوم نبود از کجا سروکله‌شان پیدا شده، به پخش اعلامیه‌هایی مبادرت نمودند که اگرچه صراحتاً تهدیدآمیز محسوب نمی‌شدند، اما بی‌گمان بسیار تحریک‌آمیز بودند:

«آنان که از آویختن پرچم ملی کشور به پنجره‌ها امتناع ورزند، شایسته‌ی زنده ماندن نیستند.»

«کسانی که بدون در دست داشتن پرچم کشور در اماکن عمومی دیده شوند، نشان می‌دهند که خود را به مرگ فروخته‌اند!»

«به ما بیوندید!... وطن پرست باشید و پرچم بخرید!»

«پرچمی دیگر!»

«باز هم پرچمی دیگر!»

«مرگ بر دشمنان زندگی!»

البته بخت با مخاطبین شعار آخر یار بود که از مرگ خبری نبود!... تمامی خیابان‌ها، نمایشگاهی از پرچم‌های برافراشته‌ای بود که به اهتزاز درآمده و با وزش باد می‌رقصیدند. حتی زمانی که باد نمی‌وزید، دستگاه‌های تهویه‌ای که ماهرانه کار گذاشته شده بودند، این وظیفه را به انجام می‌رساندند. زمانی هم که گاه‌آ این دستگاه‌ها به درستی انجام وظیفه نمی‌کردند، اعضای خانواده به نوبت چنان تکان‌های شدیدی به پرچم‌ها می‌دادند که در بینندگان روحیه‌ی رزمندگی را برمی‌انگیخت. در این حالت، رنگ‌های برگزیده و پرافتخار پرچم، حرکاتی موج‌ای ایجاد می‌کردند.

اما علی‌رغم این شوق و شادی، برخی مخفیانه بر این باور بودند که چنین تظاهراتی تنها حرکتی افتراق‌آمیز است و دیر یا زود باط این پرچم‌ها برچیده خواهد شد. آن‌ها می‌گفتند: «بهتر است هرچه زودتر پرچم‌ها را برداریم، زیرا همان‌طور که اشتهای بی‌رویه موجب می‌شود دیگر مزه‌ی غذا احساس نشود و حتی موجب آسیب دیدن اندام گوارشی می‌شود، این احترام بی‌رویه به نشانه‌های ملی نیز موجب از بین رفتن حجب و حیاء و به استهزاء گرفتن و تمسخر آن‌ها خواهد شد. علاوه بر این، اگر این پرچم‌ها در جشن‌های عقب‌نشینی مرگ مورد استفاده قرار گیرد، با دو

## حالت روبرو خواهیم بود؛ ممکن است موجب تنفر عمومی از نشانه‌های

ملی شود، یا فناپذیری و جاودانگی مردم این سرزمین موجب پوسیدگی این پرچم‌ها در معرض باد و باران و نور خورشید خواهد شد.

البته تعداد کمی جرأت داشتند این عقاید را در جمع ابراز کنند. از میان آن‌ها می‌توان به مردی اشاره کرد که به خاطر بیان چنین عباراتی، متهم به خیانت به کشور شد و به شدت مورد ضرب و جرح قرار گرفت. تنها دلیل از دست ندادن زندگی‌اش این بود که مرگ از همان آغاز سال نو، بساط کارش را در آن سرزمین برچیده و آن‌ها را رها کرده بود.

در هیچ کجای جهان، جشن و پایکوبی همیشگی نیست و همواره در جمع آن‌ها که می‌خندند، افراد غمگین و گریانی نیز به چشم می‌خورند. گاه حتی دلیل گریه و خنده‌ی این افراد، عاملی مشترک است؛ درست مانند وضعیت پیش آمده که صاحبان حرف و صنایع به دلیل شرایط موجود، دچار اضطراب و نگرانی شده و با ابراز گلایه و نارضایتی خود، از دیگران تقاضای مساعدت و رسیدگی داشتند.

درست همان طور که پیش‌بینی می‌شد، نخستین شکایت‌های رسمی از سوی مؤسسات خاکپاری مطرح شد. دست‌اندرکاران این مشاغل که «مواد اولیه‌ی شغل» خود را از دست داده بودند و امکان ادامه‌ی کار و زندگی‌شان وجود نداشت، درست مانند ساعاتی که در مراسم سوگواری برای رونق کسب و کار بازارگرمی می‌کردند، دست بلند کرده و بر سر می‌کوبیدند و هوار می‌کشیدند که: «تکلیف ما چه خواهد شد؟!» مدتی بعد، بعضاً صنف خاکسپاران، با مشاهده‌ی دورنمای اسفباری که پیش رو داشتند، دست به کار صدور فراخوان مصیبت‌زدگان به منظور شرکت در همایشی بزرگ شدند. نتیجه‌ی مباحثات مطرح شده در این همایش درست همان چیزی بود که انتظار می‌رفت؛ یعنی آن‌ها با سد محکمی

برخورد کرده بودند که عدم همکاری مرگ پیش آورده و موجب سرنگونی آن‌ها خواهد شد.

با توجه به این امر، در پایان همایش، بیانیه‌ای مبنی بر ترک شغلی که از سالیان دور بدان اشتغال داشتند، برای ارائه به هیأت دولت آماده شد. این سند حاوی راهکارهای سازنده‌ای بود، البته اگرچه استعمال واژه‌ی «سازنده» در این مورد مضحک به نظر بیاید، اما چاره‌ای جز استفاده از آن وجود نداشت.

دبیر همایش پس از مذاکرات متعدد با اطرافیان اعلام کرد: «بی‌تردید همه به این طرح خواهند خندید... اما خاطرنشان می‌کنم که راهکار دیگری وجود نداشته و در صورت بی‌توجهی به این پیشنهاد، صنف ما به کلی نابود خواهد شد!»

مضمون بیانیه به قرار زیر بود:

«حاضرین گردهمایی عمومی فوق‌العاده‌ای که به منظور بررسی و تجزیه و تحلیل و بحران شدید ناشی از وقفه در مرگ برگزار گردید، پس از بررسی شرایط ناخوشایند پیش آمده و با تأکید بر ضرورت مشارکت تمامی مؤسسات خاکسپاری، به این نتیجه رسیدند که آثار و تبعات هولناک ناشی از این مصیبت آسمانی، اجتناب‌ناپذیر بوده و تحمل آن برای این صنف زحمتکش غیرممکن خواهد بود. لذا این مجمع پیشنهاد می‌کند که دولت با صدور اعلامیه‌ای، اجباری شدن خاکسپاری یا سوزاندن مردگان، اعم از انسان و حیوانات خانگی را اعلام نموده و طی تصویب قانونی، این امر را تنها از طریق مؤسسات وابسته به اصناف خاکسپاری امکان‌پذیر اعلام کند. نظر به شایستگی‌ها و توانمندی‌های این صنف در ارائه‌ی خدمات به مردم، چه در گذشته و چه در زمان حال و در مفهومی وسیع‌تر در طی سالیان متوالی، توجه دولت را به این مهم جلب می‌کنیم که احیای این سنت خداپسندانه، تنها در سایه‌ی

سرمایه گذاری و اقدام کلان امکان پذیر خواهد بود. همان گونه که مستحضر هستید، به خاک سپردن یک انسان تفاوت های فراوانی با دفن یک سنگ یا قناری در منزلگاه ابدی اش دارد. از سوی دیگر حمل جسد یک فیل یا تمساح به تخصص و مهارت زیادی نیاز دارد که هر نهادی از پس انجامش بر نمی آید. از سوی دیگر لازم است برای ایجاد گورستان های جدید برای حیوانات و نوسازی گورستان های قدیمی و فرسوده اقدامات مقتضی انجام شود. نمی توان منکر این بود که صنعت خاکسپاری همواره پرسود بوده است، اما در عین حال نباید فراموش کرد که خطر موجود، می تواند تا جایی پیشروی کند که به اخراج صدها کارگر، البته اگر نگوییم هزاران کارگر، منجر شود؛ همان کارگران شجاع و از جان گذشته ای که در سرتاسر روزهای زندگی، شجاعانه با تصویر هولناک مرگ روبرو شده اند، همان افرادی که امروزه عفریت مرگ با ناجوانمردی به آنان پشت کرده. جناب نخست وزیر... عاجزانه تقاضا می کنیم با توجه به وظیفه ی دولت در خصوص حمایت از صنف زحمتکشی که قدمتی هزاران ساله داشته و از نظر طبقه بندی اجتماعی در سطح بالای محبوبیت و خدمات رسانی قرار گرفته، تدبیر مناسبی اندیشیده و در گشایش حسابی مانند کارت های اعتباری انتفاعی، به یاری این صنف طلایی که به اشتباه "سیاه پوش" نامیده شده اند، بشتابید. در جریان هستید که این رنگ ها اغلب از سوی افکار عمومی، به عمد، برخلاف واقعیت برگزیده می شوند. یقیناً اعطای وام از صندوق ویژه ی خسارات، موجب احیای هرچه سریع تر این گروه که برای نخستین بار در طول تاریخ مورد تهدید قرار گرفته، خواهد شد. شاید در عصر ماقبل تاریخ، دیر یا زود به خاک سپردن جسد یک انسان ضرورت چندانی نداشت، اما در عصر حاضر، حتی یک لحظه تأخیر در انجام این امر موجی از نگرانی و تشویش در پی خواهد داشت. لذا احتراماً از آن مقام گرامی تقاضا داریم هرچه سریع تر به درخواست ما رسیدگی نمایند...»



مدیران مسئول و رؤسای بیمارستان‌های دولتی و خصوصی نیز با صدور اطلاعیه‌ها و بیانیه‌های مشابه، به مسئولان دولتی و در رأس ایشان وزیر بهداشت، شکایت برده و از ایشان تقاضا کردند نگرانی‌های پیش آمده در بیمارستان‌ها را به اطلاع دستگاههای ذیربط برسانند. البته چنین اموری به سازمانهای دست‌اندرکار بهداشت مربوط می‌شد، اما روی صحبت آن‌ها به سوی دولت و تقاضای رسیدگی از سوی آن‌ها بود.

«... لازم است تأکید کنیم که چرخش همکاری همیشگی ما، یعنی ورود بیماران، درمان آن‌ها و فوت برخی بیماران، دستخوش اختلال بزرگی شده است. در صورت نیاز به مثال، می‌توان از راهبندانی صحبت کرد که اتومبیل‌های گرلتار در آن نمی‌دانند به کدام سو و چگونه پیش بروند. همان‌طور که به خاطر دارید، هنگام افزایش روزافزون دانش‌آموزان دوره‌های شبانه، اتفاقات ناگواری همچون بروز بیماری، خشونت و درگیری، تصادف اتومبیل و... موجب هجوم خیل عظیمی از قربانیان به بیمارستان‌ها شده بود، اما ظاهراً اقتضای شرایط موجود چنین است که این مصدومین همچنان به زندگی ادامه دهند. شرایط واقعاً وخیم شده، زیرا همان مسئولانی که تا مدتی قبل فرصت رسیدگی به این حجم بزرگ مراجعات را نداشتند، اینک با دشواری‌های جدیدی نیز روبرو شده‌اند. تعداد بیماران نه تنها کم‌تر نشده، که افزایش نیز یافته است. مسئولین با کمبود تخت، اتاق، سالن و هرگونه فضای خالی برای بستری کردن بیماران مواجه هستند. حتی درست نمی‌دانیم تجهیزات بیمارستان را باید کجا قرار داد، زیرا تمام فضاهای خالی در اشغال بیمارانی است که نه بهبود پیدا می‌کنند و نه می‌میرند.

چنین مشکلی از طریق راهکارهای مدیریتی یا دخالت نیروهای امنیتی حل نخواهد شد، بلکه نیازمند تدابیر سیاسی است، تدابیر سیاسی و عالمانه‌ای که تنها از عهده‌ی شخص وزیر بهداشت برخوردار آمد؛ زیرا ایشان بهتر از هر

کسی می‌داند که چگونه می‌توان مشکلاتی در این سطح را در هیأت دولت مطرح کنند...»

تنها جمله‌ی آخر این بیانیه برای برانگیختن وزیر بهداشت کافی بود. وی بدون اتلاف وقت با نخست وزیر تماس گرفت و تصمیم گرفته شد که برای رسیدگی به این موضوع یک ستاد تشکیل شود. بنابراین، علاوه بر دفتر رسمی دولت، دفتر کاری جدیدی تأسیس شد و به سرعت هم بیانیه‌ی تازه‌ای صادر کرد:

«نظر به ازدحام شغلی بیش از حد و بی‌سابقه‌ی تمامی بخش‌های بیمارستان‌ها که موجب ایجاد نقص عظیمی در عملکرد نظام بیمارستانی کشور شده و انتقال روزافزون بیماران و مجروحین به بیمارستان‌ها از سویی و مشخص نبودن زمان ترخیص آن‌ها و فقدان امکانات دارویی و درمانی لازم برای بهبود موقت این افراد از سوی دیگر، دولت به تمامی مدیران و رؤسای بیمارستان‌ها توصیه می‌کند پس از بررسی و تحلیل دقیق و جزء به جزء شرایط بالینی بیمارانی که در چنین شرایطی قرار دارند، در صورت اطمینان از برگشت‌ناپذیری فرایندهای بیماری‌زایی، همه‌ی آن‌ها را به آغوش خانواده‌هاشان بازگردانده و تحت نظارت ایشان قرار دهند. تنها بیمارانی که نیاز به رسیدگی داشته و موقعیت اضطراری دارند باید در بیمارستان پذیرفته شده و مورد معاینه و درمان قرار بگیرند. البته این ضرورت تنها از سوی پزشکان متبحر و متخصص تشخیص داده شده و به مقامات بیمارستان اطلاع داده می‌شود...»

توصیه‌نامه‌ی دولت با این مقدمه، مورد تأیید همه قرار گرفت. به راستی برای این بیماران چه تفاوتی داشت که کجا بستری شوند؟! آغوش گرم خانواده یا تخت بیمارستان برای آن‌ها چه تفاوتی داشت، در حالی که

کوچک‌ترین امیدی به مردن نداشتند و می‌دانستند که در هیچ کجا نخواهند مرد!... نه تنها بیماران، که تمامی مردم می‌دانستند دولت در صدد است با اغتنام فرصت، هموطنان را آگاه کند که همچنان در حال ادامه‌ی تحقیقات بوده و آن قدر در این راه خواهد کوشید تا بتواند همواره با دستی پُر مردم را در جریان تحقیقات قرار دهد؛ باشد که این معطل اسرارآمیز سرانجام شناخته و عوامل پنهانی و قفهی ناگهانی مرگ، برطرف گردد. دولت همچنین اطلاع داد که کارگروهی با حضور نمایندگان فرقه‌های مختلف، فیلسوفان مکاتب فعال که همواره در صحنه بوده و چیزی برای گفتن دارند و مسئولین دولتی تشکیل خواهد شد تا در خصوص آینده‌ی بدون مرگ، نظرات سازنده‌ای ارائه نموده و تصویری از دورنمای مشکلات جدیدی که جامعه به اجبار با آن‌ها دست به‌گریبان خواهد بود، آماده کنند. پرسش اصلی این کارگروه به قرار زیر خواهد بود: «تکلیف سالخورده‌گان چه خواهد بود؟... زیرا در صورت عدم حضور مرگ، معضلات طبیعی و فرسایش مداوم آن‌ها هرگز تمامی نخواهد داشت.»

با اجرای برنامه‌ای کوتاه‌مدت و به منظور تأمین رفاه سالخورده‌گان، تمام خانه‌های سالمندان موجود بازسازی شده و اقدام به احداث خانه‌هایی جدید نمودند تا به خانواده‌هایی که حوصله و وقت کافی برای نظافت فضولات و گذاشتن لگن برای سالخورده‌گان را نداشتند، کمک کرده باشند.

اما اندک زمانی بعد، بر تعداد معترضین افزوده شد. پس از مؤسسات خاکسپاری و بیمارستان‌ها، اکنون نوبت صنف مرده‌شورها بود تا تکیه بر دیوار زده و زانوی غم به آغوش بگیرند. بعد از آن مسئولان بخش تزیینات و فروشندگان تاج گل و نوارهای تزیینی که سابق بر این به امنیت

شغلی ناشی از حضور مرگ عادت کرده بودند، زبان به اعتراض گشودند. البته همواره روال چنین بوده که عده‌ای بیایند و عده‌ای بروند. این مورد هم استثناء نبود و در حالی که روز به روز بر تعداد معترضین افزوده می‌شد، برخی نهادها دستیابی‌شان به شرایط عالی ناخواسته را جشن می‌گرفتند. خانه‌های سالمندان یکی از این نهادها به شمار می‌آمد که شاید تنها نگرانی این مؤسسات، تحمل چهره‌های چروکیده و گرفته‌ی پیرزنان و پیرمردانی بود که دیگر هیچ احساسی جز زنده بودن در وجود خود نداشتند. حال و هوای این سالخوردگان به کشتی گم‌شده‌ای می‌مانت که بیهوده در انتظار یافتن قطب‌نمایی، بر سطح امواج خروشان دریا شناور مانده باشد.

قرار بود عضو تازه‌ای به خانه‌ی سالمندان دولت ملحق شود و لازم بود نام او را برای همیشه به خاطر بسپارند. او هم عادات خاصی داشت که از دنیای بیرون به همراه آورده بود. هر عضو جدید با خود شادی و لذت را به چنین خانه‌هایی به ارمغان می‌آورد و تا مدت‌ها، یکنواختی و کسالت این فضا را می‌شکست؛ مانند کارمند بازنشسته‌ای که هر روز مسواک خود را می‌شست، اما به دندان‌هایش دست نمی‌زد و یا پیرزنی که شاخه‌های شجره‌نامه‌ی خانوادگی خود را می‌کشید، اما هرگز موفق نمی‌شد اسامی افراد آن را در شاخه‌ی مناسب بنویسد. این تنوع به وجود آمده تا چند هفته مایه‌ی سرگرمی بود، اما دوباره جای خود را به یکنواختی می‌داد. اندک زمانی بعد همین تازه‌وارد جزو ساکنین ارشد به حساب می‌آمد و این چرخه همواره ادامه داشت. اما دیگر ورود مداوم و هر روزه‌ی سالخوردگان جدید، موجب بروز نوعی یکنواختی شده بود.

هر کس که وارد می‌شد، سرنوشتی از پیش تعیین شده داشت. اگر شانس با او یار بود و اتاقی برای اسکان و تختی برای استراحت پیدا می‌کرد،

مجبور می شد چندین برابر قبل برای آن پردازد؛ با این تفاوت که خود را ملزم نمی دانست که مانند ساکنان قدیمی، برای ممانعت از ورود مرگ درب را قفل کند، زیرا خوب می دانست که عفريت مرگ هرگز به سراغش نخواهد آمد و مشکل تازه همین مسئله بود. سالخوردهگان به تدریج می دیدند که دیگر حتی در خانه های سالمندان نیز جایی ندارند، زیرا دیگر هیچ تخت و اتاقی برای اسکان وجود نداشت و حتی اگر کسی از رانت خواران گذارش به آن جا می افتاد و حاضر می شد پول فراوانی هزینه کند، می توانست امیدوار باشد که مسئولان خانه ی سالمندان فردی را اخراج و او را جایگزین نمایند.

دولتمردان می بایست برای آینده ی این افراد چاره ای می اندیشیدند؛ از این رو به خانه های سالمندان همان توصیه ای شد که به بیمارستان ها شده بود، یعنی مسئولیت نگهداری از سالمندان نیز به خانواده هایشان سپرده شد؛ با این تفاوت که قرار شد تا ساخت خانه های سالمندان جدید، دولت خدمات لازم را در منزل به آن ها ارائه دهد. این بار اما، به جای فضاهای کوچک و بسته، از محوطه های بسیار وسیع شبیه پنتاگون، برج بابل و یا لایرننت<sup>(۱)</sup> مشهوری استفاده شد که ابتدا دور تا دور آن دیوارهای بلندی احداث شده و بنا بود بعدها به شهر و حتی کلان شهر تبدیل شوند.

از مشکلات دیگری که افزایش سالمندان در پی داشت، نیاز به افراد جدید برای نگهداری از ایشان بود. بی تردید در آینده ای نه چندان دور مردم نسل به نسل، با سرهای بی مو و دهانهای بدون دندان به این جمع پیوسته و با اجدادشان دیدار خواهند کرد.

نخست وزیر نامه‌ی هشدارآمیز دیگری دریافت نمود:  
 «... ما در معرض تهدید کابوس وحشتناکی قرار داریم که در آینده با آن روبرو خواهیم شد؛ یعنی بی‌توجهی به جوانان، عدم تغییرات بلندمدت در دستگاه‌های دولتی و در آخر کار تبدیل کشور به سرزمین کهنسالان! با توجه به این وضع جناب نخست وزیر، باید اعتراف کرد که حضور مرگ در گذشته‌ی نزدیک، برای همگان نوحی بخت و اقبال بوده است...»

مدیرکل شرکت‌های بیمه نیز لب به شکایت گشوده بود:  
 «... بقای این صنعت در معرض تهدیدی وحشتناک قرار گرفته...»

او به هزاران نامه‌ی دریافت شده از سوی بیمه‌شدگان اشاره می‌کرد که متقاضی لغو قرارداد انواع بیمه، به خصوص بیمه‌ی عمر بودند. تمامی این نامه‌ها متون مشابهی داشتند؛ درست مانند این‌که از روی یک الگو کپی برداری شده باشد. بیمه‌شدگان تصریح کرده بودند که با توجه به پایان یافتن حکومت مرگ بر زندگی، پرداخت حتی یک سکه‌ی دیگر به ادارات و شرکت‌های بیمه، اگر نشان از حماقت نباشد، بسیار مضحک خواهد بود؛ زیرا این کار حاصلی جز ثروتمند کردن شرکت‌های بیمه ندارد. یکی از فرستندگان نامه، خشم خود را با بیان این عبارت نشان داده بود: «... سری را که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندند!»

برخی نیز پا از این فراتر گذاشته و خواهان استرداد تمامی پول‌هایی شده بودند که تا به آن لحظه به شرکت بیمه پرداخته بودند.

البته ناگفته پیداست که چنین درخواست‌هایی هرگز راه به جایی نمی‌بردند، اما رئیس کل شرکت‌های بیمه هیچ راه‌گیزی برای رهایی از پرسش‌های مطرح شده توسط خبرنگاران رادیو، تلویزیون و در کل

رسانه‌های جمعی نداشت، بنابراین مجبور شد در مورد برنامه‌های آینده توضیحاتی دهد:

- «علی‌رغم فعالیت‌های مشاوران قضایی در این موقعیت سرنوشت‌ساز، تا این لحظه هیچ روشی برای بهبود شرایط کنونی پیشنهاد نشده، بنابراین ناچاریم بر مفاد همان قراردادهای از پیش تعیین شده تأکید کنیم؛ یعنی تمامی بیمه‌شدگان، حتی در صورت عدم تمایل، مجبور به پرداخت حق بیمه تا آخر عمر هستند. با این حال، برای جلب رضایت مشتریان پیشین و جذب مراجعان جدید، در نظر است تغییر کوچکی در یکی از بندهای بیمه‌نامه به عمل آمده و به جای عبارت «تا آخر عمر» از عبارت «تا سن هشتاد سالگی» استفاده شود. در واقع این سن به مفهوم مرگ استعمال می‌گردد.»

و در حالی که با خوشحالی لبخند می‌زد ادامه داد: «به این ترتیب، شرکت‌های بیمه با رسیدن هر فرد به سن هشتاد سالگی؛ البته به این شرط که تمامی اقساط بیمه‌نامه را پرداخت کرده باشد، به تعهدات خویش عمل خواهند کرد. البته هر کسی می‌تواند در صورت تمایل قرارداد بیمه‌ی خود را تا صد و شصت سالگی تمدید کرده و این سن را فوت دوم حساب کند!... این جریان می‌تواند تا وفات‌های بعدی نیز استمرار داشته باشد!» علاوه بر زمزمه‌های تحسین‌آمیز حضار، تمامی خبرنگاران برای مدیرکل کف زدند و این کار آن قدر ادامه پیدا کرد که گردن مدیر بیچاره به واسطه‌ی تکان‌های متوالی به نشانه‌ی تشکر خسته و دردناک شد.

راهکار ارائه شده از نظر اجرایی بسیار کارآمد و غنی بود. البته شاید به دلیل بی‌تأثیر و بی‌جواب ماندن شکوائیه‌های قبلی، اما نامه‌های فراوانی به شرکت‌های بیمه سرازیر شد که طی آن‌ها بیمه‌شدگان برای عقد قراردادهای جدید، اعلام آمادگی نموده بودند. در حقیقت پیشنهاد مدیر

چنان جالب و تازه بود که هیچ‌کس با پذیرش آن خود را متضرر نمی‌دید؛ همه سود می‌بردند و خطر از بیخ گوش شرکت‌های بیمه می‌گذشت. با استقبال بی‌نظیری که از این پیشنهاد به عمل آمد جای تردید نبود که همین فرد، در انتخابات آینده به عنوان رئیس کل شرکت‌های بیمه برگزیده خواهد شد و بهتر از هر کسی، از عهده‌ی مسئولیت‌های محوله برخوردار آید.





در میان اصناف مختلف، نشست‌های متعددی برگزار می‌شد و دست‌کم در مورد اولین جلسه می‌شد گفت که به خوبی برگزار شد. شاید بتوان گفت که دلیل برگزاری چنین نشست‌هایی، نامه‌های دریافتی از خانه‌های سالمندان و سایر نهادها بود؛ به خصوص عبارتی که به نخست‌وزیر هشدار می‌داد که حضور سابق مرگ، نوعی بخت و اقبال بوده است. در سراسر تاریخ فیلسوفان در دو دسته‌ی اصلی از قبل تقسیم بوده‌اند: خوش‌بین‌ها و بدبین‌ها... و یا به عبارتی سرخوش‌ها و اخموها و برای هزارمین بار در میان آن‌ها بحث در گرفت که آیا در جلسات برگزار شده باید به نیمه‌ی پر لیوان پرداخت یا برای نیمه‌ی خالی مرثیه‌سرایي کرد. به هر حال تسلسل خسته‌کننده‌ی سخنرانی‌ها بی‌فایده می‌نمود و سرانجام در آخر جلسه به همان موضوعی برمی‌گشتند که در ابتدا آنان را گرد آورده بود. در هر حال، پس از هر جلسه از تعداد شرکت‌کنندگان کاسته می‌شد، زیرا دیگر ادامه‌ی این بحث‌ها را بیهوده و بی‌نتیجه می‌دانستند. در مقابل، نمایندگان فرقه‌های مختلف به یکدیگر دست اتحاد داده و جبهه‌ی واحدی تشکیل دادند تا جریان گفتگوها را به مسیری هدایت کنند که در آن هیچ ابراز نظری در مورد محاسن و معایب وقفه در مرگ شنیده نشود. اسقف اعظم نیز در یکی از همین نشست‌ها، مشکل بزرگ پدید آمده را به دایره‌ای بی‌پایان تشبیه کرد و با استناد به آنچه در مذاکره با نخست‌وزیر بیان کرده بود، به حاضران توضیح داد که با فقدان مرگ دیگر رستاخیزی نیز وجود نخواهد داشت و بدون رستاخیز هم کلیسا و مذهب معنا و اعتبار خود را از دست خواهند داد.

یکی از فیلسوفان حاضر در جلسه مدعی شد که تاریخ تقدس در کوچی بن بست بدون مرگ به پایان خود خواهد رسید و افزود: «بدون شک، حضور مرگ در میان ما، همچون هوا برای تنفس برای ادامه‌ی زندگی مان الزامی است.» و برخلاف تصور، بیان این جمله نه تنها صدای اعتراض حاضرین را بلند نکرد، بلکه یکی از نمایندگان در تأیید آن گفت: «در صحت گفته‌ی آقای فیلسوف شکی نیست. حضور ما همواره به این منظور بوده که مردم در طول زندگی خویش همواره در هراس به سر برده و خود را برای در آغوش کشیدن مرگ در لحظه‌ی موعود، آماده کنند.»

- «این دقیقاً همان چیزی است که ما را برای پذیرفتن آن عادت داده‌اند.»

- «ما همواره مجبوریم از عباراتی استفاده کنیم که برای کالایی که مد نظر است، جاذبه‌ی تبلیغاتی داشته باشد.»

- «می‌خواهید بگویید شما هم اعتقادی به لزوم مرگ ندارید؟»

- «این طور فرض کنید...»

برای یک دقیقه سکوت حکمفرما شد. بدبین‌ترین مرد حاضر در جلسه لبخند زد. انگار بدون هیچ هدف و منظوری، در مراسم اعطای جایزه‌ی کشف عنصری جدید در آزمایشگاه شرکت کرده باشد. بعد، یکی از فیلسوفان خوش‌بین مداخله کرد: «اصلاً چرا این‌طور از پایان عصر سلطه‌ی مرگ وحشتزده‌اید؟»

- «شاید به این خاطر که ما هنوز نمی‌دانیم واقعاً این دوران به پایان رسیده است یا نه. تنها چیزی که می‌دانیم این است که مدتی است این کثرت به تعلیق درآمده.»

- «حق با شماست، اما اگر فرض را بر این بگذاریم که این دوران به پایان رسیده؟!»

- «در این صورت، توجه شما را به این مطلب جلب می‌کنم که در صورت

پایان مرگ، همه چیز مجاز می شود!»

- «منظورتان این است که همه چیز بدتر می شود؟!... یعنی حالتی که پیش

می آید از غیرمجاز بودن برخی امور بدتر خواهد بود؟!»

باز هم سکوت حکمفرما شد. هشت نفری که گرد میز نشسته بودند مأموریت داشتند درخصوص پیامدهای آینده‌ی بدون مرگ به مذاکره نشسته و در مورد آنچه قرار است جامعه با آن روبرو شود، پیش‌بینی قابل قهرلی ارائه دهند.

یکی از فیلسوفان خوش‌بین گفت: «بهتر است فعلاً هیچ کاری انجام نشود.

زمان همه‌ی مشکلات را در آینده حل خواهد کرد.»

فیلسوف بدبینی مداخله کرد: «متأسفم، اما آینده همین امروز است...

همین جا!... به بیانیه‌های صادره از سوی خانه‌های سالمندان،

بیمارستان‌ها، مؤسسات خاک‌پاری، شرکت‌های بیمه و سایر نهادها

توجه کنید!... کسانی که از هر موقعیتی برای کسب سودهای کلان بهره

می‌گیرند. باید پذیرفت که هیچ نکته‌ی خوبی قابل پیش‌بینی نبوده و آنچه

برای آینده در ذهنمان متصوریم تاریک، فلاکت‌بار و وحشتناک است. هر

اظهارنظر بی‌پایه و اساسی پرمخاطره بوده و به تخریب روحیه‌ی یک ملت

خواهد انجامید.»

یکی از نمایندگان کلیسای کاتولیک، با توجه به عدم حضور نماینده‌ی

پروتستان‌ها، فرصت را غنیمت شمرده و گفت: «به عقیده‌ی من این جمع

از روز نخست مرده به دنیا آمده... من به نویسندگان بیانیه‌ی خانه‌ی

سالمندان حق می‌دهم که وجود مرگ را بخت و اقبال دانسته است.»

فیلسوف بدبین پرسید: «به عقیده‌ی شما، به جز انحلال مجمع فعلی که

خوب می‌دانم مد نظر شماست، چه کاری از ما ساخته است؟»

نماینده‌ی کاتولیک‌ها پاسخ داد: «کلیسای کاتولیک، گروهی از مبلغان را

سازماندهی خواهد کرد تا برای بازگشت هر چه سریع‌تر مرگ و رهانندن بشریت از این هراس دهشتناک، دعا کنند!»

در همان لحظه، نماینده‌ی پروتستان‌ها وارد شد و تنها جمله‌ی آخر را شنید. او به جمع لبخند زد و گفت: «ما نیز همین کار را خواهیم کرد... منظورم دعا کردن است. در ضمن گروه‌هایی از مردم را برای خواندن دعای نزول مرگ، در خیابان‌ها جمع خواهیم کرد؛ درست به همان صورت که هنگام خشکسالی برای نزول باران دعا می‌خوانیم!»

نماینده‌ی کلیسای کاتولیک گفت: «ولی ما قصد نداریم تا آن اندازه پیش برویم.»

باز هم لبخند بر لب نماینده‌ی پروتستان‌ها نشست و فیلسوف خوش‌بین که سعی داشت مخالفت خود را نشان دهد، پرسید: «خوب، این طور که به نظر می‌رسد همه در بها به روی ما بسته شده، در این صورت تکلیف ما چیست؟»

فیلسوف دیگری پاسخ داد: «سعی خواهیم کرد جلسه‌ی دیگری داشته باشیم و در تمامی این جلسات به بحث‌های فلسفی ادامه خواهیم داد. ما متولد شده‌ایم که به این قبیل بحث‌های فلسفی پردازیم، حتی در اموری چون خلاء و پوچی.»

- «اما با چه هدفی؟»

- «با این هدف که نادانسته‌ای را بدانیم.»

- «چرا؟»

- «زیرا فلسفه هم به مرگ نیازمند است و هم به باور. اگر می‌نشینیم و به بحث‌های فلسفی می‌پردازیم به این دلیل است که می‌دانیم خواهیم مرد. فیلسوف مشهوری می‌گوید: "فلسفه‌بافی همان آموزش مردن است." حتی اگر فلاسفه در کار نبودند، باز هم گروهی، دست‌کم با درک مفهوم

ساده‌ی این اصطلاح، موفق می‌شدند مرگ را بیاموزند؛ البته تنها در مورد مرگ خودشان. اما در عین حال دیگران را نیز به مردن فراخوانده و حتی در این راه، به یاری آنان می‌شتافتند. بد نیست ماجرای را برایتان تعریف کنم:

در روستایی که در چند کیلومتری یک از کشورهای همسایه قرار داشت، خانواده‌ای زندگی می‌کردند که دو نفر از اعضای آن به علت بیماری زندگی تعلیقی داشتند؛ یا به عبارت ساده‌تر مرگ به سراغ آن‌ها نمی‌آمد. آن‌ها این حالت را «وقفه در مرگ» می‌نامیدند. یکی از بیماران پدربزرگ خانواده بود که سابق بر این شخصیت مقتدری داشت و اکنون در اثر ابتلاء به بیماری، دچار آشفتگی و بدبختی بزرگی شده و به جز تکلم، تمام توانایی‌های خویش را از دست داده بود. بیمار دوم نوزاد چندماهه‌ای بود که هرگز فرصت شناخت و درک واژه‌ی مرگ یا زندگی را به دست نیاورده بود. این دو نه می‌مردند و نه زندگی می‌کردند. پزشک دهکده یک بار در هفته آن‌ها را مورد معاینه قرار داده و تأکید می‌کرد هیچ کاری از دست او ساخته نیست و نمی‌تواند برای بهبود یا مرگ آن‌ها کاری انجام بدهد. او بر این باور بود که هیچ دارویی برای بهبود حال این دو بیمار در دست ندارد و تزریق سرم مرگ نیز افاقه نخواهد کرد، زیرا اکسیر مرگ که می‌توانست بر همه چیز غلبه کند، کارایی پیشین خود را از دست داده و دیگر بیماران را به سوی مرگ نمی‌برد. درواقع با هر قدمی که این دارو به جلو برمی‌داشت، مرگ یک گام عقب‌تر می‌رفت.

اعضای خانواده دست یاری به سوی کشیش دراز کردند. کشیش به سخنانشان گوش سپرد و از آن‌جا که چیزی برای گفتن نداشت، سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت اختیار تمامی انسان‌ها در دست پروردگار است و رحمت او را پایانی نیست. البته گفته‌ی او درست بود، اما افراد آن

خانواده بر این باور بودند که اگرچه رحمت خداوند بی‌نهایت است، اما این دلیل موجهی برای کمک نکردن به بیماران اسیر در مرز مرگ و زندگی نیست. او نمی‌تواند برای نجات آنها، که یکی‌شان کوچک‌ترین گناهی مرتکب نشده، هیچ اقدامی نکند. در هر حال اعضای خانواده، در نهایت یأس به انتظار پایان کار نشسته بودند.

ناگهان، روزی پیرمرد لب به سخن گشود و گفت: «یک نفر نزدیک من بیاید.» یکی از دختران او پرسید: «پدر، آب می‌خواهید؟» پیرمرد گفت: «نه، من آب نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم بمیرم.» دختر گفت: «اما پدرجان، پزشک می‌گوید که این امکان‌پذیر نخواهد بود. آیا فراموش کرده‌اید که مدتی است مرگ هیچ فعالیتی نمی‌کند؟» پیرمرد پاسخ داد: «پزشک چیزی نمی‌داند. از پیدایش دنیا تاکنون مرگ همواره زمان و مکانی داشته است...» دختر گفت: «آرام باشید پدرجان، وگرنه به شدت تب خواهید کرد.» پیرمرد گفت: «من تب ندارم. از طرفی، حتی اگر هم داشتم برایم مهم نبود. باید به حرف‌هایم گوش بدهی.» دختر گفت: «گوش می‌دهم.» پیرمرد گفت: «نزدیک‌تر بیا، قبل از این که صدایم بگیرد، می‌خواهم حرف‌هایم را تمام کنم.» دختر نزدیک‌تر رفت و گفت: «بفرمایید!» پیرمرد به آرامی در گوش دختر چیزهایی زمزمه کرد. دخترک با اشاره‌ی سر مخالفت می‌کرد. اما پیرمرد مدام اصرار می‌کرد. دخترک که رنگ به چهره نداشت، گفت: «پدرجان، این کار هیچ فایده‌ای نخواهد داشت.» پیرمرد گفت: «چرا... فایده دارد!» دختر پرسید: «و اگر نداشت چه؟!» پیرمرد پاسخ داد: «اهمیتی ندارد. ما که چیزی را از دست نخواهیم داد. فقط امتحان می‌کنیم.» دختر گفت: «تکلیف این بچه چه خواهد بود؟» پیرمرد گفت: «بچه هم می‌آید. اگر من ماندنی شدم، او هم با من خواهد ماند.» دخترک اندکی اندیشید، در حالی که می‌شد سردرگمی و شگفتی

را در صورتش مشاهده کرد و سرانجام پرسید: «خوب، چرا جنازه‌ها را به این جا نیاوریم و همین جا به خاک نسپاریم؟» پیرمرد گفت: «دو جسد در یک خانه؟... آن هم در جایی که هرچه می‌کوشند کسی نمی‌میرد؟» دختر گفت: «من گمان نمی‌کنم مرگ چنین اجازه‌ای به ما بدهد پدر، این کار نوعی جنون است.» پیرمرد گفت: «شاید حق با تو باشد، اما راه دیگری برای رهایی از این وضعیت وجود ندارد.» دختر گفت: «اما، ما خواهان زندگی هستیم، نه مرگ.» پیرمرد گفت: «درست است... اما نه در وضعیتی که در آن به سر می‌بریم؛ یعنی زنده‌ای که مرده و جسدی که زنده است.» دختر گفت: «خوب اگر چنین باشد، به خواسته‌ی شما عمل خواهیم کرد.» پیرمرد گفت: «بسیار خوب، پس مرا ببوس و برو...» دختر در حالی که سعی داشت جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد، پیشانی پدر را بوسید و اتاق را ترک کرد تا نزد سایر اعضای خانواده رفته و به آن‌ها اطلاع بدهد که پدر تصمیم گرفته به آن سوی مرز، جایی که فکر می‌کند هنوز مرگ در آن جریان دارد، برود.

آن‌ها نیز چاره‌ای جز پذیرش درخواست پیرمرد نداشتند، زیرا دیگر کار به جایی رسیده بود که مردی در آن سن و سال غرورش را زیر پا گذاشته و آرزوی مرگ کرده بود. پیرمرد غیر از آن دختر، خویشاوندان دیگری نیز داشت که جملگی فقیر و تهیدست بودند. آن‌ها پذیرفته بودند که خداوند آن‌چه را که روزی به ما ارزانی داشته، روزی پس خواهد گرفت. داماد پیرمرد که برای مرخصی از کشور دیگری برگشته بود بنای گریستن گذاشت؛ اما عمه‌ی خانواده با پرسش یک سؤال همه را به تردید انداخت: «اگر همسایه‌ها متوجه شوند چه خواهند گفت؟» حق با او بود؛ به ویژه در مورد پسرک کوچکی که تازه قدم به این جهان گذاشته و کوچک‌ترین گناهی مرتکب نشده بود. البته حتی در مورد پیرمرد نیز که سه فرزند

داشت، پرسش‌هایی به ذهن انسان خطور می‌کرد. در هر حال، به این نتیجه رسیدند که بهتر است حقیقت امر را برای آن‌ها بازگو کرده و اذعان کنند که عواقب اعمال خویش را خواهند پذیرفت. پیش از حرکت، یکی از اعضای خانواده گفت: «امیدوارم این موضوع موجب شروع جنگ نشود.» اما به هر حال دو دختر به همراه داماد و خانواده، نیمه شب به سمت مرز به راه افتادند. اهالی روستا، مثل این که انتظار اتفاقی جدید را می‌کشیدند، خیلی دیر به بستر رفتند. سرانجام تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها در سکوت فرو رفته و چراغ‌ها یک به یک خاموش شدند. آن‌ها قاطر را به گاری وصل کرده و علی‌رغم این که پیرمرد دیگر وزن زیادی نداشت، به زحمت او را از بستر به گاری منتقل کردند. پیرمرد پیش از سوار شدن از آن‌ها پرسید: «بیل و کلنگ را آوردید؟» و پاسخ شنید: «بله، آورده‌ایم. شما تگران نباشید.» سپس دختر بزرگ پیرمرد که نوزادش را در آغوش گرفته بود، ظاهر شد. کودکش را در درون گاری گذاشت، پیشانی او را بوسید و گفت: «خدانگهدار فرزندم. دیگر تو را نخواهم دید!» البته این صحت نداشت، زیرا او نیز همراه خواهر و شوهرش، همراه آن دو بیمار سوار گاری شده و عمه نیز در کنار برادرزاده‌هایش نشست.

از آن جا که حلقه‌های فلزی چرخ‌های گاری روی سنگفرش ناهموار خیابان‌ها سر و صدای فراوانی ایجاد می‌کرد و به احتمال زیاد این صدا همسایگان را به کنار پنجره‌ها می‌کشاند تا از ماجرا سر در بیاورند، تصمیم بر این شد که گاری در جاده‌ی خاکی حرکت کرده و در خارج از دهکده، به جاده‌ی اصلی برسد. دهکده‌ی آنان فاصله‌ی چندانی با مرز نداشت، اما مشکل این جا بود که آن جاده مستقیماً به سمت مرز نمی‌رفت، بلکه در برخی قسمت‌ها از میان مزارع می‌گذشت، به همین دلیل برخی مسیرها برای گاری قابل عبور نبود و مسافرین مجبور می‌شدند این مسیرها را



پیاده از میان مزارع چغندر عبور کرده و پیرمرد و نوزاد را نیز با خود حمل کنند. خوشبختانه از آن جا که داماد خانواده در آن مناطق به شکار پرداخته و دستی هم در کار قاچاق داشت، آن مناطق را به خوبی می شناخت. در هر صورت پس از دو ساعت به آن منطقه رسیدند و سرانجام ناچار شدند گاری را در گوشه‌ای رها کنند. یک آن، از ذهن داماد خانواده گذشت که پیرمرد را بر قاطر سوار کرده و همراه خود ببرند. از این رو حیوان را از گاری جدا کرده، بستری نرم روی پشتش فراهم ساخته و پیرمرد را روی آن خواباندند. مردها چنان می‌گریستند که کم‌کم نیروی خود را از دست می‌دادند. پیرمرد بیچاره طوری بیهوش شده بود که گویی جان در بدن نداشت. داماد خانواده با مشاهده‌ی جسد بی‌رمق او گفت: «هرگز موفق نخواهیم شد.» اما خیلی سریع نتیجه گرفت بهتر است ابتدا خودش سوار قاطر شده و بعد پیرمرد را در آغوش بگیرد.

- «او را همراه خود می‌برم. شما هم باید کمک کنید.»

مادر نوزاد پتویی برای پیچیدن به دور کودکش برداشت تا جلوی سرماخوردنش را بگیرد. بعد برای کمک به دو نفر دیگر برگشت. هر سه با هم شمردند: «یک، دو، سه!» اما بی‌فایده بود. پیرمرد طوری سنگین شده بود که انگار روی هیکلش سرب ریخته بودند، بنابراین مجبور شدند او را بر زمین بگذارند. ناگهان معجزه‌ای اتفاق افتاد، رخدادی کاملاً غیرقابل باور؛ زمین جاذبه‌ی خود را از دست داد!

جسم پیرمرد خود به خود از روی زمین بلند شده و به آرامی روی دست‌های دراز شده‌ی داماد جای گرفت. ابرهای تیره‌ای که از سرشپ به گونه‌ای تهدیدآمیز در آسمان این سو و آن سو می‌رفتند، ناپدید شده و ماه جلوه‌گر شد. داماد که لحظاتی را با شگفتی به اطراف می‌نگریست، ناگهان به خود آمده گفت: «زمان شروع کار است.» سپس به مادر توصیه کرد

نوزادش را در آغوش بگیرد. مادر به سوی گاری رفت، پتو را از روی صورت نوزاد کنار زد و چهره‌ی معصوم او را دید که آرام در خواب فرو رفته. ناگهان چنان از ته دل فریاد کشید که تمامی حیوانات در لانه‌هایشان از خواب پریده و بر خود لرزیدند: «نه... ممکن نیست فرزندم را به کام مرگ بفرستم... من هرگز به آن سوی مرز نخواهم رفت... شما پدر را ببرید. من تا بازگشت شما همین جا می‌مانم.» خواهرش به او نزدیک شد و گفت: «می‌خواهی سال‌ها به تماشای عذاب او بنشینی؟» زن گفت: «تو سه فرزند سالم داری... به همین خاطر است که نمی‌توانی مرا درک کنی. نمی‌دانی چه می‌گویی.» خواهر در پاسخ گفت: «آه... نباید این حرف را بزنی، فرزند تو نیز مانند بچه‌های خودم عزیز است.» مادر با صدایی لرزان گفت: «بسیار خوب، حال که این طور است، خودت او را ببر... من نمی‌توانم.» خواهر پس از اندکی تأمل گفت: «اما اگر من بچه را ببرم، قاتل او محسوب می‌شوم.» مادر اشک‌ریزان پرسید: «چه اهمیتی دارد؟» خواهر پاسخ داد: «پیش بردن کسی به سوی مرگ، با کشتن فرق می‌کند. در این مورد هم من مادر این کودک نیستم، تو هستی!» مادر پرسید: «در صورتی که این اتفاق برای تو پیش می‌آید، آیا قدرت این را داشتی که یکی از فرزندان، یا هر سه‌ی آنها را ببری؟» خواهر پاسخ داد: «بله، به گمانم می‌توانستم؛ البته نمی‌شود با اعتماد سوگند خورد.» مادر گفت: «پس به من هم حق بده.» خواهر گفت: «خوب، اگر این آخرین حرف تو است، همین جا بمان تا ما پدر را برده و برگردیم.» اما مادر، نوزاد را در آغوش گرفت و به دنبال خواهرش به راه افتاد.

خواهر افار قاطر را به دست گرفت و به دست شوهرش داد: «برویم.» داماد گفت: «بله، اما باید آرام حرکت کنیم تا از روی قاطر سقوط نکنیم.» ماه کامل در آسمان می‌درخشید. بنا بود آنها در نقطه‌ای به مرز برسند که

حقیقت آن تنها از روی نقشه‌های جغرافیایی قابل رویت بود. زن پرسید: «از کجا می‌فهمیم که به مرز رسیده‌ایم؟» داماد در پاسخ گفت: «پدرت بهتر از هر کسی می‌داند.» زن منظور نهفته در کلام همسرش را دریافت و سکوت کرد.

صد و ده قدم جلوتر، ناگهان مرد گفت: «آه، رسیدیم!» زن پرسید: «تمام شد؟» شوهرش پاسخ داد: «بله. تمام کرد.» و صدای دیگری از پشت سرشان همین جمله را تکرار کرد: «آه، تمام کرد!» مادر جنازه‌ی فرزندش را محکم در آغوش می‌فشرد. داماد گفت: «جلوتر برویم تا به درخت زبان‌گنجشک کنار تپه برسیم.» در فاصله‌ای نزدیک چراغ‌های یک روستا دیده می‌شد و قاطر طوری قدم برمی‌داشت که معلوم می‌شد خاک زیر پایش نرم است. مسافران از این مسئله خوشحال شدند، زیرا فهمیده بودند که حفر گودال برایشان سخت نخواهد بود. داماد گفت: «درخت بهترین نشانه است، تا زمانی که برایشان گل می‌آوریم مقبره را به راحتی پیدا کنیم.» مادر با اندوه فرزندش را روی زمین گذاشت و همراه خواهرش، جسد پدر را از روی قاطر پایین کشیده و بدون این که لحظه‌ای منتظر کمک داماد بمانند، در کمال احتیاط برای جلوگیری از لیز خوردن، او را کنار نوه‌اش خوابانند. مادر می‌گریست و زمزمه می‌کرد: «آه کودکم!... آه پدرم!...» خواهر با مهربانی او را در آغوش کشید و گفت: «غصه نخور. این به نفع هر دوی آنها است. آنچه این بیچاره‌ها را به امارت گرفته بود، زندگی بود.» سپس به دو جدی که مرگ را فریب داده بودند، خیره شدند. در آن زمان، داماد با کلنگ زمین را می‌کند و با بیل خاک‌ها را بیرون می‌ریخت. برخلاف آنچه تصور می‌رفت، زمان مانند سنگ سخت بود و کندن آن کار چندان راحتی نبود و نزدیک به نیم ساعت طول کشید تا گودالی به اندازه‌ی مناسب حفر شود. در آن‌جا نه از کافور

خبری بود و نه از کفن، پس مجبور شدند اجساد را با همان لباس‌هایی که بر تن داشتند به خاک بسپارند. مرد در داخل گور و زن‌ها در خارج از آن، با همکاری هم و تلاش فراوان، آرام آرام جسد پیرمرد را به انتهای گور رساندند. هر دو زن هنوز می‌گریستند و شدت اندوه مادر به مراتب پیش‌تر بود. مرد گریه نمی‌کرد، اما سر تا پایش می‌لرزید، انگار دچار تب شده باشد.

سپس نوبت به نوزاد رسید. او را نیز در میان اشک و اندوه و لرز، در کنار جسد پدر بزرگ خواباندند. اما ظاهراً جای کافی برای او وجود نداشت، بنابراین داماد او را بلند کرد و روی سینه‌ی پدر بزرگ قرار داد و بازوان پیرمرد را طوری دور کودک حلقه زد که انگار او نوه‌اش را در آغوش کشیده. اکنون همه چیز به پایان رسیده بود و اجساد می‌توانستند تا ابد در آرامش استراحت کنند.

داماد گفت: «باید رویشان را با خاک بپوشانیم... اما این کار را به آهستگی انجام می‌دهیم که هم آن‌ها را بیش‌تر دیده باشیم و هم با دقت به آن‌چه می‌گویند گوش بسپاریم.» گویی پدر بزرگ می‌گفت: «بدرود دختران عزیزم!... بدرود داماد عزیزم!...» و نوزاد زمزمه می‌کرد: «بدرود مادرا!... بدرود خاله عزیزم!... بدرود شوهر خاله‌ی مهربانم!»

سرانجام گور پر شد و مرد طوری زمین را صاف کرد که هیچ‌کس متوجه نمی‌شد در آن مکان حفره‌ای وجود داشته است. سپس سنگ بزرگی را در یک سوی گور و سنگ کوچک‌تری را در آن سوی آن قرار داد و مقداری علف از اطراف جمع کرد و روی خاک پاشید. می‌دانست که به زودی گیاهان تازه‌ای آن‌جا خواهند روید. فاصله‌ی درخت و گور را که دوازده قدم بود اندازه گرفت. بیل و کلنگ را برداشت و گفت: «بسیار خوب، حرکت می‌کنیم!»

آسمان را باز هم ابرهای تیره در بر گرفته و ماه که به کلی ناپدید شده بود. همین که قاطر را به گاری بستند، قطرات باران بر سرشان نازل شد.





نقش آفرینان این رویداد که به طور ناقص بیان شد، به اشتباه «روستاییان فقیر» معرفی شدند؛ زیرا فرد فقیر در معنای واقعی کلمه، هرگز نخواهد توانست صاحب گاری، یا پول نگهداری از قاطر باشد. از این رو، آنچه لازم است بی‌درنگ اصلاح شود، حذف واژه‌ی «فقیر» از کنار نام آن‌ها و خطاب ایشان با عنوان «روستاییان متعلق به طبقه‌ی متوسط» است؛ کشاورزان خرده‌پایی که به داشته‌های خود قانع بوده و با همان داشته‌ها روزگار می‌گذراندند. می‌شد احتمال داد که حتی برخی از آنان تحصیلات دانشگاهی نیز داشتند، زیرا طی بحث‌های مطرح شده، عمه‌ی خانواده عباراتی بیان کرده بود که علاوه بر رعایت دستور زبان صحیح، می‌شد گفت دارای محتوا، جوهره یا به بیان برخی دیگر عمق نیز بود. این عبارت را به خاطر می‌آورید؟

.. «اما اگر همسایه‌ها متوجه شوند، چه خواهند گفت؟»

ادامه‌ی داستان چنین است:

با گذشت اندک زمانی، گفته‌ی او به حقیقت پیوست و همسایه‌ها فهمیدند کسانی که سابق بر این در آن خانه بوده‌اند، دیگر آنجا نیستند و اکنون باید دید که همسایه‌ها چه می‌گویند.

علی‌رغم تمام احتیاطی که از سوی ساکنین خانه اعمال شده بود، یکی از همسایه‌هایی که شب‌ها دیرتر از سایرین به خواب می‌رفت، گاری و مسافران را دیده و از خود پرسید آن‌ها در این ساعت به کجا می‌روند؟ صبح روز بعد همین سؤال با اندکی تغییر و تحول از آنان پرسیده شد: «آن وقت شب به کجا می‌رفتید؟» فردی که مخاطب قرار گرفته بود، در پاسخ

گفت که برای حل مشکلی مجبور شده‌اند به جایی بروند. این پاسخ همسایه را قانع نکرد و گفت: «حل مشکل در نیمه‌های شب؟!... آن هم با همسر و خواهر زنت؟!... عجیب است!» داماد در پاسخ گفت: «شاید در نظر شما عجیب به نظر آمده باشد، اما آن قدرها عجیب نیست.» مرد پرسید: «صبح که هوا رو به روشنی می‌گذاشت، از کجا برمی‌گشتید؟» داماد پاسخ داد: «به تو ارتباطی ندارد.» مرد گفت: «حق با تو است. به من ارتباطی ندارد. اما ممکن است پرسیم حال همسرت چطور است؟» داماد پاسخ داد: «هیچ تغییری نکرده.» همسایه کنجکاو پرسید: «و خواهرزاده‌ی همسرت چطور؟» داماد پاسخ داد: «او هم تغییری نکرده.» همسایه گفت: «دعا می‌کنم هرچه زودتر حال هر دو خوب شود.» داماد گفت: «متشکرم.» همسایه خداحافظی کرد و داماد در پاسخ گفت: «خدا نگهدار.» همسایه چند قدم برداشت، اما ناگهان ایستاد. به عقب برگشت و گفت: «به گمانم چیزهایی هم در گاری گذاشته بودید. شاید هم حتی خواهر همسرت نوزادی در آغوش داشت... آه!... به احتمال زیاد مردی هم که پشت گاری و زیر پتو دراز کشیده بود، کسی نبود جز پدر همسرت. و از آن جا که...» داماد پرسید: «از آن جا که چه؟» مرد ادامه داد: «از آن جا که هنگام بازگشت شما گاری خالی بود و خواهر همسرت نیز دیگر کودکی در آغوش نداشت...» داماد گفت: «ظاهراً شب‌ها اصلاً خواب نداری!» همسایه گفت: «چرا... می‌خوابم... اما خوب، خواب من بسیار سبک است!» داماد گفت: «تو هم هنگام رفتنمان بیدار بوده‌ای و هم هنگام بازگشتنمان. می‌خواهی بگویی این تقارن اتفاقی بوده؟» همسایه گفت: «آه، بله، کاملاً اتفاقی!» داماد گفت: «بسیار خوب، می‌خواهی بدانی چه اتفاقی افتاده؟» مرد گفت: «البته... اگر اشکالی ندارد.» داماد گفت: «پس به دنبال من بیا!» بعد در پی داماد به خانه‌اش رفت.



همسایه که مضطرب به نظر می‌رسید با هر سه زن حاضر در خانه احوالپرسی کرد و گفت: «قصد مزاحمت ندارم.» و منتظر ماند. داماد گفت: «به احتمال زیاد تو اولین کسی خواهی بود که ماجرا را می‌فهمد. البته هیچ لزومی ندارد این موضوع را از هیچ‌کس پنهان کنی، زیرا ما این را از تو نمی‌خواهیم...» همسایه گفت: «بیش‌تر از آنچه خودت لازم می‌دانی، به من نگو.» داماد گفت: «بله، پدر و خواهرزاده‌ی همسرم دیشب فوت کردند. یعنی ما آن‌ها را به سوی مرز بردیم که هنوز مرگ آن‌جا در جریان است.» همسایه با چهره‌ای شگفت‌زده پرسید: «آه، شما آن‌ها را کشتید؟» داماد پاسخ داد: «به نوعی بله، آن‌ها قادر نبودند با پای خود به آن‌جا بروند. در حقیقت ما فقط از دستور پدر همسرمان اطاعت کردیم؛ زیرا آن کودک که از خود اراده‌ای نداشت. آن دو را در آغوش یکدیگر، زیر درخت زبان گنجشک به خاک سپردیم.» همسایه دست به پیشانی گذاشت و گفت: «خوب؟!...» داماد گفت: «حالا می‌توانی بروی و داستان را برای همه تعریف کنی تا پلیس هم ما را دستگیر کرده و دست آخر محاکمه و به مرگ محکوم شویم.» همسایه گفت: «خوب، مگر این شما نبودید که آن‌ها را کشتید؟» داماد گفت: «آن‌ها یک متر قبل از مرز زنده بودند و یک متر آن سوی مرز مردند؛ حالا تو به ما بگو، کی و چگونه آن‌ها را کشتیم؟» همسایه گفت: «خوب، اما اگر آن‌ها را به آن‌جا نمی‌بردید...» داماد پاسخ داد: «البته، در آن صورت هنوز همین‌جا در انتظار مرگی افتاده بودند که هرگز قرار نبود بیاید.»

هر سه زن در سکوت و اندوه به همسایه می‌نگریستند. مرد گفت: «خوب، من دیگر باید بروم.» او تا این اندازه فهمیده بود که اتفاق عجیبی افتاده، اما قادر به درک اصل ماجرا نبود. داماد گفت: «تقاضایی دارم...» همسایه پرسید: «چه تقاضایی؟» داماد گفت: «این که همراه من به مرکز

پلیس بیایی و همه چیز را توضیح بدهی. به این ترتیب دیگر مجبور نخواهی شد ماجرا را برای همایگان طوری شرح بدهی که انگار یک مشت قاتل این جا زندگی می‌کنند.» همسایه گفت: «آسوده خاطر باشید، من ماجرا را این طور شرح نخواهم داد.» داماد گفت: «می‌دانم، اما همراه من بیا.» مرد پرسید: «کی خواهی رفت؟» داماد گفت: «همین الآن، تا تنور داغ است باید نان را چسباند.»

خلاصه این که دادگاه تشکیل شد، اما افراد خانواده متهم یا محکوم شناخته نشدند. این ماجرا همچون صدای انفجار قطاری پر از باروت در سرتاسر کشور پیچید. رسانه‌های جمعی به سرزنش این افراد بدنام همت گماشته و آنان را «خواهران قاتل» و «داماد خیانتکار» نامیدند. آن‌ها طوری برای پیرمرد و نوزاد بی‌گناه مویه و زاری به راه انداختند که گویی پدر بزرگ و نوهی خودشان مرده است. روزنامه‌های فرصت‌طلبی که مقالات خود را بازتاب افکار عمومی می‌دانستند، انگشت اتهام به سوی آنان گرفته و آنان را در خصوص افت ارزش‌های سنتی خانواده مقصر معرفی نمودند. برخی از آن‌ها پا را از این هم فراتر نهاده و این افراد را «بدعت‌گزاران شرارت‌های جدید» نامیدند.

درست چهل و هشت ساعت پس از آن واقعه، گزارش‌های متعددی در مورد موارد مشابه دریافت شد. تمامی مناطق مرزی به معبدهی برای گذار افرادی که می‌خواستند عزیزان خود را به کشورهای همسایه برده و به خاک بسپارند تبدیل شدند. گاری‌ها و قاطرها در نقش نعش‌کش‌های دروغین وارد عمل شده و اجساد بی‌دفاع را حمل می‌کردند، پس بازار کرایه‌ی گاری و قاطر حسابی گرم شده بود. آن‌ها در میرهای مالرو حرکت و بارهایشان را تخلیه می‌کردند. پس از آن‌ها نوبت به انواع و اقسام اتومبیل‌ها رسید که با عبور از خط مرزی خود را به کشورهای همسایه

برسانند - حالا بماند که کمربندهای ایمنی شان را می بستند یا نه!... ما این را نمی دانیم - اما آنها اکثراً جسد‌ها را در باربندها، میان چمدان‌ها و یا پیچیده شده در پتو حمل می کردند. خانواده‌هایی که بیماران خود را به آن سوی مرزها می بردند، چنان سرافکنده بودند که حتی به خود اجازه نمی دادند در مورد کارشان به کسی توضیح بدهند؛ زیرا آنها هیچ توجیهی برای دفاع از این عملشان نداشتند. با همه‌ی این احوال، خیلی زودتر از آنچه تصور می کردند، به مهم‌ترین موضوع روز بحث و گفتگو در محله و منطقه محل سکونت خود و بعد از آن تیر اول روزنامه‌ها و سایر رسانه‌های جمعی تبدیل می شدند.

هرگز کسی تصور نمی کرد دلایلی که آن خانواده‌ی کشاورز طبقه‌ی متوسط به عنوان دفاعیه ارائه داده بودند، منجر به ایجاد این ترافیک شود. آنان که اجساد عزیزان خود را به سوی مرزها می بردند، این طور استدلال می کردند که کار آنها به مراتب بهتر از نگهداشتن مثنی جد متحرک است که کوچک‌ترین امیدی به بود یا زنده ماندنشان نیست. از سوی دیگر، رسانه‌های جمعی که تا چندی پیش دو دختر خانواده‌ی کشاورز را مورد سرزنش قرار می دادند، این بار به سراغ عمه‌ی مجرد آنها رفته و او را شریک جرم سنگدلی معرفی کردند که با آن ظاهر شریف و معصوم قادر است دست به هر جنایتی بزند. خبرنگاران مترصد هر فرصتی بودند تا از چهره‌ی این زن خبیث نقاب برگرفته و به همگان ثابت کنند که او فاقد هرگونه احساس وطن پرستی است.

به تدریج مرزهای سایر کشورهای همسایه نیز مورد هجوم این عبور قرار گرفته و طولی نکشید که نخست‌وزیر از سوی مقامات سه کشور همسایه مورد بازخواست قرار گرفت. رئیس دولت چاره‌ای جز این نداشت که چنین اعمال غیرانسانی‌ای را محکوم، مردم را به احترام به اصول مهم

زندگی ترغیب و به آنان گوشزد کند که به زودی نیروهای مسلح در مرزها مستقر شده و از عبور شهروندان از مرزها ممانعت خواهند نمود؛ البته بدون توجه به این امر که شهروندان برای انجام کاری ضروری قصد ترک کشور را دارند یا به توصیه‌ی بیمار خود قصد ترک مرز را دارند.

همان روز نخست وزیر در جلسه‌ای محرمانه، با وزیر کشور به گفتگو نشست و از وی خواست جاسوسانی را مخفیانه به سراسر کشور گسیل دارد تا مراقب اوضاع بوده و کوچک‌ترین فعالیت مشکوکی را گزارش کند. قرار بر این شد که موارد وقفه در مرگ تحت مراقبت دقیق قرار گرفته و مراقبت شود که آیا کسی از این افراد به طور ناگهانی ناپدید می‌شوند یا خیر. البته این اقدام نخست وزیر از روی حسن نیت، دلسوزی و رعایت اصول انسانی صورت نمی‌گرفت، بلکه تنها قصد او ممانعت از شکایت کشورهای همسایه بود. او با اقتدار گفت: «ما هرگز حاضر نیستیم تسلیم خواسته‌های آنها شویم؛ اما در این مورد بخصوص حق با آنها است.» وزیر کشور نیز از آن‌جا که خوب می‌دانست قادر نخواهد بود برای هر فرد یا هر خانواده یک پلیس بگمارد گفت: «البته برنامه‌ی کوتاه‌مدت ما شامل استان‌ها و شهرستان‌های دور و پراکنده، روستاها و خانه‌های پراکنده نخواهد بود. این امر تنها در مورد شهرهای بزرگ ضمانت اجرایی می‌یابد.»

اجرای این برنامه در طول دو هفته‌ی نخست بازتابی فوق‌العاده داشت، اما از آن پس، شکایت‌های فراوانی از سوی نگهبانان مرزی دریافت شد، مبنی بر این که آن‌ها تلفن‌ها یا نامه‌های تهدیدآمیزی داشته‌اند به این مضمون که اگر خواهان زندگی راحت و آسوده هستند، بهتر است بیماران قاچاقی و اجساد مافر را نادیده بگیرند؛ در غیر این صورت جسد آن‌ها نیز به این کاروان‌ها اضافه خواهد شد! البته این تهدیدها چندان هم بی‌پایه

و اساس نبودند، زیرا گزارش‌ها نشان می‌داد که به خانواده‌ی چهار نگهبان مرزی تلفن و از آنان خواسته شده بود تا زن نیمه‌جان سرپرست خود را محل‌هایی که تعیین شده بود پیدا کنند. افراد خانواده نیز آن‌ها را درست همان‌جا یافته بودند. با توجه به این برخورد مردم و وخامت اوضاع، وزیر کشور برای قدرت‌نمایی در مقابل این دشمنان ناشناخته، بر تعداد جاسوس‌ها افزوده و دستور داد عملیات تفتیش را با شدت عمل و دقت بیشتری انجام دهند.

اما مردم فوراً عکس‌العمل نشان داده و چهار نگهبان مرزی دیگر نیز به سرنوشت همکاران سابق خود دچار شدند. البته پس از این اقدام، به جای تهدید خانواده و خود نگهبانان، تماسی مستقیم با دفتر وزارت کشور برقرار شد که تماس‌گیرنده طی آن، ضمن تهدید قدرتمندترین مقام امنیتی کشور، پیشنهادی سازنده نیز به وی ارائه داد: «ما حاضر به امضای یک توافقنامه هستیم. به این ترتیب که جناب وزیر دستور بازگشت جاسوس‌ها به مقر اصلی خود را صادر کنند، ما نیز در عوض مسئولیت حمل بیماران را متقبل خواهیم شد.»

صدای آن سوی سیم در پاسخ این پرسش که: «ما یعنی چه کسی؟» پاسخ داد: «یک گروه طرفدار صلح، نظم و قانون، متخصص در سرکوب هرگونه آشوب و هرج و مرج.» و زمانی که پرسیده شد: «آیا این گروه نامی هم دارد؟» پاسخ آمد: «برخی ما را مافیا می‌نامند، با این تفاوت که به جای حرف اف F، از حرف پی P و ایچ H استفاده می‌کنند!»<sup>(۱)</sup>

پرسیده شد: «چرا؟» و پاسخ این بود: «برای تمایز از مافیای مشهور؛ زیرا این گروه هرگز حاضر به عقد قرارداد با دولت نخواهد بود.»

رئیس دفتر وزیر گفت: «البته، یقیناً شما حاضر به تحریر و امضای هیچ قراردادی نخواهید بود!»

صدای آن سوی خط تصریح کرد: «هیچ قراردادی نوشته و امضا نخواهد شد.»

رئیس دفتر پرسید: «خوب، پس چه باید کرد؟»

صدا پرسید: «اما قبل از هر چیز شما بفرمایید چه سمتی در وزارت کشور دارید؟»

رئیس دفتر گفت: «من مدیر ارشد خدمات داخلی هستم.»

صدا پاسخ داد: «یعنی فردی که از دنیای سیاست حقیقی چیزهایی می‌داند؟!»

رئیس دفتر گفت: «البته من از قدرت سیاسی نیز برخوردارم.»

صدای آن سوی خط گفت: «بسیار خوب، چیزی که ما می‌خواهیم این است که پیغام ما به گوش وزیر کشور برسد؛ البته در صورتی که به او دسترسی داشته باشید.»

رئیس دفتر گفت: «در حال حاضر این دسترسی وجود ندارد، اما می‌توانید یقین داشته باشید که در اسرع وقت، از طریق سلسله مراتب اداری، پیام شما به گوش ایشان خواهد رسید.»

صدا هشدار داد: «در هر صورت، ما چهل و هشت ساعت فرصت می‌دهیم که تصمیم‌گیری در این زمینه آغاز شود؛ البته در صورت مغایرت تصمیمات شما با خواسته‌ی ما، جاسوسان دیگری نیز به کام مرگ فرستاده خواهند شد.»

رئیس دفتر گفت: «بسیار خوب، این مطلب را به ایشان خواهم گفت.»

صدا گفت: «دو روز بعد، در همین ساعت تماس خواهم گرفت تا از نتیجه‌ی کار مطلع شوم.»

رئیس دفتر گفت: «این را نیز یادداشت کردم.»

- «از گفتگو با شما خوشحال شدم.»

- «متأسفانه من نمی‌توانم جمله‌ای مشابه به آنچه گفتید بیان کنم.»

- بی‌تردید زمانی که همه‌ی نگهبانان و جاسوسان شما در کمال سلامت به آغوش خانواده‌های خود بازگردند، از ادای چنین جملات کودکانه‌ای پشیمان خواهید شد!»

- «می‌فهمم.»

- «یقین داشتم که فرد فهمیده‌ای هستی... بنابراین تنها چهل و هشت

ساعت، نه حتی یک دقیقه کم‌تر یا بیش‌تر.»

- «به شما اطمینان می‌دهم که تلاش خود را خواهم کرد؛ اما گمان نمی‌کنم شخصاً پاسخگوی شما باشم.»

- «اما بی‌تردید شما خود پاسخ مرا خواهید داد.»

- «چرا؟!... شما از کجا می‌دانید؟»

صدا پاسخ داد: «وزیر کشور هرگز حاضر به مذاکره‌ی مستقیم با من نخواهند شد. از سوی دیگر در صورت عدم توافق، باید به دنبال کسی باشند تا تمامی تقصیرها را به گردن او بیاندازند. در هر صورت فراموش نکنید که قول ما مردانه و شرافتمندانه است.»

رئیس دفتر گفت: «بله آقا.»

- «عصر به خیر.»

- «عصر به خیر.»

سپس رئیس دفتر وزیر کاست را از دستگاه ضبط صوت بیرون کشید و سراسیمه نزد مقام ارشد خود رفت تا به او گزارش بدهد...





کاست نزدیک به نیم ساعت تمام در اختیار وزیر کشور بود و او سه بار کامل به آن گوش داد، بعد پرسید: «کارمندان خدمات داخلی افراد قابل اعتمادی هستند؟»

رئیس دفتر پاسخ داد: «تا به امروز نشانه‌ای از انحراف در ایشان دیده نشده، شکایتی نیز در دست نیست.»

وزیر کشور گفت: «البته بزرگ‌ترین شکایت در دست شما نیست.»  
رئیس دفتر که مفهوم نهفته در کلام کنایه‌آمیز وزیر را درک نکرده بود، گفت: «نه بزرگ‌ترین و نه کوچک‌ترین.»

وزیر کشور کاست را از ضبط صوت بیرون آورد، نوارهای آن را کاملاً بیرون کشید، داخل زیرسیگاری روی میز گذاشت و شعله‌ی فندک را به سوی آن برد. رشته نوار ابتدا در هم پیچید و بعد در مدت زمانی کم‌تر از یک دقیقه، به گلوله‌ای سیاه رنگ تبدیل شد.

رئیس دفتر یادآوری کرد: «احتمالاً آن‌ها نیز این مکالمه را ضبط کرده‌اند.»  
وزیر کشور گفت: «اهمیتی ندارد. هر کسی می‌تواند از پشت سیم‌های تلفن صدای دیگران را تقلید کند. نوار به هیچ عنوان مدرک معتبری نیست. اما ما می‌بایست نوار خودمان را از بین ببریم. در ضمن، به تلفنچی هم یادآوری کنید تمامی نسخه‌های موجود این نوار را که در تمام نهادهای مختلف ضبط شده، از بین ببرد.»

- «اطاعت قربان. اکنون نیز اگر اجازه بفرمایید از حضورتان مرخص می‌شوم تا بتوانید با فراغ بال در این باره بیاندیشید.»

- «از قبل فکر همه چیز را کرده‌ام، پس لزومی ندارد شما این‌جا را ترک

کنید.»

- «به هیچ وجه جای تعجب نیست، زیرا شما از قدرت تفکر و تعقل فوق‌العاده‌ای برخوردار هستید.»

- «اگرچه این گفته‌ی شما نوعی تملق بود، اما به نوعی بیش‌تر واقعیت دارد و من حقیقتاً قدرت تفکر فوق‌العاده‌ای دارم!»

- «پیشنهاد آنان را می‌پذیرید؟»

- «نه، متقابلاً به آنان پیشنهاد خواهم داد.»

- «از این نگرانم که مبادا نپذیرند. سخنان او نه تنها آمرانه که تهدیدآمیز بود. در ضمن او به ما هشدار داده که در صورت عدم موافقت ما نگهبانان و جاسوسان بیش‌تری را از دست خواهیم داد. این دقیقاً همان چیزی بود که او گفت.»

- «دوست عزیز، پاسخ‌ها درست همان چیزی خواهد بود که آن‌ها انتظارش را دارند.»

- «متوجه نمی‌شوم... یعنی قصد دارید چه پاسخی به آن‌ها بدهید؟»  
 وزیر کشور پاسخ داد: «این را بدون قصد اهانت می‌گویم. مشکل شما و افرادی مانند شما این است که هرگز نمی‌توانید مانند یک وزیر فکر کنید.»  
 رئیس دفتر با حالتی شرمنده گفت: «بله، حق با شماست قربان، متأسفم.»  
 - «نه، لازم نیست متأسف باشید. اگر روزی دست بر قضا برای خدمت به کشور به درجه‌ی نخست وزیری نائل شدید، خواهید دید که چطور به محض جلوس بر صندلی بزرگان، تغییر عقیده داده و ذهنتان متبلور می‌شود.»

- «من تنها کارمند ساده‌ای هستم که هرگز دچار رویا و خیالات نخواهد شد.»

وزیر در حالی که با سوخته‌های نوار اشاره می‌کرد، لبخند زد و گفت:

«هرگز مدعی نشوید که از این آب نخواهید خورد، حتی اگر آن‌چه پیش روی شماست، همچون زهر تلخ باشد. هنگامی که به دنبال هدف خاصی هستید و اطلاعات و داده‌های کافی برای حل مسئله در اختیارتان قرار گرفته، عملکرد پس از آن دشوار نخواهد بود.»

رئیس چند بار پلک زد و بعد گفت: «درک می‌کنم جناب وزیر.»

- «بسیار خوب، به این ترتیب شما پس از این چهل و هشت ساعت، به عنوان رئیس کل خدمات، مسئول پاسخگویی خواهید بود و تأکید خواهید کرد که با تمام خواسته‌های آنان موافق هستید. اما لازم است بلافاصله مطلب جدیدی را پیش کشیده و توضیح بدهید که افکار عمومی و به ویژه احزاب مخالف دولت، هرگز حاضر به پذیرفتن عقب‌نشینی و ترک مأموریت هزاران نگهبان مرزی، آن‌هم بدون ارائه توضیحی موجه و قابل قبول، نخواهند شد.»

- «واضح است که نمی‌شود به آن‌ها گفت ما به یک گروه مافیایی قدرت و ابتکار عمل داده‌ایم!»

- «البته، اما همین مفهوم را می‌توان با بیان واژه‌های مناسب و بجا مطرح کرد.»

- «ظاهراً باز هم فکر نکرده حرف زدم!»

وزیر کشور توضیح داد: «ایرادی ندارد. پس از آن ما پیشنهاد می‌کنیم که نگهبان‌ها به صورت غیرفعال سرپست‌های خود باقی بمانند.»

- «غیرفعال؟!»

- «بله، این کلمه به اندازه‌ی کافی قابل درک و واضح هست.»

- «اما همین پذیرش پیشنهاد از سوی ما، خود نوعی تسلیم شدن است.»

- «بله، اما مهم‌ترین نکته این است که در ظاهر این‌طور به نظر نمی‌رسد.

اتفاقات پس از توافق نیز کوچک‌ترین ارتباطی به ما ندارد.»

رئیس دفتر با چشمانی گرد شده پرسید: «مثلاً چه اتفاقی؟!»  
 وزیر کشور با افتخار پاسخ داد: «به طور مثال متوقف کردن برخی  
 اتومبیل‌های حمل بیماران به خارج از کشور... یا دستگیری سران مافیا به  
 اتهام عدم پرداخت مالیات!... چنین اصولی هرگز در توافقنامه‌ها قید  
 نمی‌شوند. حاصل امر به سود ما خواهد بود. در واقع همه سود خواهند  
 برد.»

- «طرح شما کامل و فوق‌العاده است، جناب وزیر!»  
 وزیر اضافه کرد: «به علاوه، هیچ کس هم اعتراض نخواهد کرد.»  
 - «احتمالاً در این مورد هم حق با شما خواهد بود.»  
 - «احتمالاً؟!... ظاهراً شما به وزیر کشورتان شک دارید!»  
 - «هرگز جناب وزیر!... در واقع سرعت عمل شما در تصمیم‌گیری و اخذ  
 راهکارهایی چنین منطقی، مستحکم و مستدل، مرا سردرگم می‌کند.»  
 وزیر کشور ادامه داد: «نکته‌ی دیگری نیز هست که باید در نظر گرفته  
 شود. من فکر می‌کنم بهتر است مسئولیت پاسخگویی را به یکی از  
 زیردستان خود واگذار کنید، زیرا در آن نوار قید شده بود که پاسخگویی  
 بر عهده‌ی شما خواهد بود. از آن جا که نمی‌خواهیم تمام حدس‌های او  
 درست باشد، این کار را نخواهیم کرد.»  
 - «بسیار خوب، الساعة با مسئول دایره‌ی خدمات تماس گرفته و تمامی  
 بیانات شما را به وی منتقل خواهم کرد. بی‌تردید او پیام شما را بی‌کم و  
 کاست به آن‌ها خواهد رساند.»

تمامی ماجرا همان طوری پیش رفت که وزیر کشور تشریح کرده بود. البته بهتر است برای بالا بردن اعتبار صحت عبارتمان، پس از تمامی ماجرا از واژه‌ی «تقریباً» استفاده کنیم.

سخنگوی گروهک تبهکاری که خود را "مافیا" نامیده بودند، درست رأس ساعت مقرر و نه یک دقیقه زودتر یا دیرتر، برای اطلاع از تصمیم وزیر کشور تماس گرفت. مسئول دایره‌ی خدمات در نهایت دقت و امانت‌داری، آنچه را آموخته بود به آنان انتقال داده و در کمال اقتدار مواضع دولت را مبنی بر غیرفعال بر سرپست ماندن نگهبانان، تشریح کرد. سخنگوی مافیا پس از سپاسگزاری و اعلام رضایت از دولت، برای اعلام نتیجه‌ی نهایی بیست و چهار ساعت مهلت خواست.

درست بیست و چهار ساعت بعد مجدداً تماس برقرار شد. آن‌ها با ذکر یک شرط پیشنهاد دولت را پذیرفتند. آن‌ها می‌خواستند تنها نگهبانانی غیرفعال در پست‌های خود بمانند که می‌خواهند تحت دستور دولت باقی بمانند. به این ترتیب نگهبان‌هایی که زیر فشار تهدید گروه مافیا قصد ترک خدمت را داشته باشند، باید برای بازگشت به خانه‌های خود آزاد باشند. این پیشنهاد جدید سنگی بود که به سوی دولت پرتاب شده باشد. وزیر کشور اکنون با پیشنهاد خود، میان آب و آتش گرفتار آمده بود. او دیگر نمی‌دانست باید چه جوابی به آن‌ها بدهد و چاره‌ای نمی‌دید جز این‌که برای مشورت نزد نخست وزیر برود. با پذیرش پیشنهاد مافیا، این ذهنیت برای افکار عمومی پدید می‌آمد که دولت حاکم، تنها هیأتی ناتوان و بی‌عرضه است و با دریافت یا گاهی حتی پرداخت رشوه اداره‌ی امور را

به دست گرفته و مشکلات را رفع می‌کند. از طرفی در صورت عدم پذیرش این پیشنهاد نیز بی‌تردید دولت به استبداد و زورگویی متهم می‌شد.

هیچ‌کس نمی‌توانست میزان خشم وزیر کشور را در آن موقعیت درک کند. بدترین قسمت ماجرا این بود که وزیر کشور در نیمه راه ماجرا بود و دیگر قادر نبود منکر توافق خود با تبهکاران و فسخ آن شود. آب رفته به جوی بر نمی‌گشت. نخست وزیر که طبعاً باتجربه‌تر از وزیر کشور بود، پس از شنیدن ماجرا، تنها راه نجات را در ارائه‌ی پیشنهادی جدید می‌دید. از این رو، قاعدتاً ماده و تبصره‌ی جدیدی به مفاد توافق افزود؛ این که بیست و پنج درصد نگهبانان غیرفعال بوده و هفتاد و پنج درصد باقیمانده همچنان به فعالیت خود ادامه دهند.

باز هم این مسئول دایره‌ی خدمات بود که عهده‌دار مذاکره با سخنگوی مافیا شد. نخست وزیر و وزیر کشور یقین داشتند که سرانجام توافقی نهایی حاصل خواهد شد، با این تفاوت که این توافق هرگز مکتوب نشده و امضاء نمی‌شد، بلکه تنها توافقی مردانه بود که در فرهنگ تمام کشورها وجود داشت و همه‌ی افراد خود را ملزم و پایبند بدان می‌دانستند؛ اگرچه بدون مراسم تشریفاتی و رسمی انجام می‌گرفت و هرگز ثبت نمی‌شد، اما ظاهراً گروه مافیا قصد شرارت داشت، زیرا دیگر زمانی را برای پاسخگویی تعیین نکرد. این مسئله وزیر کشور را به دردسر انداخت و موجب شد که او چاره‌ای جز تقدیم استعفای خود نداشته باشد.

پس از مدتی کوتاه سخنگوی مافیا تماس گرفت، اما تنها برای گفتن این مطلب که آن‌ها هنوز تصمیم نهایی خود را در مورد پیشنهاد دولت اتخاذ نکرده‌اند. سخنگو فرصت را غنیمت شمرد تا اطلاع بدهد که آن‌ها در مورد رویداد روز گذشته که در طی آن چهار نگهبان مرزی به قتل رسیده

بودند، هیچ مسئولیتی را قبول نخواهد کرد. مدتی دیگر نیز طول کشید تا تماس جدیدی برقرار شود. پیشنهاد جدید آنان حاوی دو نکته‌ی جالب بود. نخست این که تعداد نگهبانان فعال باید کم‌تر از بیست و پنج درصد باشد. دوم این که دولت حق ندارد نگهبانان را جا به جا کند و کنترل مناطق فاقد نگهبان فعال باید به گروه مافیا واگذار شود.

تنش به وجود آمده رنگ و بوی چانه‌زنی گرفته بود. نخست وزیر از وزیر کشور که هنوز با استعفایش موافقت نشده بود، پرسید: «چاره‌ای برای رهایی از این بحران پیشنهاد می‌کنید؟»

- «من راه حلی ندارم. در صورت رد پیشنهادشان، آن‌ها چهار نگهبان دیگر را نیز قربانی خواهند کرد. احتمالاً برخی نیز از پست‌های خود فرار کنند. خدا می‌داند تا کی با این افراد درگیر خواهیم بود!»

- «به احتمال زیاد تا همیشه... یا دست‌کم تا زمانی که برخی خانواده‌ها به حضور آنان نیاز داشته باشند.»

وزیر کشور گفت: «چیزی به ذهنم رسید...»

- «نمی‌دانم خوشحال باشم یا نه... چه پیشنهادی دارید؟»

- «اگر اشتباه نکنم در شرایطی که به آن گرفتار آمده‌ایم نوعی داد و ستد تلقی شود.»

- «خوب، پیامد آن چیست؟»

- «ما با افرادی سروکار داریم که تنها یک مسیر برای مردن می‌شناسند. می‌دانید موضوع همان پریش اساسی قدیمی اول مرغ به وجود آمده یا اول تخم مرغ، برمی‌خوریم. اکنون باید برآورد کرد که اهمیت کدام یک بیش‌تر است، عرضه یا تقاضا. این موضوعی است که باید در آن به نتیجه‌ی مطلوبی برسیم...»

نخست وزیر گفت: «به گمانم بهتر است شما را از وزارت کشور به وزارت

اقتصاد و دارایی منتقل کنیم!»

- «تفاوت چندانی نخواهد داشت قربان! توجه داشته باشید که در وزارت کشور نیز با امور اقتصادی روبرو هستیم و وزارت اقتصاد نیز تحت تأثیر امور کشوری است.»

- «بسیار خوب، بیش از این طفره نروید. منظورتان را واضح و روشن بیان کنید.»

- «اگر برای نخستین بار افراد آن خانواده به این فکر نیافتاده بودند که تنها راه گریز از این انتظار بی‌پایان گذشتن از مرز است، شرایط کنونی پیش نمی‌آید و اگر پس از آن، سایرین از این ایده پیروی نمی‌کردند، مافیا درگیر این تجارت پرسود نمی‌شد.»

- «خوب، البته از نظر تئوری گفته‌ی شما کاملاً صحیح است. اما این گروه از قابلیت‌های فراوانی برخوردارند. به طور مثال می‌توانند از استخراج سنگ و صادرات آن نیز سود هنگفتی به دست آورند. با همه‌ی این‌ها، هنوز متوجه نشده‌ام که منظورتان چیست.»

- «بسیار ساده است جناب نخست وزیر.»

- «امیدوارم حق با شما باشد.»

- «کوتاه می‌گویم... چاره‌ی کار متوقف کردن جریان تقاضا است!»

- «اما چگونه؟!»

- «با متقاعد کردن خانواده‌ها، احترام به شئون انسانی، تقویت عشق به همبستگی و علاقه به حضور عزیزان در کنار یکدیگر. باید به ایشان توصیه کنیم عزیزان خود را در کانون خانواده نگه دارند.»

- «و فکر می‌کنید چنین معجزه‌ای چگونه به وقوع خواهد پیوست؟»

- «لازم است در فکر اجرای یک عملیات ویژه و وسیع در رسانه‌های جمعی باشیم. رادیو، تلویزیون، مطبوعات، گردهمایی‌های توجیهی،



راهپیمایی‌های خیابانی و محلی، اجرای تئاترهای طنز، برقراری نمایش‌های خیابانی، ساخت فیلم‌های سینمایی و نمایش تصاویری که به شدت احساسات مردم را تحریک کرده و آنان را به گریز بیاندازد. با اجرای چنین عملیاتی، خانواده‌هایی که از زیر مسئولیت خود شانه خالی کرده‌اند از کرده‌ی خود پشیمان می‌شوند و در میان تمامی اقشار جامعه وحدت و دلسوزی پدید خواهد آمد. بی‌تردید در طی مدتی کوتاه، خانواده‌های خطاکار از خامی رفتار فعلی خود شرم‌منده شده و به سوی حفظ ارزشهای متعالی انسانی که یکی از پایه‌های مستحکم خانواده است، تغییر میر خواهند داد.»

- «می‌دانید... هر لحظه که می‌گذرد بر تردیدهای من نیز افزوده می‌شود. در این لحظه فکر می‌کنم بهتر است شما به وزارت فرهنگ منتقل شوید!»  
- «جناب نخست وزیر، چطور است این سه وزارتخانه را در هم ادغام کرده و کنترل آن‌ها را به من بسپارید تا میان آن‌ها تعامل مناسبی برقرار کنم!»

- «البته شما به کار هیچ یک نمی‌آید، زیرا همه چیز را تنها از جنبه‌ی تبلیغاتی می‌نگرید. از سوی دیگر به عقیده‌ی من بازگرداندن خانواده‌ها به چهارچوب معنویات و استفاده از تبلیغات برای برانگیختن احساسات آن‌ها تنها تلاشی غیرقابل قبول و بیهوده خواهد بود.»

- «چرا قربان؟»

- «آیا نمی‌دانید تمامی این عملیات تبلیغاتی تنها برای یک گروه خاص پرمنفعت و درآمدزا خواهد بود؟»

- «اما این کار در بسیاری موارد نتیجه خواهد داد.»

- «بله، البته حتی این نتایج نیز سوددهی خوبی داشته‌اند. گذشته از این، فرض را بر این بگذاریم که پیشنهاد شما را عملی کنیم؛ چطور فکر

کرده‌اید که تبلیغات ظرف همین یکی دو روز اثربخش خواهد بود؟ ما مجبوریم همین حالا تصمیم بگیریم و بهتر است خودم ترتیب این کار را بدهم.»

وزیر کشور گفت: «آماده‌ی اجرای اوامر شما هستم قربان.»  
 نخست وزیر به نشاط آمد. لبخند زد و گفت: «تمامی پیشنهادات ارائه شده مضحک هستند. ناگفته پیداست که ما هیچ انتخابی نداریم، بنابراین هر پیشنهاد دیگری نیز تأثیری جز وخیم‌تر شدن اوضاع نخواهد داشت.»  
 - «اما وضعیت کنونی...»

- «بله، در شرایط کنونی ما چاره‌ای جز پذیرفتن شرایط آن‌ها نداریم. در غیر این صورت اولین واکنش این گروه مافیا، از میان برداشتن چهار نگهبان مرزی دیگر خواهد بود.»

- «قربان، می‌توان با اجرای یک عملیات ضربتی تعداد کثیری از این اوباش را دستگیر و زندانی کنیم! شاید بشود با توسل به زور آنان را به عقب راند.»

نخست وزیر پوزخند بر لب گفت: «تنها راه سرنگونی اژدها، این است که سرش را قطع کنیم. تمیز کردن کثافات زیر ناخنش دردی را دوا نمی‌کند.»  
 - «چرا قربان، بی‌تأثیر هم نیست.»

- «فراموش نکنید جناب وزیر... هر روز چهار نگهبان!»  
 - «به این ترتیب دست و پای ما بسته است... احزاب مخالف ما را به کشورفروشی محکوم خواهند کرد.»

- «وطن‌فروشی قربان، نه کشورفروشی!»  
 - «این به مراتب بدتر است!»

- «چاره‌ای نداریم. فقط باید به یاری کلیسا امیدوار باشیم. به عقیده‌ی من کلیسا در این مورد ویژه مساعدت خواهد کرد. البته باید به آن‌ها بگوییم

این عمل را برای نجات مردم انجام می‌دهیم.»  
- «پیش از این می‌توانستیم این را بگوییم، اما اکنون نمی‌شود گفت نجات  
جان!»

- «حق با شما است. به این ترتیب باید به دنبال واژه‌ی مناسبتری بود.»  
برای لحظاتی سکوت میان آنها حکمفرما شد. سپس نخست وزیر گفت:  
«کار را یکسره خواهیم کرد. شما دستورات مقتضی را به مسئول دایره‌ی  
خدمات بدهید و روی غیرفعال‌سازی اندکی کار کنید. می‌بایست باز هم  
نظر مافیا را در مورد توزیع بیست و پنج درصدی نگهبانان مرزی بدانیم...»





حقیقتاً قابل تصور نیست که پس از آن سرمایه‌گذاری‌های کلان و عقد قراردادهای شرم‌آور، کار دولت در جریان تعامل با مافیا به جایی رسید که پذیرفت کارمندان و وظیفه‌شناس و مفلوک سازمانهای مختلف دولتی، به استخدام تمام وقت این گروه تبهکار درآمده و نگهبانان از جان گذشته‌ی مرزها، چاره‌ای جز خدمت به مافیا برای سهولت تردد آنها نداشته باشند!

متأسفانه آن زمان که سیاست بر لبه‌ی منجلاب گام برمی‌دارد و مصلحت‌گرایی به عنوان رهبر ارکستر آن، چوب هدایت را به دست می‌گیرد، بدون تردید پلیدی و ناپاکی آرام‌آرام منطقی خود را حاکم کرده و سعی می‌کند خاطر نشان کند که هنوز تا غرق شدن کامل در باتلاق، زمان کوتاهی باقی مانده و آخرین چاره پذیرش خواسته‌های آنهاست.

به وزارت دفاع دستور داده شد در حالت آماده‌باش برای مقابله با وقوع جنگ، نیروهای ارتش را در مرزها مستقر نماید و در امتداد جاده‌های اصلی مرزها، تمامی نگهبانان را در پاسگاه‌های نزدیک مرز گرد هم آورند. طبق این دستور جاده‌هایی که در درجه‌ی دوم و سوم اهمیت بود، به حال خود رها شده و میرهای فرعی و کوره‌راه‌ها به دلیل وجود ترافیک متراکم، تحت نظارت قرار نگیرند. این دستور در واقع، در حکم بازگشت نیروها به پادگان‌ها بود. ارتش و به ویژه افسران و درجه‌داران با گشاده‌رویی از این دستور استقبال کردند؛ زیرا دیگر از نگهبانی‌های شبانه‌روزی خسته شده بودند. البته افراد کادر ثابت برخلاف آنها ناراحت شدند و آتش نفرت در وجودشان شعله کشید.

در اندک زمانی، بسیاری از افسران ارتش به درجات بالاتر نظامی نایل شدند و هیچ یک شک نداشتند که تنها دلیل این ترفیع وجود سازمانی به نام مافیا است، اما هیچ کدام شهادت بر زبان آوردن این نام را نداشتند؛ البته جز مواقعی که در خفا با یکدیگر به گفتگو می‌نشستند. در زمان قبل از شروع غیرفعال‌سازی، خودروهای فراوانی متوقف، بازرسی و بیماران زیادی از آن‌ها بیرون کشیده شدند، بیمارانی که از شدت رنج آرزوی مرگ داشتند؛ اما به محض توافق طرفین، تمامی اتومبیل‌هایی که متوقف می‌شدند دارای مجوز عبور از مرز بوده و دست‌کم دو یا سه بیمار را همراهی کردند.

سربازان همچنان مانند همیشه از عبور این خودروها ممانعت می‌کردند، اما هر بار، افسران مافوق پس از یک گفتگوی کوتاه با راننده، اتاقک نگهبانی را ترک کرده و با یک چشمک از سربازان می‌خواستند راه را برای عبور آنان باز کنند.

شایعات فراوانی شنیده می‌شد، مبنی بر این که علی‌رغم توافق نهایی دولت با گروه مافیا، به وزارت کشور دستور داده شده تا به طور پنهانی اقدام به حمل بیماران نماید. همین مسئله موجب افزایش چشمگیر چشمک‌های افسران به سربازان شده بود.

مطبوعات احزاب مخالف از درگیری‌ها و مخالفت‌های ناخوشایند داخل پادگان‌ها می‌نوشتند و در مقابل، روزنامه‌های دولتی، با هیجان و اشتیاق، نوشته‌های آنان را تکذیب نموده و آن‌ها را به تلاش برای تضعیف روحیه‌ی نیروهای ارتش در پادگان‌ها متهم می‌کردند. اما با این وجود، اگرچه به دلایلی نامشخص، احتمال وقوع یک کودتای نظامی در جامعه وجود داشت. این مسئله موجب شد دلیل اصلی این آشوب و بلوا، یعنی نمردن بیماران محضر، به سرعت فراموش شود. در تمامی محافل

عمومی، مانند رستوران‌ها و کافه‌ها، این مسئله مدام تکرار می‌شد: «این کودتا اجتناب‌ناپذیر خواهد بود و زمانی که اتفاق افتاد، هر کسی می‌تواند گلوله‌ای به سوی طرف مقابل خود شلیک کند. اما می‌دانید مشکل کار کجاست؟ این که در این کودتا هیچ‌کس نخواهد مرد!»

همه‌ی مردم انتظار داشتند پادشاه در تلویزیون حاضر شده و همه‌ی ملت را به یکپارچگی دعوت کند و یا دولت در طی بیانیه‌ای اعلام کند که راهکارهای اضطراری جدیدی اتخاذ نموده، یا فرماندهان ارتش، نیروهای زمینی، دریایی و هوایی، طی بیانیه‌ای دولت حاکم را وابسته به دولتهای اجنبی معرفی کنند.

در این میان به برخی گروه‌های دیگر نیز دل خوش کرده بودند؛ نویسندگان و مترجمان که بیانیه‌ی جدیدی منتشر کرده بودند، یا سوزن‌گیری هنرمندان، برگزاری کنسرت همبستگی ملی، برگزاری نمایشگاه‌های پوسترهای انقلابی، اعتصابات عمومی به حمایت دو سندیکای اصلی، صدور پیام اسقف اعظم و فراخوان مردم به انجام فرایض دینی، تشکیل انجمن نادمین و خطاکاران سابق، توزیع پرورشورها و اعلامیه‌های سفید، قرمز، زرد، سبز، آبی... و در پایان فراخوان عمومی برای شرکت در راهپیمایی عظیم خانواده‌های دارای بیماران دارای وضعیت وقفه در مرگ.

بدون تردید بنا بود که در این فراخوان از بیماران خواسته شود بر دوش اعضای خانواده‌ی خود سوار شده، یا در صندلی چرخدار نشسته و پلاکاردهایی را با خود حمل کنند با این مضمون: «به دیدار ما بیایید که زندگی پرانده خود به انتظار شما نشسته‌ایم. باشد که شادی و سرور را ره‌توشه‌ی آخرت خویش سازید.»

اما در هر صورت این راهپیمایی هرگز برگزار نشد. واقعیت امر این بود که تردیدهای مردم درخصوص مشارکت مستقیم دولت و مافیا در جریان انتقال بیماران به آن سوی مرزها هرگز از بین نرفت؛ بلکه وقوع رویدادهای بعدی، بیش از پیش به آن دامن زد. اما سرانجام اتحاد میان سه نیروی مقتدر کشور یعنی دولت، طبقه‌ی سرمایه‌داران و کلیسا و فراخوان ملت به اتحاد پدید آمد. اما این امر تنها به یک دلیل به وقوع پیوست و آن چیزی نبود جز تهدید دشمنان خارجی! وجود این تهدید کافی بود تا تمامی تمایلات برادرکشی در کشور سرکوب شود. دولت‌های سه کشور همسایه که مورد هجوم بی‌امان خانواده‌های بیماران و گارد ویژه‌ی مقابله با خاکپاری قرار گرفته بودند، به شدت از این وضع نگران شده و در وهله‌ی نخست از طریق اعتراضات سیاسی به مقابله با این معضل پرداختند؛ اما چیزی نگذشت که دریافتند این اقدام به کار آن‌ها نخواهد آمد، از این رو در نشستی تصمیم به اقدامی هماهنگ برای نفوذ به خاک این کشور از هر سه جهت و پیشروی در آن تا زمان پیدایش یک منطقه‌ی امن گرفته شد.

به نگهبانان دستور داده شد که پس از سومین دستور ایست، به متجاوزان شلیک شود. جالب توجه این که اولین پیامد این اقدام، اعلام افزایش بهای خدمات سازمان مافیا بود که پس از مجروح شدن یکی از اعضای خود هنگام عبور غیرقانونی از مرز، انتقال و خاکپاری اجساد را شغلی پرخطر معرفی کرد. فهرست خدمات سازمان در دو بخش مجزا، همراه با لیست مخارج آن، در اختیار مشتریان قرار گرفت که عبارت بود از حق امنیت کارکنان و مخاطرات عملیاتی، اما حتی بعد از این تغییرات اداری جزئی، مشکل حمل بیماران همچنان به قوت خود باقی بود. گارد ثابت مرزبانی فرصت را غنیمت شمرده و با مشاهده‌ی تردید و سردرگمی سردمداران



سیاسی و فرماندهان رده بالای نیروهای مسلح، سعی کرد مردم را به منظور درخواست اعزام نیروهای ارتش به مرزها برای مقابله با دشمن، برای راهپیمایی به خیابان‌ها بکشاند.

در تمام محافل این مسئله سر زبان‌ها بود که:

«سرانجام دشمنان کشور ما، فرصت را غنیمت شمرده، نقاب از چهره‌ی خود برداشته، نیت پلید خود را آشکار کرده و به خدمت امپریالیسم استعمارگر درآمده‌اند تا اوامر و حشانه‌ی آنان را به مرحله‌ی اجرا بگذارند.»

این بحث، البته با اندکی تأنی و آرامش، به رسانه‌های صوتی و تصویری نیز کشیده شد:

«دولتهای همسایه همواره نسبت به پیشرفتهای کشور ما حسادت ورزیده‌اند. برجسته‌ترین دلیل نارضایتی آنان نیز این بوده که در کشور ما مرگ مفهومی ندارد. از این رو آنان در پی تصرف خاک مقدس سرزمین ما برآمده‌اند تا شاید در مدت زمان کوتاه اقامتشان در این کشور از مرگ گریخته باشند.

در حقیقت این دولت‌ها سعی دارند مشکلات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی خود را با فرافکنی حل کنند...»

دو روز طول کشید تا مردم به خیابان‌ها بریزند. سربازان نیز پرچم به دست پادگان‌های خود را ترک کرده و در خیابانها به خواندن گروهی سرودهای میهن پرستانه پرداختند. سرود «مارسی»، سرود «ملی یونان»، سرود «ال‌چه»، سرود «چنین کشوری در دنیا نخواهید یافت»، سرود «پادشاه در پناه پروردگار باد»، سرود «خاک ما قلمرو پادشاهان است»، سرود

«ستارگان و پیوستگی‌ها» و سرود «پرچم صورتی و نارنجی».<sup>(۱)</sup>

پس از بازگشت به پادگان‌ها نیز تصمیم گرفتند با عزمی استوار، بر موضع خود ایستاده و از عزت و شرافت وطن دفاع کنند. تمامی آنان مرتاً با مسلح بوده و آمادگی خود را برای مقابله با وقایعی اعلام می‌داشتند که دست‌کم در آن زمان هنوز وجود نداشت؛ یعنی هجوم دشمن و تعرض به شرافت ملی و البته نه استعمارگران و امپریالیسم جهانی.

تنها چیزی که دولت خواستار آن بود، اجازه‌ی حمل بیماران به کشورهای همسایه و دفن رایگان آن‌ها بود. علی‌رغم حضور و فعالیت نیروهای ارتش کشورهای متخاصم، اجرای عملیات گریز از مرز و دفن اجساد، با پیدایش راه‌های جدید و سعی چند برابر یافت. بیماران به محض عبور از مرز جان می‌باختند. در این میان اتفاقات خارق‌العاده‌ای نیز قابل مشاهده بود؛ از جمله این که وقتی بدن بیمار از مرز می‌گذشت، کاملاً بی‌جان می‌شد اما اگر سر او این سوی مرز می‌ماند، از آن‌جا که هنوز زنده بود می‌توانست به تماشای مرگ اندام‌هایش بنشیند!

طبیعتاً سربازان دشمن به محض اطلاع از وقفه در مرگ در میان سربازان طرف مقابل، بی‌درنگ خواهان بازگشت به کشور خود می‌شدند و از رویارویی با پدیده‌ای چنین عجیب و ناشناخته می‌ترسیدند. هیچ یک با اراده‌ی خود به خدمت سربازی نمی‌رفتند، زیرا اطمینان داشتند که حتی اگر با شلیک‌های پی‌درپی مسلسل سربازان این کشور را قطعه قطعه کنند، آن‌ها هرگز نخواهد مرد و این انسانهای فن‌ناپذیر آنان را به شدت می‌ترساند. در هر صورت، تنها کافی بود که یک ابله دستور شلیک به سربازان سرزمین اشغال شده را بدهد تا اوضاع کاملاً به هم بریزد... اما

۱ - نام برخی از سرودهای محبوب انقلابی و ملی کشور پرتغال.

خوشبختانه، هرگز چنین اتفاقی نیافتاد.

از سوی دیگر، هیچ سربازی حاضر نبود به علت غیبت مرگ به آن خاک طلایی قدم بگذارد، زیرا کوچکترین پیامد ناخوشایند چنین عملی، محکومیت در دادگاه جنگی بود. آنچه در این جا ذکر می‌شود، اگرچه به ماجرای که تا به حال نقل شده ارتباطی ندارد، اما احتمالاً به ارضای کنجکاوی خوانندگان خواهد انجامید.

به فرض که دادگاه جنگی هم کسی را به مرگ محکوم می‌کرد، اما چطور کسی که عمری جاودانه داشت می‌توانست بمیرد؟ آن‌ها حتی با تیرباران نیز قادر به کشتن محکومین نبودند. پس حکم خود را پس می‌گرفتند.

در هر صورت ما به داستان بازمی‌گردیم و به مسئله‌ی بی‌اعتمادی افسران مرزبانی و مسئولیت خطیر سازمان مافیا در خصوص حمل بیماران و خاکسپاری اجساد می‌پردازیم.

بی‌اعتمادی افسران ارتش موجب پیدایش بازخوردهای ناگواری شد که تغییرات فراوانی در سطح فرماندهان ارتش موجب شد. اما آنچه هنوز حائز اهمیت می‌نماید، چگونگی اقدامات مافیا با الگوبرداری از پیشنهاد آن پیرمرد محتضر در همان خانواده‌ی روستایی است که باب مرگ در آن سوی مرز را گشود. این سازمان، در ابتدا وظیفه‌ای جز حمل بیماران به پشت مرزها و دفن اجساد آنان نداشت، اما به مرور زمان با مشکلاتی دست به گریبان شد که هر کسی قادر به حل آن نبود. از آن جمله، این که بسیاری از این خانواده‌ها پس از تدفین عزیزان خود دچار افسردگی و ندامت شده و از آن‌جا که دیگر دستشان به جایی بند نبود، تنها چاره‌ی آرامش خود را حضور بر سر قبور درگذشتگان خود و طلب عفو و آمرزش می‌دیدند.

این کار هرگز به آسانی امکان‌پذیر نبود، زیرا هیچ‌کس نمی‌دانست که

خویشاوند و عزیز خود را در کجا به خاک سپرده. از سوی دیگر این امر موجب به خطر افتادن امنیت کشورهای همسایه نیز می‌شد، زیرا بازرسی تک‌تک مسافران مرزها امری امکان‌پذیر نبود. از سوی دیگر، با وجود توافق دولت و گروه مافیا و ارتباط اعضای این دو گروه با تلفنهای زرد و قرمز، پیام‌های رمز، مکالمات پنهانی، ملاقاتهای شبانه و موارد دیگری که بعداً به آن خواهیم پرداخت، این تنها بخشی از ماجرا به حساب می‌آمد. نیمه‌ی دیگر این جریان گروه‌های مافیایی فعال در کشورهای همسایه بودند. آنان نیز مانند هم‌تایان خود خواهان سهمی از این معاملات بودند و تأکید داشتند در غیر این صورت آرام نخواهند نشست. بنابراین طولی نکشید که توافق‌ها و معاملات دوجانبه‌ی موجود، به معاملاتی چندجانبه تبدیل شد. در واقع این تنها روش کارآمد برای حفظ استقلال گروه‌های مافیایی هر یک از این کشورها بود.

از طرفی هیچ‌کس از این گروه‌ها حاضر نمی‌شد ننگ مذاکره‌ی دوجانبه با دولت دشمن را بپذیرد. از این رو تصمیم بر این شد که تمامی خواسته‌های مشترک گروه‌های مافیایی کشورهای درگیر، در گردهمایی‌های مشترک مورد توافق قرار گرفته و به دولت ابلاغ شود. به این ترتیب، ناگفته پیداست که هماهنگی مسائل در چنین گستره‌ی وسیعی کار آسانی نخواهد بود و گروه‌های مافیایی که در پی کسب درآمدهای نجومی بودند، علی‌رغم دشمنی‌های خونین و قدیمی، در جلسات مشترک گرد هم آمده و به بهترین شکل مردم و دولت‌ها را تحت فشار قرار دادند.

نگهبانان مرزی نیز موقعیتی مشابه داشتند. آنان نیز اگرچه از پشت بلندگوها بنای دشنام به یکدیگر گذاشته بودند، اما کاملاً مراقب بودند که این توهین‌ها نیز از حد معمول تجاوز نکرده و لحنشان آن قدرها مبالغه‌آمیز

نباشد، زیرا به خوبی آگاه بودند که اگر کار به مقامات بالاتر کشیده شود سران ارتش به درد سر خواهند افتاد.

مسئله‌ای که موجب به تعویق افتادن مذاکرات گروه‌های مافیایی می‌شد، عدم برخورداری از نیروی نظامی کافی برای کنترل شرایط بود. هیچ یک از این گروه‌ها برای تضمین عدم تخلف سایر گروه‌ها، سرباز کافی در اختیار نداشت؛ اما خوشبختانه این مشکل نیز با دخالت فرماندهان ارتش هر سه کشور حل شد. این فرماندهان پذیرفتند که به منظور نظم و نظارت بر اجرای مفاد توافقنامه، سربازان خود را در مکان‌های تعیین شده از سوی مافیا مستقر کنند و فقط خدا می‌داند که اتخاذ چنین تصمیمی به چه قیمتی تمام شد.

در هر صورت، دستور مستقیم سران ارتش به نظامیان این بود که تردد اتومبیل‌های حمل بیماران را نادیده گرفته و تنها به ثبت تعداد دقیق آن‌ها بسنده کنند تا حق هیچ گروهی ضایع نشود.

آنچه باید در این جا به آن پرداخته شود، مسئله‌ی ساده‌ای است که به ذهن هر کودکی نیز خطور می‌کند؛ اما بستری که در ابتدا ماجرا در آن شکل گرفت موجب شد کسی نتواند یا نخواهد بدان بیانده‌شد. شاید هم به دلیل سادگی بیش از اندازه هیچ‌کس به آن نمی‌اندیشید. به هر حال همان‌طور که گفته شد، مسئله‌ی ساده‌ای وجود داشت که هر کودکی می‌توانست به آن فکر کند؛ بهتر نبود بیماران را پس از مرگ در آن سوی مرز، به کشور خود بازگردانده و ترتیب دفن آن‌ها را در کشور خود بدهند؟! در این صورت، هیچ یک از واقع ناگوار بالا شکل نمی‌گرفت و دیگر لازم نبود که هر بی‌سروپای بیکاری نزد گروه‌های مافیا رفته و بگوید: «من به دنبال کار هستم... مهم نیست چطور کاری باشد... من تمام شرایط شما را می‌پذیرم.»

حمل بیماران به آن سوی خط مرزی، وفات محتضر، بازگرداندن و تدفین در خاک وطن، به همین سادگی!... درست مانند کیش دادن به حریف و بلافاصله مات کردن او در شطرنج. ساده و عاقلانه.

سرانجام این فکر به ذهن مسئولین نیز خطور کرد و به سردرگمی چهار ارتش متخاصم پایان داد. قرار بر این شد که به جای این همه نگرهبان و سرباز مرزی، تنها یک پزشک متخصص در پست‌های مرزی مستقر شود و با ورود هر بیمار، ضمن اعلام زنده یا مرده بودن وی، جواز دفن را صادر کند. این تصمیم به ناگاه تمام تجارت پرسود مافیا را از میان برداشت.

اکنون دیگر لزومی نداشت که همراهان بیماران که معمولاً شبانه حرکت می‌کردند به همسایگان کنجکاو خود حساب پس داده و به درد سر بیافتند. به طور مثال اگر یکی از همسایه‌ها پرسد: «خوب، حال پدربزرگتان چگونه است؟» می‌شد به او گفت: «مانند سابق در بستر بیماری است.» در حالی که واقعیت جز این بود، یعنی جواز دفن پدربزرگ صادر شده و اعضای خانواده فرصت کافی برای به خاک سپردن او داشتند. دیگر کسی مجبور نبود به دیگران توضیح بدهد چه زمانی پدربزرگ را به آن سوی مرز برده، به خانه برگردانده و دفن کرده است.

اعضای گروهک‌های مافیای هر چهار کشور به محض اطلاع از این تصمیم گرد هم آمده و تصمیم گرفتند در ظرف بیست و چهار ساعت راهکار مناسبی پیدا کنند. این اتفاق نیز افتاد. کافی بود در جواز دفن تمامی بیمارانی که با این روش جان می‌باختند قید شود که خودکشی کرده‌اند. همین جمله‌ی کوچک همه درب‌های بسته را به روی آنان می‌گشود.

اگرچه گروه‌های مافیایی کشوری که مرگ در آن متوقف شده بود در میان مردمی تبه‌کار زاده شده بودند، مردمی که از هیچ خلاف و جرمی ابا نداشتند و برای انجام هر کار بی‌ارزشی فارغ از خیال مرگ رشوه می‌گرفتند، دروغ می‌گفتند و کلاهبرداری می‌کردند، اما هنوز هم در میان اکثر مردم این کشور خصلت بارزی به نام شرافت دیده می‌شد و هنوز هم علی‌رغم تمامی خودکشی‌ها، معاملات پنهانی و مهم‌تر از همه، وقفه در مرگ، این ویژگی به عنوان ارزشی اجتماعی شناخته می‌شد.

آنچه در این مدت مورد توجه نبوده و از سوی همه نادیده گرفته شده بود، سرنوشت سایر موجودات زنده بود. تمامی جانداران ساکن در کوه، دشت، جنگل، دریا، رودخانه‌ها و چشمه‌ها، همگی از اعتصاب مرگ در امان ماندند. ماهی‌های کوچک آکواریوم که در آب اندک و کثیف خود بالا و پایین می‌رفتند، زیرا صاحبان آن‌ها که می‌دانستند دیگر از مرگ خبری نخواهد بود دیگر به آن‌ها رسیدگی نمی‌کردند، از ادامه‌ی زندگی در این محیط آلوده بسیار آندوهگین به نظر می‌رسیدند. روح سرگردان شناور بر آبهای آکواریوم، در قالب فیلسوفی کوچک می‌رقصید و هزاران مسئله برای خود مطرح می‌کرد: «آیا مرگ برای تمامی موجودات وجود یکسانی دارد؟... آیا برای مرگ تفاوتی دارد که جان یک انسان را بگیرد یا جان یک حیوان یا گیاه را؟... آیا سرنوشت علف کوچکی که روی آن پانهاده و نابودش می‌کنند با حیوان تنومندی که چند متر ارتفاع دارد، یکسان است؟... آیا مرگ انسانی که می‌داند سرنوشتی جز مرگ ندارد با اسبی که خبر ندارد خواهد مرد، تفاوتی نخواهد داشت؟... مرگ یک کرم ابریشم

چه زمان خواهد بود، آن هنگام که خود را در پيله محبوس نموده و تمامی راههای ورود و خروج را بر خود می‌بندد؟... و یا شاید جان این کرم مرده به جسم پروانه منتقل می‌شود... به راستی چه حکایتی است در پيله‌ای که موجودی در آن می‌میرد و موجودی دیگر در آن جان می‌گیرد؟... آیا کرم ابریشم نمی‌میرد؟»

آن‌گاه از فیلسوفی کوچک پاسخ می‌شنید: «کرم ابریشم نمی‌میرد، زیرا روح او در پروانه زنده است. شاید پروانه نیز پس از تخم‌گذاری بمیرد.»  
روح سرگردان با تغییر می‌گفت: «این را که خودم پیش از تولد تو نیز می‌دانستم. بدون تردید کرم ابریشم نمی‌میرد، زیرا با خروج پروانه هیچ جدی در پيله دیده نمی‌شود. در این میان تنها یکی با مرگ دیگری تولد می‌یابد؛ پروانه از کرم ابریشم حیات می‌یابد.»

و پاسخ می‌شنید: «بله و باز هم این به معنای مرگ خواهد بود. نام این رویداد "دگردیسی" است.»

برای این پرسش‌ها نمی‌توان پایانی متصور بود:

- «واژه‌ای که تو به کار بردی، ظاهری مناسب و قابل پذیرش دارد. درست است که اعتماد انسان را جلب می‌کند، با این حال، نمی‌توان با استعمال واژه‌ای زیبا همه چیز را توجیه کرد. مگر واقف نیستی که واژه‌ها تنها برچسبهای نامگذاری اجسام هستند، نه خود آن‌ها؟! هرگز کسی به ماهیت و مفهوم واقعی اجسام واقف نخواهد شد؛ زیرا عنوانی که بر یک جسم یا پدیده تعلق می‌گیرد قراردادی است که ما بر آن توافق می‌کنیم.»

پاسخ می‌شنود: «بگو ببینم، کدام یک از ما دو فیلسوف هستیم؟...»

- «هیچ کدام. نه من و نه تو. من تنها روحی سرگردان بر فراز آبهای آکواریوم هستم و تو نیز هرگز از آن چه که هستی فراتر نخواهی رفت.»

- «بگذریم... از مرگ سخن می‌گفتیم.»



- «از مرگ نه، از مرگ‌ها.»
- «سؤال من این بود که چرا انسان‌ها نمی‌میرند، اما حیوانات می‌میرند؟ چرا نمردن انسان‌ها مترادف با نمردن حیوانات نیست؟»
- «با مرگ ماهی کوچک این آکواریوم که به زودی به دلیل عدم تعویض آب آکواریوم اتفاق خواهد افتاد، به راحتی می‌توانی تفاوت مورد بحث را درک کنی.»
- «قبل از اعتصاب مرگ همواره انسان‌هایی را می‌دیدم که می‌مردند. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که مرگ من شبیه مرگ آن‌ها باشد.»
- «البته هر کسی مرگ ویژه‌ای دارد که از هنگام تولد آن را مخفیانه با خود حمل می‌کند. مرگ متعلق به او و او متعلق به مرگ است.»
- «در مورد حیوانات و گیاهان چطور؟»
- «گمان می‌کنم برای آن‌ها نیز چنین باشد.»
- «مرگ ویژه برای هر کس؟»
- «همین طور است.»
- «پس مرگ‌ها نیز همچون موجودات زنده متنوع و پرشمار هستند. برای تمامی موجوداتی که از ازل تا به ابد زندگی خواهند کرد؟»
- «به نوعی بله.»
- «گفته‌های شما ضد و نقیض به نظر می‌آید!»
- «به عبارت دیگر، مرگ‌ها متفاوت هستند، اما تمامی آن‌ها تحت سیطره‌ی مرگ بزرگ‌تری انجام وظیفه می‌کنند.»
- «به این ترتیب، این‌جا هم سلسله مراتبی در کار است.»
- «حتماً همین طور است.»
- «بنا بر آن‌چه تو می‌گویی، هر موجودی با مرگی به خصوص نامشخص و غیرقابل تفویض...»

- «بله.»

- «و بعد، مرگی کلی و عمومی.»

- «دقیقاً.»

- «و این جا پایان و انتهای سلسله مراتب مرگ است؟»

- «من در گستره‌ی تصورات خود مرگ دیگری را نیز می‌بینم. آخرین...»

بلندپایه‌ترین... والاترین...»

- «و آن چیست؟»

- «مرگی که زمین و آسمان را دگرگون خواهد کرد. این مرگ برازنده‌ی نامش خواهد بود؛ البته در صورتی که این مرگ کار خود را به نحو احسن انجام دهد، دیگر موجودی باقی نخواهد ماند تا این نام را بر زبان آورد. در نتیجه سایر چیزهایی که تاکنون مورد بحث ما بودند، ارزش خود را از دست خواهند داد.»

- «پس مرگ وجودی یگانه نیست؟...»

- «از توضیح این مطلب خسته شدم.»

- «آخر، تو می‌گویی اگر یکی از مرگ‌ها، مانند مرگ انسان‌ها، دست از کار بکشد، سایر مرگ‌ها، مانند مرگ حیوانات و گیاهان، همچنان انجام وظیفه خواهند کرد؛ زیرا هویتی مستقل داشته و کار ویژه‌ای دارند.»

- «گمانم سرانجام متوجه شدی.»

- «بله.»

- «پس می‌توانی بروی و برای دیگران نیز تعریف کنی.»

نخستین بحث مطرح شده در جامعه، ماجرای همین روح سرگردان آکواریوم بود که البته به علت دارا نبودن لقب فیلسوف، آن را از نظر پایه و اساس علمی بی‌اعتبار می‌شمردند. با این حال همه به خوبی می‌دانستند که سخنان همین روح آتش بحث و گفتگو را شعله‌ور ساخته است. از

سوی دیگر مخاطب روح نیز دست‌کم در مقام شنونده، یکی از ارکان دیالکتیک سقراط<sup>(۱)</sup> به شمار رفته و تأثیر فراوانی در شکل‌گیری این بحث‌ها داشت. در هر صورت آنچه به عنوان حقیقتی غیرقابل انکار به اثبات رسیده بود، این بود که انسان‌ها نمی‌مردند اما حیوانات و گیاهان مانند گذشته در چنگال مرگ بودند. معمولی‌ترین افراد جامعه نیز، با آن که هیچ سررشته‌ای از گیاهان نداشت، می‌توانست با نگاهی گذرا چرخه‌ی همیشگی سبز شدن، رشد، زردی و مرگ گیاهان را ببیند. اگر کسی مرحله‌ی خشک شدن گیاهان را مرگ نمی‌نامد، باید بیاید ثابت کند که مرگ چیز دیگری است. به هر حال همه شاهد وقفه در مرگ انسان‌ها و زندگی و مرگ طبیعی سایر موجودات زنده بودند.

برخی صاحب‌نظران با استناد به مرگ سایر موجودات، تأکید می‌کردند که طبیعی ماندن و زندگی عادی داشتن هنوز از تمامی دنیا سلب نشده، به این ترتیب ممکن است با فرارسیدن زمان موعود، انسان‌ها نیز مرگ را ملاقات کنند. از دید آن‌ها مهم‌ترین نکته این بود که مردم بدانند که آیا مرگ از آغاز تولد همراه آنان است، یا گاه با نگاهی خیره از کنارشان می‌گذرد؟! البته چنین مجادلاتی تنها مختص به همین سرزمینی بود که مرگ سایه‌ی خود را از سر ساکنین آن بر گرفته بود.

در ظاهر امر، سایر کشورها که وضعی طبیعی داشتند و مرگ به وظایف عادی خود در آن‌ها عمل می‌کرد، از این امر سرشار از رضایت بودند، اما چیزی نگذشت که این رضایت جای خود را به حسادت داد که نتیجه‌ی آن توطئه‌های شومی بود که یک به یک برملا می‌شد. تدابیر و عملیات

۱ - Dialectic: لغتی یونانی به معنای مباحثه، روشی خاص در مباحثات فلسفی که اولین

بار توسط سقراط استفاده شده و به "روش سقراطی" نیز معروف است.

جاسوسی دقیقی به انجام رسید تا مشخص شود این کشور چگونه به چنین موهبتی دست یافته، اما در نهایت امر، تمامی جاسوسان و عوامل نفوذی پس از مشاهده و درک مشکلات ناشی از این رویداد، اگرچه با اندکی تغییر، در گزارش خود به مقامات کشور خود تأکید کردند:

- «خدا رحم کرد که چنین بلایی بر ما نازل نشود»

با فراگیر شدن مباحث مربوط به اعتصاب مرگ، کلیسا که نمی‌خواست از اقتدارش در میان مردم کاسته شود، قدم به عرصه‌ی نبرد گذاشت. نخستین عبارات ذکر شده از سوی کلیسا چنین بود:

«اندیشه‌ای که از گذشته‌های دور تا به امروز کفر نامیده می‌شد و برای صاحب خود ارمغانی جز مرگ نداشت، این روزها به دلیل بی‌مبالاتی دولت‌ها و زیر لوای نام آزادی اندیشه و بیان، نه تنها تخلف به حساب نیامده، بلکه مورد تأکید و حمایت نیز قرار می‌گیرد. از همه‌ی این‌ها بدتر این است که نسل امروز ما اندیشه‌های کفرآمیز خود را بی‌هراس از مجازات، بر زبان می‌آورند. این رفتار در قاموس ما همان "کفر شفاهی" نامیده می‌شود.»

لطایف و مقالات طنزآمیز مطبوعات که مترصد دستیابی به هر فرصتی بودند تا به کلیسا حمله کنند، کوچک‌ترین تأثیری در رفتار و عقاید مقامات ارشد کلیسا، یعنی اسقف و مقامات بالاتر از آن نداشت؛ آن‌ها همچنان بر این باور بودند که پیامی قاطع را به گوش مردم رسانده‌اند و عمل آنان تنها انتقال و اشاعه‌ی نظرات شخص کاردینال بوده که در تماس تلفنی در اتومبیل نخست وزیر، با ایشان در میان نهاده شده. کاردینال پس از اتمام مکالمه‌ی تلفنی با نخست وزیر، به حضور پاپ شرفیاب شده و ضمن طلب آمرزش به خاطر اراده‌ی این فراز جدید، به ایشان پیشنهاد داد که پدیده‌ی موجود را «مرگ تعلیقی» بنامد. او در پی ارائه‌ی پیشنهاد خود و با

توجه به ساختار حقیقی آن چه که امروز با آن دست به گریبان هستند، فردا روزی برطرف خواهد شد و با اشاره به نام یکی از مشترکین روزنامه‌ای، قید کرد که نویسنده‌ی نامه می‌گوید اراده‌ی مرگ بر این قرار گرفته که مدتی تأخیر داشته باشد، اما در عین حال، با تقدیم احترامات فراوان به مقامات بلندپایه‌ی کلیسا، خواهان شنیدن نظر ایشان در مورد شرایط موجود و طول مدت آن شده بود. پاسخ مدیر روزنامه به او این بود که کلیسا نیز به اندازه‌ی دیگران می‌داند؛ که البته این به آن معنا بود که کلیسا هم مانند سایرین چیزی نمی‌داند. خواننده‌ای نیز از فرصتی که قلم در اختیار او گذاشته بود حداکثر سوءاستفاده را برده و خاطر نشان کرده بود که کلیسا با ارائه‌ی چنین فرضیات مبهمی در پی کسب زمان مناسب است؛ بدون کوچک‌ترین تلاشی برای مصالحه یا پذیرش عقاید مخالف. از همین رو است که یک جا نشسته و یا با تخته‌ی شکسته‌بندی، "پای قورباغه را آتل می‌بندند."

مکاتبات این خواننده با مدیر روزنامه، موجب پیدایش اظهارنظرهای جدیدی از سوی مردم شد که خبرنگاران را نیز دچار سردرگمی می‌کرد و مباحثی را پیش می‌کشید که تا به حال نه در جایی شنیده و خواننده شده بود. با این حال، خبرنگاران برای عقب نماندن از قافله‌ی رقابت، واژه‌نامه‌ها را از قفسه‌ها بیرون کشیده و بنای نوشتن مقاله و خبر را گذاشتند.

اولین مبحث آنان پژوهش در این زمینه بود که مرگ یک نوع است یا چندین نوع. پس از آن سراغ مسائل مهم‌تری رفتند؛ از جمله مفهوم ضرب‌المثل "شکسته‌بندی پای قورباغه" به چه معنا است، که البته در این مورد چیزی دستگیرشان نشد. البته توانستند معنای واژگان قورباغه، پا و شکسته‌بندی را پیدا کنند، اما با کاربرد این سه واژه در کنار یکدیگر به

جایی نرسیدند. سرانجام یکی از روزنامه‌نگاران فکر کرد بهتر است به سرایدار کهنسالی که سال‌ها قبل از روستا آمده بود و همیشه دیگران را به خنده وامی داشت، مراجعه کند. وقتی از او پرسیدند: «آیا تا به حال این عبارت را شنیده‌ای؟» گفت: «البته که شنیده‌ام.»

- «و مفهوم آن را نیز می‌دانی؟»

- «بله، می‌دانم.»

- «و آن چیست؟»

- «شکسته‌بندی با تخته به معنای ثابت نگه داشتن استخوان شکسته با استفاده از تخته...»

- «خوب این را که خودمان هم می‌دانیم!... ما می‌خواهیم بدانیم این چه ربطی به پای قورباغه دارد؟»

- «خوب، معلوم است که ارتباط دارد!»

- «چه ارتباطی؟!»

- «ربطش در این است که هیچ‌کس نمی‌تواند پای قورباغه را آتل ببندد.»

- «چرا؟»

- «از آن‌جا که یک قورباغه هرگز پایش را آرام و ثابت نگه نمی‌دارد.»

- «خوب، یعنی؟»

- «یعنی تلاش برای چنین کاری بی‌حاصل و بی‌مورد است.»

- «ولی گمان نمی‌کنیم که مفهوم این عبارت همین باشد.»

- «خوب، درحقیقت این عبارت زمانی به کار می‌رود که قصد به تعویق انداختن و تأخیر امری را داشته باشیم؛ بنابراین منظور این است که ابتدا باید روی زخم را با پارچه بست، بعد به آتل‌بندی پای شکسته پرداخت. این یعنی تعلیق...»

دارد پای این قورباغه را آتل ببندد؟»

- «بله آقا.»

- «در این صورت حق با نویسنده‌ی این مطلب خواهد بود.»

- «بله، اما من حق اظهارنظر در این مورد را ندارم.»

- «چرا؟»

- «زیرا من فقط یک سرایدارم که مهم‌ترین وظیفه‌اش مراقبت از درب ورودی ساختمان است.»

- «با این وجود شما کمک بزرگی به ما کردید.»

- «خوب، آیا عبارت دیگری هست که بتوانم درباره‌ی آن به شما توضیح بدهم؟»







شاید اگر مناظره میان فیلسوف کوچک و روح سرگردان توجه اقتصاددانان را به خود جلب نمی‌کرد، خیلی زود به دست فراموشی سپرده می‌شد. اگرچه این بحث، به گفته‌ی پایه‌گذار آن فاقد اعتبار تخصصی بود، اما در جامعه به صورتی قابل توجه و کارآمد مورد بررسی قرار گرفت و این پرسش را در اذهان عمومی مطرح کرد که:

«در بیست سال آینده، دولت از محل کدام درآمد قادر به پرداخت حقوق و تحت پوشش گرفتن میلیون‌ها بازنشسته خواهد بود؟»

این پرسش کاملاً بجا بود. بازنشسته‌ها بنا بود قرن‌ها زنده بمانند و تعدادشان به میلیون‌ها نفر می‌رسید. اگرچه هنوز نمی‌دانستند این افزایش باید با تصاعد حسابی مورد محاسبه قرار گیرد یا هندسی؛ ولی آنچه مسلم بود اضافه شدن این مصیبت به دردهای سابق مردم بود، بنابراین هر کسی سعی داشت راهی برای گریز خود پیدا کند که البته همواره این تلاش بی‌نتیجه می‌ماند. متخصصین متافیزیک نیز در برابر چنین دورنمای خوفناک و هولناکی، چاره را در سکوت دیدند.



مقامات کلیسا شک نداشتند که کاهش صدقات و نذورات واریزی به صندوق‌ها همچنان ادامه خواهد داشت. تمامی صندوق‌های صدقات و نذورات خالی مانده بود و چاره‌ای جز انتظار وجود نداشت. البته آنچه

که کلیسا در انتظار آن بود، بهبود ناگهانی شرایط و حل تمامی معضلات - از دیدگاه مادی ماجرا - بود.

در هر صورت، اقتصاددانان مسئله‌ی جدیدی را مطرح کردند؛ این که در آینده‌ی نزدیک، نسبت جمعیت غیرفعال یعنی قشر بازنشسته‌ی کشور چندین برابر جمعیت فعال خواهد بود. از سوی دیگر متخصصین عقیده داشتند که درصد قابل توجهی از عایدات قشر فعال به جیب قشر غیرفعال جامعه سرازیر خواهد شد و این همه را به این نتیجه می‌رساند که این مرگ به اصطلاح تعلیقی اصلاً چیز خوب و به دردبخوری نیست. از این رو کاملاً ضروری به نظر می‌رسید که تمامی فلاسفه و متخصصین سرگردانی که در جنگل تجزیه و تحلیل‌های خود، میان ضرایب تقریبی و تعدد صفحه‌ها گم شده بودند، دست از تفکرات بیهوده‌ی خود در استفاده از مفهوم «بودن با نبودن» برای ارائه‌ی مفاهیم بی‌معنا و مبتدلی که به یک سری محاسبات ریاضی بی‌پایه و اساس منتهی می‌شد، برداشته و به دنبال راهکارهای جدیدتری برای مشکلات اساسی باشند.

با انتشار مقاله‌ی هشداردهنده‌ی اقتصاددانان، نگرش اقشار تندرست و جوان و قوی‌بنیه‌ی جامعه نسبت به بیماران و سالخوردگان، رنگ و بویی متغیر و خصمانه به خود گرفت. با این وجود، همه بر سر این مسئله توافق داشتند که مشکلات و ناراحتی‌های بیماران و سالخوردگان امری قابل بررسی و قابل کنترل است و هرگز نباید فراموش کرد که احترام به سالخوردگان از جمله وظایف اصلی و زیربنایی هر جامعه است؛ و اگرچه عده‌ای از مردم گاهی اوقات در انجام وظایف خود دچار تردید یا دلسردی می‌شدند، اما در کل ذره‌ای از این مراقبت‌ها کاسته نمی‌شد و گاه حتی در برخی موارد عشق و ترحم را نیز چاشنی این مراقبت‌ها می‌کردند و پیش از خاموش کردن چراغ و رفتن به بستر، مراتب عشق و احساس

خود را به اطلاع آنان می‌رساندند.

اما روی دیگر سکه را افراد بی‌احساسی تشکیل می‌دادند که اختیار خود را به بعد حیوانی ذات خود داده و در رابطه‌ی افراطی خود با مافیا سعی داشتند خود را از شر مزاحمت تیره‌بختانی که در بستر آلوده به عرق بدن و کثافت خود روزگار می‌گذرانند، رها سازند. این امر تا زمان وقوع یک رویداد تازه نقل مجالس اجتماعی بود.

خیرخواهی کودکی هشت ساله، ماجرای جدیدی آفرید که در این جا به منظور جلوگیری از تمسخر ساده‌لوحی وی، از ذکر نام او خودداری می‌شود، اما سعی می‌کنیم با تشریح داستان او از مضمون اخلاقی این ماجرا پند بگیریم:

روزگاری در همان سرزمین کهن افسانه‌ای، خانواده‌ای شامل پدر، مادر، پدربزرگ و کودکی هشت ساله زندگی می‌کردند. کهولت سن موجب شده بود که پدربزرگ از عارضه‌ی لرزش دست رنج ببرد، از این رو هنگام صرف غذا لقمه از دهانش می‌افتاد که این مسئله موجب عصبانیت پسر و عروسش می‌شد و مدام به او یادآوری می‌شد که بهتر است مراقب رفتارش باشد. اما پیرمرد بیچاره هرچه تلاش می‌کرد، موفق نمی‌شد جلوی لرزش دست‌هایش را بگیرد؛ پس همیشه به خاطر ریختن غذا روی میز و کف آشپزخانه و کثیف کردن آن‌ها سرزنش می‌شد؛ بماند که پیشبند گردن او را نیز روزی سه بار می‌شستند تا باز در هر وعده غذا مجدداً کثیف شود.

روزگار به همین منوال می‌گذشت، بدون هیچ‌امیدی به بهبود شرایط، تا این که پسر تصمیم گرفت هر طور شده به این وضع نامطلوب پایان دهد. یک روز با یک بشقاب چوبی به خانه آمد، آن را در دست‌های پدرش گذاشت و گفت: «از امروز غذایت را در همین بشقاب چوبی و در حیاط

صرف می‌کنی تا این قدر با کثیف کردن میز و صندلی و کفپوش اتاق موجب دردسر عروست نشوی.»

همین اتفاق نیز افتاد. پیرمرد غذایش را در حیاط می‌خورد. البته به دلیل لرزش دست نیمی از غذایش روی زمین می‌ریخت، قسمتی هم از دهانش بیرون می‌ریخت و آن‌چه حقیقتاً از گلویش پایین می‌رفت به اندازه‌ای نبود که بتوان آن را غذا نامید. در ظاهر امر رفتاری که با پیرمرد شده بود اهمیت چندانی برای نوه‌ی کوچک او نداشت. او طوری به غذا خوردن پدر بزرگ و برخورد والدینش نگاه می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. تا این‌که یک روز بعد از ظهر پدر به خانه برگشت و پسرش را در حال تراش یک تکه چوب با چاقو دید. او احتمال می‌داد که پسرک مانند همیشه برای خود یک اسباب بازی جدید می‌سازد و احتمال می‌داد این بار در حال ساخت یک گاری باشد، زیرا تکه چوبی که به دست گرفته بود ملور بود و می‌شد به جای چرخ گاری از آن استفاده کرد. اما روز بعد، پدر متوجه شد که این تکه چوب گرد نمی‌تواند چرخ گاری باشد، به همین دلیل پرسید: «پسرم داری چکار می‌کنی؟»

پسرک به کار خود ادامه داد و وانمود کرد چیزی نشنیده (قابل ذکر است که داستان به زمانی برمی‌گردد که والدین چندان ترسو نبودند و اجازه‌ی کار با چاقو و سایر ابزار برنده را به فرزندانشان می‌دادند.)

پدر گفت: «مگر نمی‌شنوی چه می‌گویم؟... چه می‌کنی؟»

پسر همان‌طور که سرگرم کار بود، پاسخ داد: «دارم بشقاب چوبی می‌سازم.»

- «چرا؟»

- «برای تو... چون زمانی که تو هم مانند پدر بزرگ پیر شدی، دست‌هایت خواهد لرزید و آن وقت مجبوری در حیاط بنشینی و غذایت را بخوری.»

و عجب کلام مقدسی!... حجاب از پیش چشمهای پدر کنار رفته و توانست حقیقت را دریابد. پس بی درنگ نزد پدر رفت و از او عذرخواهی کرد. هنگام شام او را بر سر میز نشاند و با دست‌های خود به او غذا داد و ریشه‌ایش را اصلاح کرد. اکنون می‌دانست خودش توانایی‌های فراوانی دارد که پدر از آن نصیبی ندارد و روزی خودش نیز این توانایی را از دست خواهد داد.

آن‌ها تکه چوب پسرک را به عنوان یادگاری نزد خود نگه داشتند. هیچ‌کس آن را دور نیانداخت و یا نسوزاند. از آن پس، آن تکه چوب برای آن‌ها در حکم درس عبرتی بود که شاید اگر پسرک به صرافت ساخت بشقاب نمی‌افتاد، آن خانواده از آن توشه‌ای بر نمی‌داشتند.

پدیده‌های طبیعت نیز، همگی ابعاد گوناگونی دارند و نظر به این‌که از کدام جهت نگریسته شوند، مزایا و معایب آن‌ها پدیدار می‌گردد. بی‌تردید تاریخ و روشن‌زویای این پدیده‌ها تأثیر فراوانی بر نگرش انسان خواهد داشت. اعتقاد عمومی همواره بر این بوده که روزی تمامی این ابعاد روشن شده و حقیقت جلوه‌گر خواهد شد، اما باید تا فرا رسیدن زمان این شفاف‌سازی منتظر ماند.

روزنامه‌ای معتقد بود که چنین داستان آموزنده‌ای را باید بر پرده‌های سینما به نمایش گذاشت تا شاید کمکی باشد برای بازگشت وجدانهای گریزنا به خانواده و با احیای ارزش‌های معنوی از دست رفته‌ی اجتماع، آگاهی و فرهنگ را برای افراد به ارمغان آورد. ما نیز امید خود را حفظ خواهیم کرد تا شاید روزی این پسرک بر صفحه‌ی تلویزیون‌ها ظاهر شود. شک نداشته باشید که در این صورت بیش از نیمی از جمعیت کشور، برای زدودن اشک‌های خود به دستمال نیاز خواهند داشت. البته نیمی دیگر با خویشتن‌داری فراوان به اشک‌هایشان مجال خودنمایی در حضور

دیگران را نخواهند داد. چنین تصاویری، حقیقت واژه‌های احساس و همدلی را به اثبات می‌رسانند. یقین داشته باشید که در صورت نمایش چنین صحنه‌هایی عده‌ی زیادی از مردم در خفا و سکوت، یا با فریاد به خود خواهند گفت: «ای کاش مجالی دوباره برای مراقبت از پدر بزرگم به دست می‌آوردم!»

از این مطلب که بگذریم، ناگهان جمهوری خواهان تصمیم گرفتند با استفاده از فرصت حساس و ویژه‌ای که به دست آمده بود، صدای خود را به گوش مردم برسانند. البته تعداد آن‌ها آن قدر زیاد نبود که صدایشان به جایی برسد. آن‌ها در مجلس هیچ نماینده‌ای نداشتند و تنها به صورت یک گروهک سیاسی سازماندهی شده در تمامی انتخابات‌ها شرکت می‌کردند. ناگفته نماند که آن‌ها در میان روستاییان طرفدارانی داشتند که همین مسئله موجب مباحثات آن‌ها بود. معمولاً در رسانه‌های هنری و ادبی در دفاع یا بر علیه برخی سازمان‌ها بیانه‌هایی صادر می‌کردند، اما در کل، برای دولت تنها یک مشکل بی‌آزار به حساب می‌آمدند.

از همان لحظه‌ی ناپدید شدن مرگ، بحث‌های متعددی گرمی‌بخش محافل مردمی شد؛ اما عمده‌ترین موضوع این بحث‌ها، به خصوص در محافل سیاسی، احتمال اتحاد مخالفان حکومت پادشاهی و فعالیت برای سازماندهی تشکیلاتی جهت براندازی سلطنت و ایجاد حکومت جمهوری، وجود داشت. افزایش بیماران مرزی، حضور فعال مافیا در صحنه‌ی سیاسی و اقتصادی کشور، اغتشاشات داخلی و مشکلاتی از این دست، مشارکت تمام احزاب سیاسی را می‌طلبید. یکی از مهم‌ترین دلایل مخالفان پروپاقرص تاج و تخت، این ادعا بود که غیرقانونی و احمقانه است که حکومت همواره در دست پادشاهی باقی بماند که هرگز نخواهد مرد. بگذریم که جمع کثیری از ولیعهدان و شاهزادگان مالم یا نیمه‌جان

فدا شده و هرگز به آرزوی خود که جلوس بر تخت پادشاهی است، نخواهند رسید. آن‌ها می‌گفتند که پادشاه، حتی اگر به دلیل کهولت من و ضعف جسمانی توان مغزی خود را از دست داده و توان تصمیم‌گیری صحیح در امور مملکتی را نداشته باشد، باز هم پادشاه است؛ در حالی که رؤسای جمهور پس از اتمام دوره‌ی حکومت، قانوناً جای خود را به افراد دیگر می‌دهند.

از سوی دیگر از آن‌جا که دیگر مرگی در کار نخواهد بود، تمامی فرامین شاه ابدی و جاودان خواهد بود؛ این در حالی است که او امر رئیس‌جمهور تنها تا پایان دوره‌ی ریاست او اعتبار قانونی دارد. یک رئیس‌جمهور می‌تواند در هر میزگردی شرکت کند، مقررات پذیرش هتل‌های سرتاسر کشور را تغییر دهد، درخصوص کوتاه یا بلندی دامن خانم‌ها نظر بدهد، یا در مورد صدمات لایه‌ی اوزن، حتی اگر دیگر اتمسفری باقی نمانده باشد، فرامین جدیدی صادر کند؛ اما به محض تعویض او بیش‌تر دستوراتش از اعتبار ساقط شده و تغییر خواهد یافت.

اخبار روزانه‌ی رسانه‌های جمعی حاکی از فعالیت بی‌شائبه‌ی بخش پزشکی کشور داشت، اما هنوز هم کوچک‌ترین نشانی از بهبود و یا مرگ در بیماران بستری در بیمارستان‌ها یا منازل به چشم نمی‌خورد. البته فعالیت بخش پزشکی تنها به ارائه‌ی خدمات درمانی منحصر نمی‌شد، بلکه بسیار وسیع‌تر بوده و از آن جمله می‌توان به جدا کردن بخش زنان و مردان، جداسازی خاندان سلطنتی، قرنطینه‌ی ملکه‌ها و شاهدخت‌ها از انظار عمومی و غیره اشاره کرد.

به اصل داستان برمی‌گردیم...

این بار گروهک جمهوری‌خواهان، به درج مطلب در روزنامه‌های هنری و ادبی اکتفا نکرده و سعی می‌کردند با پخش اعلامیه میان مردم آنان را به

مبارزه و به دست گرفتن قدرت برای تعیین سرنوشت خود فرامی‌خواندند؛ با این امید که صبح امید در راه است و شکوفایی انتظار ملت را می‌کشد. همین تبلیغات، موجب برگزاری همایش‌های فراوان و ایجاد تشکل وسیعی شد که با روال عادی همخوانی چندانی نداشت و برخی نظامیان را نیز به خود جلب می‌کرد. لازم به ذکر است که متأسفانه برخی تازه‌واردان به عرصه‌ی مخالفان سیاسی، به سرعت به قدرت رسیدند و نفوذ عجیبی میان مردم پیدا کردند، اما این گروه به دلیل ناآشنا بودن با ادبیات و واژگان سیاسی، در سخنرانی‌های خود از عبارتهایی زشت استفاده می‌کردند. این افراد حتی پا را از گلیم خود فراتر نهاده و شروع کردند به استفاده از واژه‌های توهین‌آمیز. به طور مثال می‌گفتند: «پادشاه در قصر از حیوانات وحشی نگهداری می‌کند و به حیوانات اهلی مانند اسب و الاغ، بیسکویت می‌خوراند!»

چنین سخنانی از نظر محافظه‌کاران غیرقابل بخشش بود، زیرا تصور می‌کردند که اگر شاه این اراجیف را بشنود، همین متمرکزی اندک را نیز از ایشان دریغ خواهد نمود. مخالفین تاج و تخت اما، بر این عقیده بودند که تنها کافی است دولت جلوی افزایش نامعقول هزینه‌های دربار را بگیرد و این‌طور از بقای شاهنشاهی دفاع نکند؛ همین کافی است تا پادشاه دریابد که آنچه گفته شده نه تنها توهین نبوده، که رنگی از واقعیت دارد.

سرانجام این نظرات به گوش شاه نیز رسید و او از ترس این که مبادا دولت تحت تأثیر اعلامیه‌های مخالفین، مقرری دربار را قطع نموده و پرداخت مقرری‌های بازنشستگی، سالخوردگی و ناتوانی را خارج از وظایف دولت اعلام کند، در تماسی محرمانه، نخست‌وزیر را به مذاکره‌ای تلفنی بدون ضبط و ثبت مکالمات، برای تبادل نظر در مورد وقایع اخیر دعوت نمود. همچنین حضور هیچ شاهدی را هنگام مذاکره جایز ندانست.



نخست وزیر به این دعوت کردن نهاد و در طی مذاکره، ضمن ابراز ارادت و اعلام حمایت از شخص اول کشور، سلامت اعضای خاندان سلطنتی، به ویژه ملکه‌ی مادر را از خداوند خواهان شد. در آن زمان، اگرچه ملکه‌ی مادر هنوز در قید حیات بود، اما در هر دقیقه تنها سه بار نفس می‌کشید و اندام لاغر و بی‌جاننش نشانی از زندگی نداشت. شاه پس از سپاسگزاری از نخست وزیر، اظهار داشت که ملکه‌ی مادر در این شرایط مصائب مسیح (ع) هنگام تصلیب را تجربه می‌کند، پس به خواست پروردگار کردن می‌نهد. سپس چند مسئله را مطرح کرد که اولین آن‌ها اعلامیه‌ی جمهوری خواهان بود.

- «نمی‌فهمم اینان چه مشکلی دارند؟ کشور در مقابله با بزرگ‌ترین بحران تاریخ قرار گرفته و آنان بدون درک آن در پی تعویض رژیم هستند!»

- «اعلیحضرت، اگر من جای شما بودم خود را نگران نمی‌کردم. این اعمال آنان تنها فعالیتی فرصت‌طلبانه برای القای عقایدشان به دیگران است. این افراد تنها گروهی ماهیگیر مفلوک هستند که قصد دارند از آب گل آلود ماهی بگیرند.»

- «با تحریک حس وطن پرستی!»

- «درست است عالیجناب. جمهوری خواهان برای کشور برنامه‌هایی دارند که تنها برای خودشان قابل فهم است؛ البته اگر فرض کنیم که خودشان می‌فهمند!»

- «من علاقه‌ای به افکار و برنامه‌های آن‌ها ندارم. آنچه می‌خواهم در موردش از شما بپرسم این است که آیا آن‌ها قادر هستند با توسل به زور رژیم را تغییر دهند؟»

- «اما قربان آن‌ها حتی در مجلس یک نماینده هم ندارند.»

- «منظور من کودتای نظامی، یا به عبارتی انقلاب است.»

- «غیرممکن است عالیجناب. تمام مردم متحد و وفادار به شاه هستند. نیروهای مسلح نیز زیر پرچم قانون بوده و مانند همیشه وفاداری خویش را به اثبات خواهند رساند.»
- «پس به این ترتیب، خیال من راحت باشد؟»
- «بله عالیجناب. راحت راحت!»
- پادشاه روی واژه‌ی "جمهوری‌خواهی" که در دفتر برنامه‌ی روزانه خود نوشته بود، یک علامت ضربدر کشید و گفت: «اکنون درست شد!» سپس پرسید: «داستان این مستمری‌ها که پرداخت نشده چیست؟»
- «همه‌ی آن‌ها نیز پرداخت خواهد شد اعلیحضرت. مگر در این مورد کوتاهی شده؟»
- «آه... احتمالاً برداشت من اشتباه بوده... تصور می‌کردم... چطور بگویم... به نوعی، این پرداخت‌ها به تعلیق درآمده، یا شما دستور عدم پرداخت داده‌اید.»
- «خیر عالیجناب. تا این لحظه تعلیقی در کار نبوده. مهم‌ترین نگرانی ما آینده‌ی سیاه اقتصادی و افزایش روزافزون مستمری‌بگیران است.»
- «این امر تا چه اندازه نگران‌کننده است؟»
- «بسیار زیاد عالیجناب... تا آن‌جا که ممکن است دولت را از پای درآورد.»
- «آیا این نگرانی تنها مختص به کشور ما است؟»
- «در مورد مستمری‌بگیران، بله. اما مشکلات اقتصادی گریبانگیر تمام کشورها خواهد بود؛ تنها تفاوت این است که وقوع یک موضوع ساده مشکلات ما را چند برابر کرده!»
- «متوجه نشدم، کدام موضوع؟»
- «مردن یا نمردن...»

- «یعنی چه؟»
- «عالیجناب، در سایر کشورها مرگ وظیفه‌ی همیشگی خود را انجام می‌دهد. مرگ هر انسان از افزایش جمعیت ممانعت به عمل می‌آورد، یعنی تعداد تولد و وفات متناسب است... اما در کشور ما...»
- «در کشور ما چه، آقا؟»
- «در سرزمین ما کسی نمی‌میرد. کافی است به وضعیت ملکه‌ی مادر توجه کنید. در ظاهر زمان عمر ایشان به پایان خود نزدیک شده، اما خوشبختانه ما همچنان در خدمت ایشان هستیم. منظورم این است که...»
- «قصد دارید به من چه بگویید؟»
- «باور کنید که قصد اغراق ندارم... اما حقیقتاً به دردسر افتاده‌ایم.»
- «اما بنا بر اخباری که به من می‌رسد عده‌ای می‌میرند... آن هم در تمامی روزها.»
- «حق با شما است عالیجناب. اما این تنها قطره‌ای از یک دریاست. افراد همه‌ی خانواده‌ها جرأت انجام چنین کاری را ندارند.»
- «چه کاری؟»
- «تحویل بیماران خود به سازمان مسئول خودکشی!»
- «دارید مرا گیج می‌کنید... اگر هیچ‌کس نمی‌میرد، دیگر خودکشی چه معنایی دارد؟!... فایده‌اش چیست؟!»
- «اما آن‌ها می‌توانند خودکشی کنند.»
- «چطور؟»
- «داستان پیچیده‌ای دارد عالیجناب.»
- «مهم نیست، جز ما که کسی نمی‌شود، پس تعریف کنید.»
- «مرگ هنوز هم در آن سوی مرزها فعال است، عالیجناب.»
- «داری به من می‌گویی سازمان مذکور، محتضرین را به آن سوی مرز

می برد؟»

- «دقیقاً...»

- «آیا این سازمان مقتدر و ریشه دار است؟»

- «به ما در جلوگیری از انباشت بیماران مرگ متوقف یاری می رساند، اما همان طور که گفتم، تنها یک قطره از دریاست.»

- «نام این سازمان چیست؟»

نخست وزیر نفس عمیقی کشید و گفت: «مافیا، عالیجناب!»

- «مافیا؟!»

- «بله، اعلیحضرت. گاهی اوقات شرایطی به وجود می آید که دولت چاره ای جز یاری گرفتن از سازمان های تبهکار و بدذات ندارد.»

- «اما در این مورد به من چیزی نگفته بودید.»

- «اعلیحضرت، نمی خواستیم شما را وارد چنین اقدامی کنیم. از این رو شخصاً تمامی عواقب آن را به عهده گرفتیم.»

- «نیروهای ارتش کجا هستند؟»

- «در مرزها مستقر شده اند.»

- «و در آن جا چه می کنند؟»

- «وظیفه ای هست که باید به انجام برسانند.»

- «چه وظیفه ای؟»

- «ممانعت از خروج بیمارانی که شرایط خودکشی را ندارند.»

- «اما من تصور می کردم آنها برای مقابله با حملات احتمالی آن جا مسقر شده اند!»

- «آن هم بله اعلیحضرت... البته ما در معرض چنین تهدیدی قرار نگرفته ایم. ما با تمام کشورهای همجوار به توافق رسیده ایم و اوضاع تحت

کنترل است.»

- «همه چیز، به جز مسئله‌ی مستمری‌ها؟»  
- «خیر اعلیحضرت... به جز مسئله‌ی وقفه در مرگ. اگر مرگ باز هم به  
این جا برنگردد، آینده‌ی روشنی نخواهیم داشت.»  
شاه ضربدر دیگری روی واژه‌ی "مستمری" کشید و گفت: «پس باید  
امیدوار باشیم که برگردد!»





زمانی که منشی درب دفتر را گشود، پاکت روی میز مدیرکل صدا و سیما قرار داشت. کاغذ به رنگ بنفش و از جنس گران قیمت بود و هیچ نشانی از گیرنده یا فرستنده برپاکت دیده نمی شد که البته اگرچه عدم درج نشانی فرستنده امری غیرعادی محسوب نمی شد، اما نبود نشانی گیرنده کاملاً جلب توجه می کرد.

درب دفتر مدیرکل صدا و سیما، در مواقعی که از اداره خارج می شد قفل بود، از این رو هیچ کس قادر نبود وارد دفتر شده و نامه را روی میز بگذارد. منشی نیز آن روز صبح برای اولین بار درب دفتر را گشوده بود. زن پاکت را برگرداند تا مطمئن شود پشت آن چیزی نوشته شده است یا نه و از آن جا که چیزی ندید، نیرویی درونی او را به توجه بیشتر نسبت به وجود پاکت واداشت. با خود اندیشید: «عجیب است!... چطور دیروز که دفتر را ترک می کردم متوجه آن نشدم؟»

تمام دفتر را بررسی کرد تا ببیند چیزی کم و زیاد نشده باشد. به عنوان منشی مدیرکل اجازه ی باز کردن و خواندن آن پاکت یا هر پاکت دیگری را داشت و به دلیل مورد اعتماد بودن، می توانست هر متن محرمانه ای را پیش از رساندن به دست جناب مدیرکل مطالعه کند. نیرویی درونی به او نهیب زد بهتر است اتاق را ترک کند. همین کار را کرد. درب دفتر را بست و به اتاق خود رفت. همین نیروی درونی او را واداشت تا برخاسته و درب را نیمه باز کند. پاکت همان جا قرار داشت. با خود اندیشید: «چیزی نمانده دیوانه شوم... شاید به دلیل گرما باشد. امیدوارم زودتر برسد و به این درد سر پایان دهد.»

منظور او رئیسش بود؛ مدیرکلی که همواره تأخیر داشت. سرانجام ساعت ده و پانزده دقیقه سروکله‌ی مدیرکل پیدا شد. او مرد کم‌حرفی بود که به محض رسیدن، بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی به دفترش می‌رفت. منشی نیز اجازه داشت پنج دقیقه بعد از ورود جناب مدیر، به دفتر کار او وارد شده و گزارشات لازم را به اطلاع وی برساند. در آن پنج دقیقه مدیرکل اندکی استراحت می‌کرد و سیگار صبحگاهی‌اش را می‌کشید.

منشی وارد دفتر شد، اما مدیرکل هنوز پالتو به تن داشت و به سیگارش دست نزده بود. کاغذی به رنگ پاکت در دست‌های لرزانش دیده می‌شد، به طرف منشی برگشت، اما انگار به بیگانه‌ای می‌نگریست. نامه را به دست چپ خود داد و با دست راستش به درب اشاره کرد و گفت: «فوراً بیرون بروید!... درب را هم ببندید... هیچ‌کس اجازه‌ی ورود ندارد!...»

هیچ‌کس، متوجه شدید؟!... مهم نیست چه کسی!

منشی که می‌خواست بداند چه اتفاقی افتاده، پرسید: «شما...»

اما مدیرکل صحبت او را قطع کرده و فریاد کشید: «مگر نشنیدید چه گفتم؟!... بیرون!... حالا!»

زن بیچاره که تا به حال کسی با او این‌طور رفتار نکرده بود، با چشم‌های خیس از اشک بیرون رفت. اگرچه همه‌ی انسان‌ها در رفتار خود مشکلاتی دارند، اما معمولاً یک مدیر، فردی مؤدب و بافرهنگ است که همواره با منشی خود با احترام برخورد می‌کند. پس تردیدی وجود نداشت که رفتار زشت او، از گرفتن این نامه نشأت می‌گرفت. هیچ توجیه دیگری برای این امر وجود نداشت و منشی نیز که در حال زدودن اشک‌های خود با دستمال بود به همین نتیجه رسیده بود. البته اشتباه هم نکرده بود، زیرا اگر این اجازه را به خود می‌داد که مجدداً به اتاق مدیر سر بزنند، او را می‌دید که سردرگم و با چهره‌ای عجیب و نگاهی خاص، به دنبال یافتن راه حل



در اتاق قدم می‌زند.

مدیر نگاهی به ساعت خود و پس از آن به نامه انداخت. زیر لب عبارت نامفهومی را زمزمه ککرد، گویا یک راز را با خود تکرار می‌کند. سپس زیر لب گفت: «هنوز فرصت کافی هست!... هنوز فرصت هست!»

باز هم روی صندلی نشست تا یک بار دیگر نامه را بخواند. دست دیگرش را بی‌اختیار به طرف سرش برد. می‌ترسید که مبادا این نامه گم شود. چیزی نمانده بود که از این فکر از حال برود. به هر حال باز هم نامه را خواند و به فکر فرو رفت. نگاه او در خلاء گم شده بود. با خود اندیشید: «با چه کسی می‌توان مشورت کرد؟... از چه کسی کمک بخوایم؟» و چند لحظه بعد فکری به ذهنش خطور کرد: «آه، بله... باید از او کمک بخوایم!»

اگرچه راهکار او تا حدودی مسخره به نظر می‌رسید یا در ظاهر به یک شوخی می‌مانست، اما اگر این نامه به همان بخشی فرستاده می‌شد که ... گوشی تلفن را برداشت و از منشی پرسید: «آورنده‌ی این نامه کیست؟» - «اطلاع ندارم جناب مدیر. زمانی که وارد دفتر شدم، روی میز شما بود.»

- «این غیرممکن است. هیچ‌کس در طول شب قادر به ورود به دفتر کار من نیست!»

- «حق با شماست، قربان.»

- «پس چطور این اتفاق را توضیح می‌دهید؟»

- «این را از من نپرسید قربان. چند دقیقه قبل قصد مطرح کردن همین مسئله را داشتم که اجازه ندادید حرفی بزنم.»

- «آه... می‌پذیرم که اندکی آشفته بودم و رفتارم خشونت‌آمیز بوده... عذر می‌خواهم.»

- «اهمیتی ندارد جناب مدیر. فقط کمی رنجیده خاطر شدم...»  
 یک بار دیگر مدیرکل اختیار رفتارش را از دست داد و با فریاد گفت:  
 «کافی است خصانم!... اگر می دانستید در این نامه چه خبر است،  
 می فهمیدید که درد یعنی چه!»



مدیرکل گوشی را گذاشت و باز هم نگاهی به ساعت انداخت. با خود  
 گفت: «تنها راه چاره همین است. گاهی اوقات اتخاذ تصمیم از عهده‌ی من  
 خارج است.» دفتر برنامه‌های روزانه‌ی خود را به دنبال یک شماره ورق  
 زد، چند لحظه بعد آن را یافت و زیر لب گفت: «همین است!»  
 با انگشت‌هایی لرزان شماره گرفت. از آن سوی خط صدای آشنایی به  
 گوش رسید که شاید اگر کسی جز او پشت خط بود، ایجاد ارتباط برایش  
 اندکی مشکل می شد. بعد از سلامی گرم گفت: «مدیرکل صدا و سیما  
 هستم. می خواهم با آقای نخست وزیر صحبت کنم.»  
 بلافاصله تماس وصل شد و سخنگوی دولت گوشی را برداشت.  
 - «روز به خیر جناب مدیرکل. از این که صدایتان را می شنوم خوشحالم.  
 مشکلی پیش آمده؟»  
 - «لازم است هرچه سریع‌تر در رابطه با موضوعی حیاتی با نخست وزیر  
 صحبت کنم.»  
 - «بفرمایید در چه موردی تا به اطلاع ایشان برسانم.»  
 - «متأسفانه در این مورد نمی توانم چیزی بگویم. مسئله فوق‌العاده مهم و  
 محرمانه است.»  
 - «خوب...»

- «آقای عزیز، در حال حاضر سندی پیش رو دارم که دارای اهمیت ملی است. اگر توضیحات من به نظر شما کافی است که ارتباط مرا با جناب نخست وزیر برقرار کنید که این کار را انجام بدهید، در غیر این صورت احتمالاً موقعیت شغلی خود را به خطر انداخته‌اید!»

- «یعنی مسئله تا این اندازه اهمیت دارد؟»

- «بله و به شما هشدار می‌دهم از همین لحظه، هر ثانیه که می‌گذرد، باید پذیرای عواقب وخیم تأخیر باشید!»

- «اما جناب نخست وزیر الان گرفتار هستند.»

- «مهم نیست. هر کجا که هستند به ایشان اطلاع بدهید. شاید حتی به خاطر این کار به شما مدال بدهند.»

- «این کار را خواهم کرد.»

- «منتظر می‌مانم.»

- «اجازه می‌دهید یک سؤال پرسم؟»

- «بله، اما خیلی کوتاه.»

- «چرا گفتید احتمال دارد از کار برکنار شوم؟»

- «در آن لحظه درست نمی‌دانستم، اما اکنون می‌گویم به خاطر حماقتان!... مرا به جناب نخست وزیر وصل کنید... همین حالا!»

سخن نامتعارف مدیرکل صدا و سیما نشان از وخامت اوضاع داشت. وی خود را گم کرده و سردرگم و آشفته بود؛ در غیر این صورت چطور نمی‌دانست نباید در جواب یک سؤال منطقی به کسی توهین کند؟ شاید خود مدیرکل به این نتیجه رسیده بود، زیرا با خود فکر کرد: «بهتر است از او پوزش بطلبم. ممکن است روزی به او نیاز پیدا کنم.»

صدای نخست وزیر با لحنی نگران به گوش رسید: «موضوع از چه قرار است، آقا... تا آنجا که می‌دانم مشکلات صدا و سیما به من ارتباط

ندارد.»

- «مسئله به صدا و سیما مربوط نمی‌شود قربان! من نامه‌ای دریافت کرده‌ام که...»

- «بله، اطلاع دارم که نامه‌ای به شما رسیده... اما از من چه کمکی ساخته است؟»

- «قربان، کافی است آن را بخوانید و پس از آن من دیگر مزاحم اوقاتتان نمی‌شوم.»

- «خیلی نگران به نظر می‌رسید!»

- «بله جناب نخست وزیر... کار من از نگرانی گذشته.»

- «خوب، متن این نامه‌ی مرموز چیست؟»

- «باید حضوری شما را ملاقات کنم. از پشت تلفن صلاح نیست.»

- «اما شما به خطوط امنیتی وصل شده‌اید.»

- «با این حال احتیاط شرط عقل است. نمی‌توانم چیزی بگیرم.»

- «بیار خوب، با یک پیک آن را برایم بفرستید.»

- «نه، قربان! باید خودم شخصاً آن را به شما تحویل بدهم. ارسال آن از طریق پیک عاقلانه نیست.»

- «در این صورت، یک نفر، مثلاً سخنگوی دولت را به آن جا می‌فرستم.»

- «جناب نخست وزیر، اگر مسئله تا این جدی و دلایل من منطقی نبود،

یقین بدانید که هرگز مزاحم شما نمی‌شدم. لطفاً به من اجازه بدهید

شخصاً به حضور برسم.»

- «چه زمانی؟»

- «همین حالا!»

- «اما حالا بیار گرفتار هستم.»

- «جناب نخست وزیر استدعا دارم موضوع را جدی بگیرید.»

- «بیار خوب، حالا که این قدر اصرار دارید، بیایید. فقط امیدوارم این موضوع اسرارآمیز ارزش به این جا آمدن را داشته باشد.»
- «هم اکنون خدمت می‌رسم.»
- مدیرکل تماس را قطع کرد. نامه و پاکت را در یکی از جیب‌های داخلی ژاکت قرار داد و از جا برخاست. اکنون دیگر دست‌هایش نمی‌لرزید، اما به جای آن دانه‌های درشت عرق روی گونه‌ها و پیشانی‌اش دیده می‌شد. صورت خود را با دستمال پاک کرد. گوشی را برداشت و با منشی تماس گرفت: «خانم، من باید جایی بروم. لطفاً بگویید اتومبیل‌م را آماده کنند.»
- بیار خوشحال بود که توانسته این مسئولیت را به عهده‌ی شخص دیگری بیاندازد. در کم‌تر از نیم ساعت، نقش او در این ماجرا به پایان می‌رسید.
- منشی درب اتاق را گشود و گفت: «اتومبیل شما آماده است جناب مدیرکل.»
- «سپاسگزارم. به ملاقات نخست وزیر می‌روم که معلوم نیست چقدر طول بکشد. لازم نیست به کسی بگویید من به کجا رفته‌ام. کافی است که خودتان اطلاع داشته باشید.»
- «آسوده خاطر باشید جناب مدیر. با کسی صحبت نخواهم کرد.»
- «بیار خوب، بعداً شما را می‌بینم.»
- «خدانگهدار، جناب مدیر. امیدوارم هرچه زودتر این بحران پشت سر گذاشته شود.»
- «شرایط به اندازه‌ای وخیم است که هیچ‌کس نمی‌داند چه باید کرد.»
- «درست است.»
- «فراموش کرده بودم... حال پدرتان چطور است؟»
- «در همان وضعیت است جناب مدیر. همچنان در رنج و عذاب است و

همین روزها خواهد پوسید. دو ماه است که در چنین وضعی گرفتار شده. تخت مرا نیز کنار تخت او قرار داده‌اند. به گمانم همین پلا بر سر من نیز بیاید.»

مدیر کل گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند چه خواهد شد.»  
سپس اتاق را ترک کرد.



سخنگوی دولت در آستانه‌ی درب ورودی به استقبال مدیرکل آمد.  
برخورد دوستانه‌ای نداشت و به گفتن یک جمله اکتفا کرد: «همراه من  
بیایید، آقای مدیرکل.»

مدیر فرصت را غنیمت شمرد و گفت: «اجازه بدهید قبل از رفتن از شما  
عذرخواهی کنم. در جریان مکالمه‌ی تلفنی ما، تنها یک احمق وجود  
داشت، و آن هم من بودم.»

- «احتمالاً هیچ یک از ما احمق نیست.»

- «اگر از متن نامه‌ای که به همراه دارم اطلاع داشتید، شرایط روحی مرا  
در آن لحظه درک می‌کردید.»

- «نگران نباشید، تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود شما عذرخواهی  
کرده‌اید و من پذیرفته‌ام. تمام.»

- «سپاسگزارم. به زودی متن این نامه همچون بمب منفجر شده و صدا  
خواهد کرد.»

- «امیدوارم هنگام انفجار، صدای مهیبی ایجاد نکند!»

- «بدون شک صدای آن از غرش بزرگ‌ترین تندر بلندتر خواهد بود،  
چنان که عده‌ای شنوایی خود را از دست خواهند داد.»

- «دارید مرا نگران می‌کنید.»

- «شک ندارم که در آن لحظه، این شما هستید که از من پوزش می‌طلبید.»

- «بسیار خوب، بهتر است برویم، جناب نخست‌وزیر در انتظار شما  
هستند.»

از تالاری که سابق بر این به آن سرسرا گفته می‌شد گذشتند و یک دقیقه

بعد، نخست وزیر با لبخندی پر معنا به استقبال مدیرکل صدا و سیما آمد:  
 - «خوب، بگذارید ببینم چه دردسر تازه‌ای برایمان آورده‌اید؟»  
 - «قربان، با کمال احترام باید عرض کنم که از گفته‌ی خود پشیمان  
 خواهید شد.»

نامه را از جیب بیرون آورده و روی میز گذاشت. نخست وزیر چند لحظه  
 به پاکت نگاه کرد و با تعجب گفت: «این پاکت که نشانی گیرنده ندارد!»  
 - «نویسنده‌ی آن نیز معلوم نیست قربان. گویی نامه‌ای سرگشاده است...»  
 - «بدون نام و نشان...»

- «نه جناب نخست وزیر. متن آن را بخوانید.»  
 پاکت در نهایت تردید باز شده و نامه از آن بیرون آمد. هنوز چند سطر آن  
 خوانده نشده بود که نخست‌وزیر چشم از کاغذ برداشت و گفت: «در  
 ظاهر به یک شوخی می‌ماند!»  
 - «بله قربان. اما لطفاً آن را تا انتها بخوانید.»

نخست‌وزیر نامه را با آرامش خواند و همین که چشمش به امضای آن  
 افتاد زیر لب واژه‌ی نامفهوم‌ی را زمزمه کرد. به مدیرکل چشم دوخت و  
 گفت: «باید این را یک شوخی تلقی کنیم.»  
 - «خیر قربان، این شوخی نیست.»

- «البته به عقیده‌ی من هم شوخی نیست... اما از این جهت می‌گویم آن را  
 شوخی تلقی کنیم که چیزی به درک مطلب و تعیین صحت و سقم آن  
 نمانده.»

- «بله جناب نخست‌وزیر. با توجه به این که اکنون در نیمه‌ی روز هستیم،  
 تنها دوازده ساعت زمان باقی است.»

- «اگر متن نامه را به اطلاع مردم نرسانیم و آن‌چه در آن درج شده صحت  
 داشته باشد، به دردسر خواهیم افتاد، برخلاف آن‌چه در آخرین شب



سال گذشته پیش آمد.»

- «اما قربان، چه تفاوتی دارد که به آنان اطلاع داده شود یا نه. نتیجه‌ی هر

دو یکی است.»

- «برعکس...»

- «خیر قربان، برعکس نیست. دقیقاً همان اتفاق می‌افتد...»

- «دقیقاً... اما اگر به مردم اطلاع بدهیم و موضوع صحت نداشته باشد،

نوعی شوخی تلقی خواهد شد. مردم مدت زیادی را بدون هدف و در

شرایط بد سپری کرده‌اند و هر چه بگوییم بی‌فایده خواهد بود.»

- «شما گفتید گمان نمی‌کنید شوخی‌ای در کار باشد.»

- «بله، همین را گفتم.»

- «پس چه باید کرد؟»

- «موضوع همین جاست جناب مدیرکل، لازم به تفکر و تصمیم‌گیری

است.»

- «بله، این امر به تصمیم شما بستگی دارد.»

- «تصمیم من؟»

- «بله، مگر این که تصمیم داشته باشید نامه را از بین ببرید.»

- «نه، این کار را نخواهم کرد. در هر صورت باید تصمیم بگیریم... اما

چگونه می‌توان به مردم اطلاع داد؟»

- «وظیفه‌ی رسانه‌های جمعی انجام همین امور است، جناب

نخست‌وزیر... رادیو، تلویزیون، مطبوعات...»

- «پس نظر شما این است که یک نسخه از این نامه همراه بیانیه‌ی دولت

در اختیار مردم قرار بگیرد؟»

- «بله.»

- «در بیانیه از مردم خواهیم خواست خونسردی خود را حفظ کرده و

- برای رویارویی با هر موقعیت اضطراری‌ای آماده باشند.»
- «جناب نخست‌وزیر، چنان راهکار مناسبی ارائه دادید که حتی نمی‌توانستم تصور کنم!»
- «از این تعریف شما سپاسگزارم. اکنون بیایید تصور کنیم که صدور چنین بیانیه‌ای چه عواقبی خواهد داشت!»
- «مترجه نمی‌شوم قربان!»
- «از مدیرکل صداوسیما بیش از این‌ها انتظار می‌رود.»
- «اما قربان، این ماجرا به من مربوط نمی‌شود.»
- «البته که ارتباط دارد... اما این‌طور به نظر می‌رسد که می‌خواهید از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنید.»
- «یعنی مسئولیتی متوجه شما نیست جناب نخست‌وزیر؟!»
- «چرا، من هم مسئولیتی دارم... اما قصد ندارم از آن بگریزم.»
- «آه، خوشا به حال ملت ما!»
- «بسیار خوب، به گمانم زمان مناسبی است تا از شما یک چهره‌ی ملی بسازیم!»
- «حالا دیگر اصلاً متوجه نمی‌شوم قربان.»
- «بسیار ساده است... ماجرا تا ساعت نه امشب میان من و شما خواهد ماند.»
- «چرا تا ساعت نه؟»
- «زیرا این ساعت، زمان پخش اخبار تلویزیون است. این نامه نیز همراه با بیانیه‌ای رسمی در خصوص رویدادی که قرار است در نیمه شب فردا به وقوع بپیوندد، قرائت خواهد شد. به دو دلیل، این نامه توسط شخص شما، یعنی مدیرکل صداوسیما خوانده خواهد شد؛ اول این که شما گیرنده‌ی آن بوده‌اید و دوم این که مورد اعتماد من هستید. بنابراین باید

این نامه را که به امضای یک خانم برایتان ارسال شده، بی کم و کاست بخوانید.»

- «اما جناب نخست‌وزیر، تصور می‌کنم گویندگان خبر این کار را بهتر به انجام خواهند رساند!»

- «من نیازی به گوینده ندارم. مدیرکل صداوسیما این وظیفه را به انجام خواهد رساند.»

- «اگر شما این‌طور می‌خواهید، با افتخار می‌پذیرم!»

- «تا زمان پخش اخبار تنها من و شما از آنچه نیمه شب روی خواهد داد مطلع هستیم. در صورت عمل به پیشنهاد شما، مردم دوازده ساعت هراس، سردرگمی و اضطراب جمعی را تحمل خواهند کرد و از آن‌جا که دولت قادر به جلوگیری از چنین واکنش‌هایی نیست، ما این سردرگمی را به سه ساعت تقلیل می‌بخشیم. از آن پس، هر مشکلی که پیش آید، اعم از گریه و زاری، یأس و یا وقایع ناخوشایندی از این دست، مشکلی برای دولت ایجاد نخواهد کرد.»

- «عجب ایده‌ی جالبی!»

- «بله، از این بهتر نمی‌شود.»

نخست‌وزیر کاغذ را برداشت و بدون این‌که آن را بخواند، لحظاتی به آن نگاه کرد، سپس گفت: «خیلی عجیب است... امضای نامه باید با حروف بزرگ شروع می‌شد، اما این چنین نیست.»

- «به عقیده‌ی من نیز عجیب بود. نوشتن نامه با حروف کوچک، غیرستداول است.»

- «خوب، به عقیده‌ی شما هیچ مورد عادی‌ای در این نامه یافت می‌شود؟!»

- «خیر قربان!»

- «آه، لازم است از آن نسخه برداری شود. آیا شما می‌توانید از دستگاه فتوکپی استفاده کنید؟»

- «در این خصوص تخصصی ندارم، اما چندین مرتبه با آن کار کرده‌ام.»  
- «بسیار عالی است.»

نخست‌وزیر نامه و پاکت را داخل کشوی اسناد قرار داد، سخنگوی دولت را احضار کرد و گفت: «دستور بدهید همین حالا اتاق فتوکپی را خالی کنند!»

- «ولی جناب نخست‌وزیر، کارمندان فراوانی آنجا مشغول به کار هستند.»  
- «بله، لازم است به جای دیگری بروند... یا در حیاط منتظر بمانند... من چه می‌دانم، سیگار بکشند... در هر صورت حدود سه دقیقه آن‌جا را ترک کنند، این‌طور نیست جناب مدیرکل؟»

- «گمان نمی‌کنم تا این اندازه طول بکشد قربان.»  
سخنگوی دولت گفت: «قربان، اگر شما اجازه بدهید، من با سرعت و دقت بیشتری فتوکپی می‌گیرم.»

- «بله، ما نیز به همین سرعت و دقت نیاز داریم، اما از تمام این‌ها مهم‌تر رازداری است. خودم این کار را انجام خواهم داد، البته به همراه جناب مدیرکل صداوسیما.»

- «بله قربان، همین حالا ترتیب تخلیه‌ی سالن را خواهم داد.»  
دو دقیقه بعد سخنگوی دولت برگشت و گفت: «قربان، سالن کاملاً خالی شده. اگر با من امری ندارید، به دفتر کار خود برگردم.»

- «امیدوارم شرایط بحرانی ما را درک کرده و آن را حمل بر پنهانکاری نکنید. همین امروز متوجه دلیل رفتار غیرعادی ما خواهید شد.»

- «بله جناب نخست‌وزیر. من هرگز به خود اجازه نمی‌دهم در مورد رفتار شما دچار تردید شوم.»

- «بسیار عالی است... سپاسگزارم دوست عزیز.»  
یا خروج سخنگوی دولت از اتاق، نخست‌وزیر پاکت نامه را برداشت و به مدیرکل صداوسیما گفت: «همه چیز آماده است، می‌توانیم برویم.»  
همه‌ی کارمندان اتاق فتوکپی آن‌جا را ترک کرده بودند. تهیه‌ی نسخه‌ی دوم نامه حتی یک دقیقه نیز طول نکشید. آن‌چه به عنوان فتوکپی از دستگاه خارج شد، موبه‌مو با نامه‌ی اصلی مطابقت می‌کرد، اما ظاهرش صلابت و نیروی خاص کاغذ بنفش‌رنگ را نداشت و بیش‌تر به یک متن عادی می‌مانست. نخست‌وزیر فتوکپی را به مدیرکل سپرد و گفت:  
«بفرمایید... اصل نامه نزد من می‌ماند.»

- «پس تکلیف بیانیه چه می‌شود؟»

- «آه، بله... تشریف بیاورید... در اتاق من بنشینید تا خودم آن را به شما دیکته کنم.»  
چند لحظه بعد، نخست‌وزیر بیانیه را می‌خواند:  
«هموطنان عزیز،

دولت وظیفه‌ی خود می‌داند متن نامه‌ای را که امروز دریافت کرده، به اطلاع عموم جامعه برساند. این نامه سندی است که به هیچ وجه قصد اغراق در مورد مفهوم یا صحت آن را نداریم و اگرچه شرایط به گونه‌ای نیست که بتوان درستی متن آن را تضمین کرد، اما احتمال می‌دهیم که وقوع مضمون آن نزدیک به پنجاه درصد باشد؛ هرچند ممکن است که هرگز واقعیت پیدا نکند. در هر صورت، به منظور پیشگیری از وقوع تنش و بحران، متن این نامه بلافاصله پس از اتمام بیانیه، قرائت خواهد شد. دولت این مسئولیت خطیر را بر عهده‌ی مدیرکل محترم صداوسیما گذاشته است. نیاز به یادآوری نخواهد بود که دولت به شما اطمینان می‌دهد که همچون همیشه، مدافع منافع مردم و خدمتگزار و پشتیبان آنان خواهد بود. بنابراین، از تمامی هموطنان عزیز تقاضا می‌شود

ضمن حفظ خونسردی، همچنان با جدیت به دعا برای بازگشت مرگ ادامه دهند. بدون تردید مردم عزیز کشور ما آینده‌ای سرشار از شادی و سعادت را در پیش رو خواهند داشت که حقیقتاً شایستگی آن را دارند. در پایان شعار همیشگی ملت را تکرار می‌کنم: "وحدت، موجب اقتدار خواهد شد و همین اقتدار برایمان آینده را به ارمغان خواهد آورد."»

نخست‌وزیر گفت: «بسیار خوب، همین کافی است. ملاحظه کردید که، خیلی زود تمام شد. بیانیه‌های رسمی، معمولاً نیاز چندانی به طول و تفصیل و خیالپردازی ندارند، به همین دلیل خیلی راحت دیکته می‌شوند. در این اتاق ماشین تایی قرار دارد که آن را در اختیارتان می‌گذارم. هر دو متن را تا ساعت نه شب با دقت نگه دارید... تا آن لحظه حتی نباید یک لحظه هم از دو سند غافل شوید.»

- «آسوده خاطر باشید جناب نخست‌وزیر. از مسئولیتی که به من واگذار شده به خوبی آگاهم و هرگز کاری نخواهم کرد که شما را ناامید کنم.»

- «بسیار خوب، اکنون می‌توانید به دفترتان برگردید.»

مدیرکل گفت: «آیا اجازه دارم قبل از رفتن از شما دو سؤال بپرسم؟»

- «بله، بفرمایید... اما لطفاً خیلی سریع.»

- «شما گفتید تا ساعت نه امشب تنها دو نفر از وجود این سند مطلع باشند، درست است؟»

- «بله، من و شما. هیچ‌کس، حتی اعضای دولت مطلع نخواهند شد.»

- «حمل بر جسارت نباشد... اما پادشاه چطور؟»

- «اعلیحضرت نیز پس از اطلاع سایرین مطلع خواهند شد... البته در صورتی که هنگام پخش اخبار در مقابل تلویزیون نباشند!»

- «اما من گمان می‌کنم بهتر است به ایشان اطلاع داده شود.»

- «جای نگرانی نیست. برجسته‌ترین ویژگی پادشاه ما، تابعیت ایشان از اصول مشروطه است. چنین پادشاهانی، معمولاً افرادی فهمیده هستند.»  
- «بله.»

- «خوب، و پرسش دوم شما؟»

- «در حقیقت یک پرسش نیست...»

- «خوب؟!»

- «گمان می‌کنم از رویدادی که پیش رو داریم دچار هراس شده‌ام.»

- «در چه موردی؟»

- «از این نگرانم که اگر متن نامه به واقعیت بپیوندد، شاهد فاجعه‌ی اسفباری در کشور خواهیم بود؛ مصیبتی چنان با عظمت که تا به حال نظیر آن را ندیده باشیم. به عبارتی روشن‌تر رستاخیز خواهد شد... اما می‌بینم که شما آرام و خونسرد با این مسئله مواجه شده‌اید و حتی چند لحظه پیش، هنگام صدور بیانیه لبخند می‌زدید.»

- «آقای مدیرکل، اگر شما هم می‌دانستید به وقوع پیوستن آنچه در متن این نامه آمد چه مشکلات بزرگی را حل خواهد کرد، قهقهه می‌زدید!... اکنون اجازه بدهید به سایر کارهایم برسم. باید چند بخشنامه و مصوبه تهیه کنم. در ضمن لازم است از وزیرکشور بخواهم ارتش و پلیس را به حالت آماده‌باش درآورد.»

- «آه جناب نخست‌وزیر... شما واقعاً مرد عمل هستید و حتی لحظه‌ای را بیهوده هدر نمی‌دهید. گذراندن لحظاتی را که در خدمت شما بودم، از افتخارات خود به حساب می‌آورم.»

- «خوشحالم که از این زاویه به ماجرا نگاه می‌کنید. با این وجود، تکرار می‌کنم حتی یک کلمه از آنچه این‌جا آمد، نباید به گوش دیگران برسد.»

- «مانند یک مشروطه‌خواه حقیقی؟!»

- «بله، جناب نخست‌وزیر.»



رأس ساعت بیست و سی دقیقه، مدیرکل صداوسیما با سالن اخبار تماس گرفت و اعلام کرد که پیش از پخش اخبار ساعت نه، شخصاً باید بیانیه‌ای را که از سوی دولت صادر شده به اطلاع مردم برساند. مسئول پخش اخبار که نمی‌توانست دلیل چنین عمل غیرمتعارفی را درک کند، از این که مدیرکل صداوسیما قصد داشت شخصاً این خبر را بخواند، شگفت‌زده شد. او از مدیر درخواست کرد متن این بیانیه را در اختیار داشته باشد تا بتواند امور را سازماندهی کند، اما مدیرکل از این کار امتناع کرد و گفت: «متنی در کار نیست... کار را به شیوه‌ی گذشته انجام خواهیم داد... من در ساعت بیست و پنج دقیقه وارد اتاق پخش خواهم شد و بیانیه‌ای را که در یک پوشه گذاشته شده به شما تحویل می‌دهم تا روی میز خبر قرار دهید. دقت داشته باشید که نباید این پوشه تا زمانی که من قصد قرائت آن را داشته باشم، گشوده شود.»

شنیدن این سخنان اشتیاق دانستن مسئول پخش اخبار را بیش‌تر کرد:

- «یعنی تا این حد با اهمیت است؟!»

- «بله، تا نیم ساعت دیگر شما نیز متوجه خواهید شد.»

- «اجازه دارم دستور نصب پرچم پست صندلی شما را صادر کنم؟»

- «خیر، نیازی به پرچم نیست... من که نخست‌وزیر، وزیر با سخنگوی

دولت نیستم.»

- «بله، پادشاه هم نیستید!»



لبخندی که بر لب مسئول پخش اخبار نقش بست نشان می‌داد که از عبارت پرتعلق خود راضی است. با این عبارت می‌خواست به مدیر بگوید که اگرچه پادشاه مملکت نیست، اما برای صداوسیما حکم پادشاه را دارد، اما مدیرکل جمله‌ی او را نشنیده گرفت و گفت: «بسیار خوب، به کار خود برسید. من تا بیست دقیقه‌ی دیگر آن‌جا خواهم بود.»

- «در این صورت، زمان کافی برای گرم نخواهیم داشت.»

- «نیازی به گرم نیست... تنها متن کوتاهی را خواهم خواند؛ در حین خواندن این متن بینندگان چنان دستخوش خیال و هیجان خواهند شد که به گرم من توجه نخواهند کرد.»

- «بسیار خوب، هر طور که مایل هستید.»

- «بله، از طرفی خودم خوب می‌دانم چطور بنشینم که پروژکتورها حلقه‌های زیر چشمم را نشان ندهند... اصلاً مایل نیستم با چهره‌ای خسته و گرفته بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شوم. نه امروز و نه هیچ زمان دیگری.»

ساعت بیست و پنجاه و پنج دقیقه، مدیرکل صداوسیما وارد اتاق اخبار شد. پوشه‌ی محتوی نامه و بیانیه‌ی دولت را به مسئول پخش سپرد و در جایی که برایش تعیین شده بود نشست. شرایط فوق‌العاده‌ای که در اثر تصمیم مدیرکل به وجود آورده بود، برخلاف وضع طبیعی، عده‌ی زیادی را به اتاق خبر کشانده بود. مسئول پخش فرمان سکوت داد و عکس‌ها و متون روی صفحه‌ی تلویزیون، مانند همیشه خاطر نشان کردند که تلویزیون دولت در تمام بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، برای اطلاع‌رسانی به خصوص تمامی اخبار، در خدمت مردم است.

دوربین شماره‌ی دو، تصویر مدیرکل را بر صفحه‌ی تلویزیون نمایان کرد. چهره‌ی او نگران و مضطرب بود و احساس می‌کرد گلویش کاملاً خشک

شده. گلویش را با صدایی نامتعارف و ناهنجار صاف کرد. با این حال، پس از قرائت متن بیانیه، نامه‌ی اسرارآمیز را به دست گرفت:

«با احترام،

به اطلاع می‌رساند که چند لحظه پس از ساعت دوازده نیمه شب، مرگ کار خود را از سر خواهد گرفت. از ابتدای آفرینش، وظیفه‌ی مرگ، گرفتن جان انسان‌ها بوده که تا روز سی و یکم دسامبر سال گذشته به طور مستمر به انجام رسید. دلیل ایجاد وقفه در این امر، یا به عبارتی همان وقفه در مرگ و در نتیجه کنار گذاشته شدن داس مرگی که از دیرباز نقاشان و مجسمه‌سازان آن را الگویی از من معرفی کردند، این بود که قصد داشتیم به آنان که همواره به من ابراز تنفر می‌کردند، ثابت کنم که برخورداری از زندگی پایدار و نبود مرگ، چه عواقب وحشتناکی دارد. نتیجه‌ی غیبت من، تا به این لحظه بسیار واضح و آشکار بوده و نشان از مصیبت‌های ابدی دارد. چه از نظر فلسفی، اخلاقی، اجتماعی و اصالت عمل، بر همه معلوم شد که زندگی جاودان مصیبت‌های بدون درمانی دارد.

در حال حاضر، بسیاری از افراد جامعه‌ی شما متوجه مزایای حضور مرگ شده‌اند. به همین دلیل است که شب و روز را به خواندن دعا‌های گوناگون برای بازگشت من سپری می‌کنند. اینک به درخواست ایشان گردن نهاده و جان آنان را که بنا بوده بگیرم و نگرفته‌ام، می‌گیرم و شمع وجود آنان را خاموش می‌کنم؛ خواه بیمار بوده باشند، خواه سالم. بنابراین فعالیت من از امشب، پس از نواخته شدن دوازدهمین ضربه‌ی ناقوس آغاز خواهد شد. هشدار می‌دهم که این ضربه‌ی دوازدهم تنها مفهومی نمادین دارد و به هیچ روی قابل تغییر نخواهد بود، یعنی هیچ‌کس تصور نکند که با از کار انداختن ساعت‌های شماطه‌دار یا دیواری، می‌تواند مانع بازگشت من شود. کسی نباید تصور کند که

با از بین بردن زمانه‌های ناقوس کلیسا می‌تواند لحظه‌ای حضور مرا به تعویق اندازد...»

اغلب حاضرین در اتاق خیر مشغول گفتگو با یکدیگر بودند و مسئول اخبار چنان شگفت‌زده بود که فراموش کرده بود به آنان دستور سکوت بدهد. مدیرکل ادامه داد:

«... آن‌چه از نخستین روز خلقت وجود داشته و همواره نیز وجود خواهد داشت، مشکلات ناشی از مرگ است. من هرگز به کسی فرصت وصیت کردن یا حتی نوشیدن یک لیوان آب را هم نمی‌دادم، اما اینک اعلام می‌دارم که به تمام شما این فرصت داده شده که در این فرصت کوتاه به امور ضروری خود رسیدگی کنید؛ مانند وصیت کردن، وداع با خانواده، طلب آمرزش از خویشاوندانی که سال‌ها با ایشان قطع ارتباط کرده‌اید و آشتی با آن‌ها که قهر بوده‌اید. حرف دیگری برای گفتن نیست، جز این که همین امروز پیام مرا به گوش مردم برسانید. در پایان نامه را با نامی امضا می‌کنم که همگی می‌شناسید: «مرگ‌ا»

مدیرکل صداوسیما هنگامی که دید دیگر تصویرش بر صفحه‌ی تلویزیون نیست، کپی نامه را تا کرد و در جیب ژاکتش گذاشت. سپس متوجه چهره‌ی بی‌رنگ مسئول پخش شد که سراسیمه نزدیک شد و هنگامی که در مقابل او قرار گرفت، پرسید: «پس ماجرا این بود!»

مدیرکل بی آن‌که حرفی بزند به سمت درب خروجی رفت و حتی صدای غرولند کردن مسئول پخش اخبار را نشنید. گوینده‌ی خبر شروع به خواندن متنی کرد که تا لحظاتی قبل گمان می‌کرد جدیدترین گزارش کشور است، اما دیگر در آن سرزمین هیچ‌کس به سخنانی که او با لکنت به

زبان می آورد، توجهی نداشت. تمام اعضای خانواده‌هایی که بیمارانی با مرگ متوقف داشتند به گرد عزیزان خود حلقه زده بودند؛ اما هیچ‌کس قادر نبود به عزیزانش بگوید که تا سه ساعت دیگر از دنیا خواهد رفت؛ نمی‌توانستند به آنان بگویند در اندک فرصتی که باقی مانده وصیت بنویسند و با دیگران وداع کنند؛ قادر نبودند آنان را به تماس با آشنایان واداشته و مجبورشان کنند که با یکدیگر آشتی کنند. دیگر خود را قادر به ادامه‌ی نقش‌هایی که در تمام این مدت ایفا کرده بودند نمی‌دیدند. این افراد، گاه نگاهشان را به چهره‌های پریده‌رنگ بیماران خود می‌دوختند و گاه در انتظار سپری شدن زمان و حرکت دوباره‌ی قطار زندگی برای آغاز سفرهای همیشگی بر ریل‌های خود، به ساعت شماطه‌دار چشم می‌دوختند. کم نبودند افرادی که از پرداخت هزینه‌های گزاف جهت حمل بیماران خود به کشورهای همجوار، به گروه مافیا، خود را سرزنش می‌کردند؛ زیرا اکنون دریافته بودند که اگر مدت کوتاهی تحمل کرده بودند، اکنون بدون پرداخت این چنین هزینه‌ی سنگینی، کاملاً رایگان می‌توانستند عزیزان خود را به خاک بسپارند.

خیابان‌ها پر شده بود از افرادی که مست و مبهوت، سرگردان شده بودند. برخی بی آن‌که بدانند به کجا، تنها می‌دویدند. برخی یکدیگر را در آغوش گرفته و به شدت می‌گریستند؛ گویا زمان جدایی فرا رسیده بود. عده‌ای بر سر این که در جریان بازگشت مرگ دولت، پاپ یا علم پزشکی مقصر بوده گفتگو می‌کردند.

مرگ پس از هفت ماه برگشته بود.

یکی از فیلسوفان شکاک و بدبین مدام تأکید می‌کرد تا به حال شنیده نشده مرگ برای کسی نامه بنویسد. او بر این باور بود که لازم است این نامه به متخصصین خط‌شناسی تحویل داده شود تا تعیین کنند که آیا با خطی خوانا نوشته شده یا نه، زیرا چنین استدلال می‌کرد که مرگ با آن دست‌های استخوانی و درهم پیچیده قادر نخواهد بود به گونه‌ای بنویسد که دست‌های دارای پوست، استخوان، گوشت، زردپی، عصب و خون هستند؛ از آن گذشته نباید هیچ‌گونه اثر انگشتی روی نامه پیدا شود، در غیر این صورت قابل قبول نخواهد بود. به علاوه نباید آزمایش دی.ان.ای را فراموش کرد تا به این وسیله هویت نویسنده‌ی واقعی مشخص شده و بر همگان معلوم شود که چگونه است که پس از هزاران سال سکوت، مرگ دست به قلم شده و نامه نوشته است.

در همان زمان نخست‌وزیر با دربار تماس گرفت تا در خصوص عدم اطلاع‌رسانی در مورد نامه، توضیح داده و این عمل خود را توجیه کند. شاه گفت: «موقعیت شما را درک می‌کنم.»

- «اعلیحضرت، در ضمن اجازه می‌خواهم پیشاپیش وفات ملکه‌ی مادر را که در ساعات آینده واقع خواهد شد، به شما تسلیت بگویم. تا نراخته شدن ضربه‌ی دوازدهم ساعت فرصتی نمانده...»

شاه شانه بالا انداخت و گفت: «دنیا بی‌ارزش است... همه‌ی ما رفتنی هستیم... امروز ملکه‌ی مادر و شاید فردا من. این روزها شاهد این بوده‌ام که چگونه ولیعهد برای به دست آوردن میراث خود بی‌تابی می‌کند. مدام سؤال می‌کند چه زمان نوبت به او می‌رسد که پادشاهی مشروطه را به دست گیرد.»

با اتمام این مکالمه‌ی خصوصی که صداقتی غیر معمول در آن نهفته بود، نخست‌وزیر سخنگوی دولت را فرا خوانده و به او دستور داد وزرا را

برای شرکت در یک جلسه‌ی فوق‌العاده دعوت کند.

«مایلم همه‌ی آنها تا چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر این‌جا باشند، یعنی دقیقاً رأس ساعت ده شب. در این جلسه می‌بایست مصوبه‌های آرامش‌بخشی برای کاستن از آشفتگی‌ها و سرگردانی‌های اجتناب‌ناپذیر روزهای آینده تصویب شود.»

«قربان، منظورتان مواجهه با خاکسپاری خیل‌کثیری از مردگان است؟»  
 - «نه، این کوچک‌ترین مشکل ما است. این مسائل را باید به مؤسسات مربوطه سپرد. این مؤسسات با دریافت دستمزد خود با رضایت بیش از اندازه انجام وظیفه خواهند کرد؛ حال آن‌که ما در قبال زنده‌ها مسئول هستیم، نه آنان که مرده‌اند و چیزی برای اعتراض ندارند. لازم است گروه‌هایی از روانشناسان را بسیج کنیم تا در مقابله با مشکلات روانی ناشی از این هجوم مرگ به مردم کمک کنند؛ زیرا آنان به این باور رسیده بودند که عمری جاودان خواهند داشت.»

- «واقعاً که مشکل است... من خودم یکی از همین افرادم!»

- «بهتر است بیش از این زمان را از دست ندهیم. به وزراء بگویید معاونین خود را نیز به همراه بیاورند. همه باید رأس ساعت ده این‌جا باشند. اگر کسی سؤال کرد، بگویید جلسه اضطراری است؛ وگرنه مانند بچه‌ها توقع دارند هنگام جلسه به آن‌ها کارامل بدهیم!»

ناگهان تلفن زنگ زد. وزیر کشور پشت خط بود.

- «جناب نخست‌وزیر، از سوی تمامی رسانه‌ها با من تماس گرفته می‌شود. آن‌ها خواهان در اختیار داشتن کپی نامه‌ی مرگ هستند. نمی‌دانم به آن‌ها چه پاسخی بدهم.»

- «به آن‌ها اطلاع بدهید در حال حاضر، به منظور جلوگیری از ایجاد رعب و وحشت قادر به این کار نخواهیم بود.»

- «خوب، پس چه زمانی...»

- «جای نگرانی نیست، به محض پایان جلسه‌ی هیأت دولت، کپی این نامه را به تمامی رسانه‌ها خواهیم فرستاد. دولت در ساعت ده شب جلسه‌ای اضطراری دارد. شما نیز به همراه معاونان خود تشریف بیاورید.»

- «بله قربان. ما نخستین کسانی خواهیم بود که در محل جلسه حاضر خواهند شد.»

- «پس مدال را شما دریافت می‌کنید!»

- «کدام مدال جناب نخست‌وزیر؟»

- «چیزی نیست... شوخی کردم...»







در همان ساعت نمایندگان مؤسسات خاکسپاری، مسئولان دفن و سوزاندن اجساد و سرپرستان دفاتر در اداره‌ی مرکزی صنف خود تشکیل جلسه دادند. آن‌ها قصد داشتند چالش تازه‌ای را که این اقدام بی‌سابقه‌ی مرگ پدید آورده بود، مورد بررسی قرار داده و راهکارهای مناسبی برای مقابله با ازدحام ناگهانی اجساد بیابند. تصمیم بر این شد که جهت دستیابی به سود بیش‌تر از تمامی منابع مادی - انسانی موجود بهره‌گرفته و در سود هنگفت حاصل آن با یکدیگر شریک شوند. رئیس صنف، با ابراز تأسف از این که برای مدت زیادی بازار فروش وسایلی همچون عود، کافور، مقبره، سنگ قبر، تابوت و... را کد مانده بود، خوشنودی خود را از رونق دوباره بازار ابراز داشت و اگرچه سخنان او بی‌سرو و ته و بی‌محتوا بود، اما حاضرین هر جمله‌اش را با کف زدن‌های پی‌درپی تأیید می‌کردند. او گفت: «هر اتفاقی که قرار است بیافتد، دیگر دوران شرمساری ما از دفن سگ و قناری و...»

یکی از حاضرین فریاد زد: «و طوطی‌ها...»

رئیس تأکید کرد: «و... طوطی‌ها به پایان رسیده...»

کسی از میان جمعیت فریاد کشید: «و ماهی‌های آکواریومی...»

رئیس گفته‌ی او را اصلاح کرد: «البته مسئله‌ی ماهی‌ها به زمانی برمی‌گردد

که روح سرگردان فراز آکواریوم، آن جار و جنجال را برپا کرد.»

هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که گردهمایی تاریخی مسئولان خاکسپاری که در اداره‌ی مرکزی صنف تشکیل شده، تا چه زمانی به طول خواهد انجامید؛ زیرا پرسش فراوانی وجود داشت که لازم بود به آن‌ها

پاسخ داده شود. از جمله سؤال فردی که پرسید: «تابوت‌ها باید چه رنگی داشته باشند؟»

رئیس ناراحت از این‌که چرا خودش به این نکته اشاره نکرده، گفت: «این مسائل به فردا موکول می‌شود. مطمئناً در این ساعت شب هیچ کارگاه نجاری‌ای باز نیست که بخواهد برای ما تابوت رنگ کند!»

همان مرد گفت: «اما بدون تردید در همین لحظه اعضای صنف نجاران نیز مانند خود ما تشکیل جلسه داده‌اند.»

از آن‌جا که تعداد موافقین با سخنان این مرد زیاد بود، مجبور شدند که به اداره‌ی مرکزی صنف نجاران تلفن بزنند. مرد درست حدس زده بود. نجاران در پاسخ گفتند پس از شنیدن متن نامه‌ی مرگ، به تمامی اعضای صنف اعلام آماده‌باش شده و قرار بر این است که در کارخانه‌های تابوت‌سازی با حداکثر ظرفیت کار خود را از سر بگیرند. سخنگوی صنف نجاران در توضیح گفت: «البته ممکن است این افزایش میزان اضافه‌کاری غیرقانونی به حساب آید، اما به دلیل شرایط اضطراری که پیش آمده، بدون تردید مسئولان نیز از این مسئله چشم‌پوشی کرده و اعتراضی نخواهند کرد. وکلای صنف معتقدند دولت چاره‌ای جز همکاری ندارد و حتی در پایان کار از ما سپاسگزاری هم خواهند کرد.»

شادی اعضای صنف خاکسپاران، زمانی به اوج خود رسید که شنیدند نجاران قصد دارند تابوت‌هایی با کیفیت مشابه سال‌های پیش بسازند. آن‌ها مطمئن بودند که در این صنف هیچ‌کس بیکار نخواهد ماند.

صدای دیگری از میان حاضران بلند شد: «تکلیف گورکن‌ها چه می‌شود؟»

رئیس با تغییر پاسخ داد: «آن‌ها هم به موقع کارشان را آغاز خواهند کرد.» اما باز هم سروصدای جمع موجب شد به صنف آن‌ها نیز تلفن زده شود.

این تماس مشخص کرد تمام گورکن‌ها خواستار افزایش دستمزد خود و افزایش سه برابر اضافه کاری شده‌اند.

رئیس گفت: «لازم است در این مورد با شهرداری تماس بگیرید.»  
منشی جله پرسید: «خوب، اگر اجساد به گورستان منتقل شوند اما گوری آماده نشده باشد، چه می‌توان کرد؟!»

گفتگوی داغی میان جمع در گرفته بود که ناگهان در ثانیه‌های پایانی ساعت بیست و سه و پنجاه و نه دقیقه، قلب رئیس صنف خاکسپاران از کار ایستاد و او در دم جان سپرد.





شمار قربانیان مرگ، بیش از آن بود که تصور می‌شد. بیش از شصت هزار نفر در فهرست مرگ قرار گرفته بودند. به عبارت دقیق‌تر، تعداد آن‌ها شصت و دو هزار و پانصد و هشتاد نفر بود که همگی در آن واحد از دنیا رفتند.

نیروی بالقوه‌ی مرگ که شباهت فراوانی به برخی اقدامات کشتارهای دسته‌جمعی داشت، در کم‌تر از یک ثانیه، به تنهایی و بدون کمک گرفتن از هیچ ابرقدرتی، موفق شد این مأموریت عظیم را به انجام برساند.

شاید کسی از روی کنجکاوی بپرسد که چطور ممکن است تعداد دقیق شصت و دو هزار و پانصد و هشتاد نفری که در یک لحظه زندگی را ترک کردند، برآورد شده باشد؟ پاسخ وی آسان است. کشوری که این رویداد در آن به وقوع پیوست، ده میلیون نفر جمعیت داشت. میزان مرگ و میر تقریباً برابر یا یک ده هزارم است. با در ضرب و تقسیم ساده و محاسبه‌ی تعداد هفته‌های غیبت مرگ می‌توان این تقریب را به علاوه و منهای یک، تخمین زد. یعنی تعداد هشتاد و دو هزار و پانصد و هفتاد و نه و یا شصت و دو هزار و پانصد و هشتاد و یک نفر. (البته به شرط احتساب رئیس صنف خاکسپاران!) از سوی دیگر، تعداد گواهی‌های مرگ صادر شده از سوی پزشکی قانونی در روز بعد نیز، صحت محاسبات ما را تأیید می‌کند.

شاید فرد دیگری نیز در این میان بپرسد که پزشکان از کجا می‌دانستند برای صدور گواهی فوت باید به کجاها سر بزنند، مگر آن‌ها می‌دانستند چه کسی قرار است بمیرد؟ در این مورد نیز باید تذکر داده شود که در بیش‌تر موارد، این افراد خانواده‌ی متوفی بودند که خبر مرگ عزیزان خود

را به آنها می‌دادند. از طرفی پنهان کردن مسئله‌ی مرگ بیماران امری نبود که بتوان پنهان کرد؛ زیرا اجساد به زودی شروع به فساد کرده و موجب رسوایی خانواده می‌شد، بنابراین چاره‌ای نداشتند جز این که آمار تلفات را به طور دقیق اعلام کنند.

دستیابی به مقام رفیع نخست‌وزیری این سرزمین کاملاً برازنده‌ی جناب نخست‌وزیر بود و همچنان که در مثل‌ها آمده، "بر هر ملتی کسانی حکومت می‌کنند که لیاقت آنهاست". لازم به ذکر است که همه‌ی نخست‌وزیران با یکدیگر برابر نیستند؛ نه در ویژگی‌های خوب و نه در ویژگی‌های بد. در این سرزمین اما، کاردانی و درایت نخست‌وزیر موجب مهار بحران و غلبه بر آشفتگی‌های کشور شد.

اگر هنوز به خاطر داشته باشید در اولین روز غیبت مرگ، زنی که به تازگی همسرش را از دست داده بود، پرچمی بر ایوان خانه آویخت و بعد تمامی مردم شهر به پیروی از او همین کار را کردند، تا این‌که این کار در تمام کشور رایج شد. اکنون با گذشت هفت ماه وحشتناک از آغاز وقفه در مرگ، پرچم‌های اندکی در اهتزاز مانده بودند که آنها هم زیر تابش آفتاب و بارش باران، جلوه‌ی خود را از دست داده بودند. در هر حال، یکی از تصمیمات مهم هیأت دولت در آن جلسه‌ی اضطراری، این بود که پرچم میهن، به نشانه‌ی بزرگداشت آنان که عزیزی را از دست داده‌اند در تمامی ادارات دولتی و اماکن عمومی برافراشته شود تا شاید به این ترتیب از فشارهای روانی حضور مجدد مرگ کاسته شود. بنابراین، فروشگاههای دولتی شاهد درخواست‌های فراوانی جهت خریداری پرچم و نصب آن بر سردر منازلی که ساکنین داغدار داشتند، بودند.

در سه روز ابتدایی بازگشت مرگ، خانواده‌هایی که عزیزی را از دست داده بودند، در کنار جسد، در منزل می‌نشستند و با راندن مگس‌ها و

پشه‌ها وقت می‌گذرانند تا از طرف پزشکی قانونی، برای تعیین هویت جسد و صدور گواهی فوت کسی فرستاده شود. این شیوه‌ی تازه، جالب و بسیار زیبا و کارآمد بود. پزشکان شهرها، روستاها یا مناطق سوار بر دوچرخه و اتومبیل و یا با پای پیاده تمام خیابان‌ها را به دنبال خانه‌هایی که بر سردریشان پرچم نصب شده بود می‌گشتند و به محض ورود و تأیید فوت، بدون تشریفات و استفاده از فناوری‌های پیشرفته، تنها با استناد به تجربه‌ی شخصی خود، برگه‌ای را امضا و به خانواده‌ی متوفی تحویل می‌دادند. این برگه به مؤسسات خاکسپاری خاطر نشان می‌کرد که آن فرد، حقیقتاً مرده. بنابراین نصب پرچم بر ایوان منازل، از دو هدف و مزیت اصلی برخوردار بود: اول، کمک به پزشکان در شناسایی منازل مورد نظر، و دوم یاری رساندن به مؤسسات خاکسپاری برای یافتن اجساد تازه.

در شهرهای بزرگ و به ویژه پایتخت که کلان شهری بزرگ از کشوری کوچک به حساب می‌آمد، همان‌طور که رئیس مرحوم صنف خاکسپاران پیش‌بینی کرده بود، تمامی این شرکت‌ها سودی برابر کسب کردند و به زودی همه چیز به روال عادی بازگشت.





اولین صبح پس از بازگشت مرگ، فیلسوفان بدبین و پیروان ایشان  
سؤالات فراوانی را مطرح نمودند. عناوین اصلی روزنامه‌ها نیز متفاوت و  
خواندنی بودند که در این‌جا به نمونه‌ای از این عناوین اشاره می‌شود:

«جهنم در پی بهشت!»

«مرگ ابتکار عمل را در دست گرفت!»

«سرنوشت کوتاه فناپذیران!»

«کیش و مات!»

«زین پس، با اطلاع قبلی!»

«نامه‌ای به رنگ بنفش!»

«۶۲۵۸۰ جسد در کم‌تر از یک ثانیه!»

«هجوم بی‌امان مرگ!»

«از سرنوشت گریزی نیست!»

«خروج از رؤیا، ورود به کابوس!»

«بازگشت به روال عادی!»

«جز ایمان، چه در توشه داشتیم که چنین شد؟!»

تمامی روزنامه‌های کشور، یک نسخه از نامه‌ی مرگ را در نخستین  
صفحه‌ی خود چاپ کرده بودند. یکی از همین روزنامه‌ها برای سهولت  
در خواندن، فونت آن را درشت‌تر کرده و به چهارده تغییر داده بود. البته  
تغییرات دیگری نیز در این متن به چشم می‌خورد؛ به طور مثال متن  
ویرایش، غلط‌های دستوری آن اصلاح و نام نویسنده‌ی آن، یعنی مرگ، با

حروف بزرگ نوشته شده بود. این تغییرات اگرچه در ظاهر چندان مهم نبودند، اما موجب اعلام نارضایتی نویسنده‌ی نامه در همان روز شد و نامه‌ی نارضایتی مرگ به همان رنگ بنفش به روزنامه فرستاده شد. یکی از کارشناسان ادبیات همان روزنامه مدعی شده بود که مرگ هنوز چیزی از اصول اولیه‌ی نگارش نمی‌داند و نه تنها از آرایه‌های ساده نیز درست بهره نمی‌گیرد، که بدتر از آن، هیچ نقطه، ویرگول یا پرانتزی در آن به چشم نمی‌خورد و نویسنده با وقاحت تمام حروف بزرگ را از متن حذف کرده است. هرگز به ذهن این کارشناس خطور نکرد که عدم استفاده از حروف بزرگ به دلیل شتابزدگی بوده باشد و صراحتاً این کار را گناهی نابخشودنی به شمار آورده و آن را تحریک‌آمیز می‌دانست. وی نوشته بود:

«چگونه قادر خواهیم بود نسل آینده را از چنین نگارشی منع کنیم؟ فرزندان ما هیچ اعتراضی را نخواهند پذیرفت و هرگاه صحبتی به میان آید، بلافاصله نامه‌ی مرگ را مثال زده و از آن به عنوان الگوی نگارشی خود یاد می‌کنند. این جنایتی هولناک در حق ادبیات است و لازم است راهکارهایی جدی جهت حذف این نامه از تمامی نهادها اتخاذ گردد. اشتباهات فاحش صرف و نحوی که در این نامه‌ی تأسف‌برانگیز دیده می‌شود، مرا به این فکر وامی‌دارد که اگر این ترفند بزرگ را واقعیتی اندوهبار ندانیم، دست‌کم سندی رنج‌آور است که با خود پیامی جز تهدید مردم ندارد...»

عصر همان روز نامه‌ی دیگری از سوی مرگ به دفتر روزنامه رسید که در آن، با استعمال واژه‌های تند و غیرمعمول، خواسته شده بود قبل از هر چیز، نام او را اصلاح کرده و با حروف کوچک بنویسند:

«جناب مدیر، من "مرگ" (با حروف بزرگ) نیستم،<sup>(۱)</sup> بلکه "مرگ" (با حروف کوچک) هستم،<sup>(۲)</sup> چطور چنین چیزی به ذهنتان خطور نکرده و حتی قادر به درک و فهم معنای این تفاوت نیستید؟ شماها، شما انسان‌ها تنها چیزی که برایتان مهم است، دستور زبان است و شناختن نسبت به سن، تنها به مرگ‌های کوچک و روزمره‌ای که هر روز اتفاق می‌افتد منحصر می‌شود؛ همان مرگی که در ظاهر فاجعه است و جریان عادی زندگی را متوقف می‌کند. زمانی با "مرگ" (با حروف بزرگ) روبرو خواهید شد که دیگر هیچ فرصتی برای تحلیل آن وجود ندارد و تنها چیزی که به ذهنتان می‌رسد، تفاوت نسبی یا مطلق بودن و خالی یا پر بودن و هستی و نیستی است. مدیرمسئول محترم روزنامه، شاید واژه‌های نسبی، مطلق، پر، خالی، هستی و نیستی عاری از مفهوم حقیقی بوده و روزبه‌روز معنای آن‌ها تغییر کند، چون این‌ها تنها یک مشت واژه‌ی بی‌ثبات هستند؛ درست مانند سایه‌هایی که هم وجود دارند و هم وجود ندارند... حباب صابون، یک حلزون که هرگز صدای تنفس شنیده نمی‌شود، یک تنه‌ی قطع شده‌ی درخت و یا پدیده‌هایی مشابه این که هم هستند و هم نیستند. من اطلاعات رایگانی در اختیار شما قرار می‌دهم و چیزی در ازای ارائه‌ی آن‌ها طلب نمی‌کنم؛ اما شما باید در توضیح این مجهولات زندگی به مخاطبان خود، امانت‌دار باشید. این نامه نیز، مانند آن‌چه در تلویزیون خوانده شد، به خط خود من نوشته شده است. نوشته‌هایی از "مرگ" (با حروف کوچک)، از این رو، مطابق قانون مطبوعات، از شما می‌خواهم این نامه را در همان ستونی که در مورد مرگ در آن نوشته بودید به چاپ برسانید و هر چه سریع‌تر در مورد اصلاح اشتباهات خود اقدام کنید. در صورت عدم چاپ این نامه، مجبور خواهم شد جان شما را بگیرم، البته هرگز تاریخ این امر را برایتان فاش

نخواهم کرد، تا لحظه به لحظه زندگی برایتان دردناک تر شود.

با احترام، مرگ. (با حروف کوچک)

لازم به توضیح نیست که روز بعد، این نامه، بدون تغییر در متن و یا فونت، با دستخط واقعی خود مرگ، در همان ستونی که درخواست شده بود به چاپ رسید. مدیرمسئول تا زمانی که یقین حاصل کرد روزنامه به دست مردم رسیده، جرأت نکرد از اتاق خود که آن را هفت قفله کرده بود خارج شود. او به اندازه‌ای وحشترده بود که از چاپ اظهار نظر و نتایج تحقیق متخصصین خط‌شناسی در مورد نخستین نامه‌ی مرگ، سر باز زد و در تماسی تلفنی با نماینده‌ی مؤسسه خط‌شناسی به تندی گفت: «دیگر کافی است!... مشکلاتی که با طرح بزرگ و کوچک بودن حرف نخست واژه‌ی مرگ به وجود آوردید، همه را به دردسر انداخته‌ا... بهتر است نظرات و تحلیل‌های خود را به سایر روزنامه‌های فرستاده و این درد سر را میان همه تقسیم کنید. از این به بعد من باید در انتظار مرگ بنشینم و مایل نیستم بعد از این با وحشی زندگی کنم که تا چند لحظه قبل بر من حکمفرما شده بود!»

نماینده‌ی متخصصان خط‌شناسی به روزنامه‌ی دیگری مراجعه کرد و بعد روزنامه‌های دیگر... سرانجام چهارمین روزنامه‌ای که به آن مراجعه کرده بود، پس از مطالعه‌ی متن علمی خط‌شناسان و آگاهی از پیامدهای احتمالی، پذیرفت که آن متن را تحت عنوان: «تحلیلی بر خط‌شناسی علمی» به چاپ برساند. مضمون متن چنین بود:

«ثمره‌ی تحقیقات بلندمدت و طاقت‌فرسایی که به صورت شبانه‌روزی و با استفاده از ذره‌بین‌های دقیق انجام گرفته و تقریباً تمام وقت مرا به خود اختصاص داده است، متن حاضر است که در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد.

یکی از شاخه‌های علم فیزیوگنومی،<sup>(۱)</sup> که علمی ناشناخته است، تفسیر و تحلیل ریشه‌ای نوشته‌ها است. لازم می‌دائیم به منظور اطلاع‌رسانی به مشتاقان و محققان برجسته علمی، برخی پدیده‌های مورد استفاده در این علم را به شما معرفی کنم؛ از جمله وضعیت، حالت، ایما و اشاره، نمایش بدون کلام یعنی پانتومیم و فتوگنومی.<sup>(۲)</sup> محققان برجسته که آثار ارزشمندی در این زمینه ارائه داده‌اند و سایر افراد برشناس در زمینه‌ی خط‌شناسی که دیدی روانشناسانه به این موضوع داشته‌اند، در تشریح علم خط‌شناسی و ویژگی‌های آن، جارتی بی‌نظیر به خرج داده‌اند و ضرورت درک و شناخت آن را به عنوان یک مجموعه، با توجه به اطلاعات ابتدایی و ساده‌ی خود گوشزد کرده‌اند. بنابراین لزوم انجام این تحقیقات و ویژگی‌های مبهم و طاقت‌فرسای آن، اندازه‌ی فونت‌ها، شیوه‌ی چاپ، چیدمان فضایی، زوایا، شیوه‌ی نگارش، هماهنگی طرح‌واره‌های بلند و کوتاه حروف، یا به عبارت دیگر میزان تراکم، قالب، شکل، درصد انحناء، مسیر، تداوم گرافیک و با توجه به این که این تحقیقات نمی‌تواند و نباید حالت کلینیکی یا تحلیل ویژگی‌ها و یا بررسی تناسب حرفه‌ای باشد، از این رو تنها بر زمینه‌ای مردم‌شناسانه تمرکز یافته و به تدریج، زوایای پنهان امر را آشکار می‌سازد. با احتساب این مسائل، در برابر مسئله‌ای چنین مبهم و غامض، چاره‌ای جز اقرار به فقدان راه حل نیست. بدون تردید تمام بردارهای تحلیلی به دست آمده از این تحلیل دقیق خط‌شناسی، نشان از این دارند که نویسنده‌ی نامه کسی نیست جز همان قاتل همیشگی تاریخ؛ یعنی مرگ. به این ترتیب هر فرضیه‌ای بی‌اعتبار اعلام شده و این واقعیت را تأیید می‌کند که نویسنده‌ی نامه خود مرگ است.»

۱ - Physiognomy : علم شناخت شخصیت افراد از روی خصوصیات چهره.

۲ - Photognomy : علم شناخت شخصیت افراد از روی عکس.

متن این نامه از چنان گیرایی بی نظیری برخوردار بود که هیچ کس، حتی خود مرگ نیز چاره‌ای جز پذیرش آن نداشت؛ هرچند او باز هم معترض بود که:

«حق با شما است جناب خط‌شناس... اما اگر نویسنده‌ی نامه مرده و وجود او به مثبی استخوان تبدیل شده و نام خود را مرگ گذاشته، چطور می‌تواند جان مردم را بگیرد و نامه بنویسد؟!»

اما برای این سؤال پاسخی وجود نداشت، زیرا هرگز نباید اسرار مرگ را فاش کرد.

توضیح در خصوص سرنوشت شصت و دو هزار و پانصد و هشتاد نفری که در آن ساعت شوم از توقف مرگ خارج شده و جان باختند، به زمان دیگری موکول شد؛ زیرا مطالب مهم‌تری وجود دارد که باید به آن پرداخت. از آن جمله وضعیت جدید خانه‌های سالمندان، بیمارستان‌ها، شرکت‌های بیمه، گروه‌های مافیایی، کلیسا و...، به ویژه کلیسای کاتولیک که همواره واکنش‌های غیرمنتظره‌ای در مورد اتفاقات جدید نشان می‌داد. شرایط به گونه‌ای بود که بیش‌تر ملت متقاعد شده بودند هیچ سرزمینی به اندازه‌ی میهن عزیز آن‌ها قرین موفقیت و خوشبختی نخواهد بود. آنان تصریح می‌کردند که اگر قرار شود مسیح بار دیگر متولد شده و خود قادر به انتخاب سرزمین محل تولدش باشد، بدون شک این کشور را انتخاب خواهد کرد. به هر حال بازگشت مرگ امیدواری و شادی را با خود به ارمغان آورد.

مدیرکل صداوسیما که با دریافت نامه‌ی مرگ روحیه‌ی خود را باخته و دچار افسردگی شده بود، با رویدادهای چند روز بعد، توان خود را بازیافت و از نظر مقام اجتماعی و کسب منفعت و درآمد، به جایگاهی

رفیع دست یافت؛ گویا پس از مدتی طولانی، آرامش خود را باز یافته بود. برخلاف جشن‌هایی که سابق بر آن برگزار می‌شد، در مراسم ویژه‌ی بازگشت مرگ، مردم کم‌تر به نوشیدن تمایل نشان می‌دادند. با این وجود، در برخی میهمانی‌ها، روح حضار جسم را به حال خود می‌گذاشت و عده‌ای به سوی همان اعمال افراطی سابق می‌رفتند.

صبح روز بعد، مسئولین به سراغ اجساد رفته و همه را از منزل خارج می‌کردند، پنجره‌ها را باز می‌گذاشتند، دستگاه تهویه را روشن می‌کردند، به گندزدایی اتاق‌ها و سالن‌ها می‌پرداختند و ملحفه‌ها و پتوهای آلوده را تعویض می‌کردند. مانند همیشه، زندگی ادامه داشت و نشست‌های فراوانی با موضوع بازگشت مرگ، برگزار می‌شد.







زندگی روال عادی خود را باز یافت. تمام بیمارانی که در شرایطی وحشتناک در بیمارستان‌ها بستری بودند و به دلیل نبود فضای کافی به انبارها یا اتاق‌های زیر شیروانی منتقل شده و پرستاران دیگر به علت ناامیدی از بهبود یا بازگشت مرگ به وضع آن‌ها رسیدگی نمی‌کردند، با بازگشت مرگ از دخمه‌های خود بیرون آورده شدند، جان سپردند و در اماکنی که روزگاری به نظر می‌رسید برای ابد متروک خواهند ماند، به خاک سپرده شدند. این‌ها افرادی بودند که در دوران وقفه در مرگ، به طور علنی از میان خانواده‌های خود طرد شده و همه آن‌ها را موجوداتی اضافی و مزاحم تلقی می‌کردند.

در هر صورت با بازگشت ناگهانی مرگ، بیمارستان‌ها نیز به وضع طبیعی خود بازگشتند و یک بار دیگر بوی خوشایند داروها در فضای آن‌ها پیچید. باز هم بلندگوها با صدایی لطیف کارکنان بخش را پخش می‌کردند. استفاده از هوای خوش محوطه از سر گرفته شد و اگرچه کسی هیچ بطری نوشیدنی‌ای باز نمی‌کرد، اما لبخندهای شاد رؤسا و مدیران، نشاطی مدهوش‌کننده به بیماران و کارکنان می‌بخشید.

اما شرکت‌های بیمه همچنان شرایط آشفته‌ای داشتند، زیرا مسئولان قصد تغییر قراردادهای سابق خود را نداشتند و هنوز هیچ اطلاعیه‌ای صادر نشده بود، در نتیجه هنوز هم بیمه‌نامه‌های سابق معتبر شمرده می‌شدند. در واقع مسئولان معتقد بودند که نباید روی زمین سست قدم گذاشت؛ اما اگر این کار انجام گیرد، باید بر اساس شرایط رفتار کرد. آنان با استناد به این که هیچ‌کس از آینده خبر ندارد، ترجیح می‌دادند سن مرگ را در

قراردادها تغییر ندهند. شرایط شرکت‌های بیمه چیزی مانند گرفتار شدن در میان آب و آتش یا همان یک بام و دو هوا بود. برخی مسئولان بیمه حتی پیشنهاد می‌دادند که طول عمر را در قراردادهای بیمه تا نود سالگی افزایش بدهند. گروهی در این مورد معترض بودند و برخی می‌گفتند معامله، معامله است. آن روزها بحث تجارت و دادوستد نقل همه مجالس بود و واژه‌های این زمینه نیز رایج بود. هیچ‌کس نمی‌خواست با تلاش فراوان به مال برسد، بلکه هر کسی می‌خواست با سرمایه‌ای اندک و سرمایه‌گذاری در یکی از بنگاه‌های اقتصادی، با سرعت به پول برسد.

گروه‌های مافیایی، به ویژه گروهی که توانسته بود با دولت به توافق برسد، اگرچه در مدت کوتاهی به‌راشیب زیان‌دهی افتادند، اما در نهایت راه‌های تازه‌ای برای کسب درآمد یافتند. تفاوتی نداشت که مرگ در اعتصاب به سربرد یا به فعالیت خود برسد، آن‌ها در استفاده از راهبردهای کارآمد سرآمد همگان بودند.

گروه‌های مافیایی در پی جادودانگی بودند و برای کسب ثروت‌های هنگفت از هر راهی بهره می‌جستند، خواه مهربانی و دوستی، خواه قتل و غارت.

بار دیگر نشست‌های اجتماعی و فلسفی رونق گرفت و به هر مطلبی پرداخته می‌شد. از بستن یا باز گذاشتن شیر آب برای تسلط بر اعصاب، تا استعمال واژه‌های تخصصی همچون "جمعیت‌شناسی"، "فلوکومتری" و دیگر واژه‌هایی که تا آن لحظه به گوش هیچ‌کس نرسیده بود... گویا این واژه‌ها در همان لحظه خلق می‌شدند. اگر کسی در میان نشست‌ها وارد سالن می‌شد، فوراً متوجه می‌شد که گفتگوها محور خاصی نداشته و جنبه‌های مختلفی دارند؛ اما یک مورد به خصوص در همه آن‌ها مشترک بود: درآمدزایی و سودآوری!

به راستی برای حاضران در این گردهمایی‌ها مهم نبود که مرگ متوقف شده یا مشغول انجام وظیفه است، زیرا برای همه‌ی آنها کسب درآمد و قدرت در درجه‌ی اول اهمیت قرار داشت. در این میان تندروری یا محافظه‌کاری نیز اهمیت نداشت، زیرا آنها محتاج حمایت بودند و دولت وعده‌ی این پشتیبانی را به آنها داده بود.

با طلوع خورشید در صبح روز بعد از سرتاسر کشور، شمال تا جنوب، مردمی ماتم‌زده و نگران، در گروه‌هایی دو نفری، معمولاً دو مرد، گاهی یک مرد و یک زن و در برخی موارد دو زن، با عبور از دروازه‌های شهر به مراکز دولتی هجوم آوردند تا با اطلاع بازگشت مرگ، مخاطرات کوتاه‌مدت و بلندمدت آن را گوشزد کنند. برخی از آنها گزارش می‌دادند که به محض بازگشت مرگ، کشتارها و قتل عام‌های زیادی اتفاق افتاده و انتقام گرفتن از یکدیگر برای آنان به صورت هدف در آمده. آنها معتقد بودند در شرایط به وجود آمده امنیت جانی ندارند و لازم است اقدامی فوری صورت گیرد.

- «از دولت چه کاری ساخته است؟»

- «هیچ. ما تنها امنیت جانی می‌خواهیم.»

- «ما خودمان نیز همین مشکل را داریم!»

- «لااقل به ما کمک کنید که از خودمان دفاع کنیم.»

اما کسی قادر نبود به آنها کمک کند. فقط باید صبر می‌کردند تا همه چیز به وضع عادی برگردد. در سازمان صداوسیما هم شرایط متشنجی حاکم بود. رؤسا، مدیران، مجریان و کارمندان، نامه‌های تهدیدآمیزی دریافت می‌کردند که در آن مسئول بازگشت مرگ معرفی شده و به قتل تهدید می‌شدند. در این اوضاع، تنها یک نفر موفق شد با عقد قرارداد با یکی از گروه‌های مافیایی، زنده ماندن خود را تضمین کند. او کسی نبود جز

- مدیرکل صداوسیما که نخستین نامه‌ی مرگ را روی میز کار خود پیدا کرد.
- «خوب جناب مدیرکل، چه کمکی از ما ساخته است؟»
- «شما بگویید چه کاری از ما ساخته است.»
- «هیچ... شما که کاری از دستتان ساخته نیست... در صورت نیاز این ما هستیم که باید به کمک شما بیاییم.»
- «پس لطفاً همین کار را بکنید.»
- «خوب، لازم است شرایط راضی‌کننده‌ای از سوی شما پیشنهاد شود.»
- «حرف، حرف، شما است. لطفاً از من حمایت کنید.»
- «نباید در این مورد با کسی صحبت کنید.»
- «بله، چیزی نخواهم گرفت.»
- «حتی با هم‌رتان.»
- «من مجرد هستم.»
- «تفاوتی ندارد، نه با پدر، مادر، مادر بزرگ، عمه، خاله... هیچ‌کس.»
- «هرگز لب از لب باز نخواهم کرد.»
- «بله، چون این خطر وجود دارد که برای همیشه بسته شوند!»
- «خوب، سایر شرایط شما؟»
- «تنها یک شرط!»
- «و آن چیست؟»
- «پول!»
- «چقدر؟»
- «همان قدر که برای حمایت از شما لازم است!»
- «منوجه شدم.»
- «تنها در این صورت می‌توانیم کمک کنیم.»
- «چقدر لازم است پردازم؟»

- «در برگه‌ای که به شما می‌دهم، مبلغ نوشته شده.»
- «چقدر است؟»
- «مبلغی عادلانه.»
- «برای یک سال، یک ماه یا...؟!»
- «هیچکدام، برای مدت یک هفته!»
- «خوب، چگونه؟»
- «هر هفته کسی برای دریافت پول نزد شما می‌آید.»
- «آه، عجب روش خوبی برای ثروتمند شدن!»
- «یعنی فکر می‌کنید زندگی شما بی‌ارزش است؟»
- «نه، ارزشمند است چون فقط همین یک زندگی را دارم!»
- «بله... و اگر مورد حمایت قرار نگیرید، دیگر همان را هم نخواهید داشت!... کس دیگری هم هست؟»
- «باید با سایر دوستان مشورت کنم.»
- «بسیار خوب، بیست و چهار ساعت مهلت خواهی داشت. حتی یک دقیقه بیشتر نیز قابل قبول نخواهد بود. در هر صورت تا قبل از پرداخت پول، ما هیچ مسئولیتی در قبال شما نخواهیم داشت و در صورتی که پس از مهلت تعیین شده به ما مراجعه کنید، مبلغ پیشنهادی دو برابر خواهد شد.»
- «بسیار خوب، اما بهتر است هر چهار هفته یکبار کسی را برای دریافت پول بفرستید.»
- «بسیار خوب، از آن‌جا که پای حمایت در میان است، پیشنهاد شما را می‌پذیریم.»
- «پول را نقدی می‌خواهید یا با چک؟»
- «نقدی لطفاً. چک برای چنین معاملاتی مناسب نیست.»

مدیر جعبه‌ی روی میز را گشود، تعداد زیادی اسکناس بیرون آورد و همان‌طور که آن‌ها را به مرد می‌سپرد، گفت: «لازم است برای این پول‌ها رسید بدهید.»

- «نه، رسیدی در کار نیست.»

- «لااقل ضمانتی بدهید که نشان دهد از من حمایت خواهید کرد.»

- «نه رسید، نه چک و سفته، نه ضمانت. چاره‌ای ندارید جز این که به ما اعتماد کنید.»

- «آه، بله.»

- «نمی‌دانستید گفته‌های ما چقدر ارزشمند هستند؟»

- «در صورت بروز مشکل کجا می‌شود شما را پیدا کرد؟»

- «نگران نباشید، ما شما را پیدا خواهیم کرد.»

- «تا درب ورودی همراهی تان می‌کنم.»

- «نیازی نیست، من راه را بلدم.»

- «بلد هستید؟»

- «بله، به سمت می‌پیچم، از کنار تابوت‌ها که عبور کردم، سالن گریم را

رد می‌کنم، پس از عبور از راهرو به سالن انتظار می‌روم و بعد از درب

خارج می‌شوم.»

- «بسیار خوب، خودتان بروید.»

- «پنج هفته بعد کسی برای گرفتن پول خواهد آمد.»

- «از کجا بدانم که همان فرد است؟»

- «همین که چشمتان به او بیافتد، او را خواهید شناخت!»

فردی را تصور کنید که همواره در سلامت کامل به سر برده و در تمام طول زندگی، هرگز با یک درد سر جدی مواجه نشده و از نظر اجتماعی و اخلاقی، همواره موفق و خوشبین بوده است. این فرد، روزی منزل را برای رفتن به محل کار خود ترک می‌کند و در راه با پستیچی محل روبرو می‌شود که به او می‌گوید: «آه، خوب شد که شما را دیدم آقا. نامه دارید.» سپس، ناگهان یک نامه‌ی بنفش‌رنگ در دست او ببیند که به ظاهر بی‌اهمیت بیاید. هنگام دریافت نامه هم نمی‌داند که محتوی چیست. اما زمانی که متن نامه را می‌خواند، دیگر هیچ کاری از او ساخته نیست. او زحمت پاره کردن نامه را هم به خود نمی‌دهد، زیرا می‌داند که نامه‌های مرگ هرگز پاره نخواهند شد و حتی با استفاده از آتش شدید چراغهای گازسوز نیز سوزانده نمی‌شوند. روش معمول به روی خود نیاوردن و خود را به آن راه زدن نیز چاره‌ساز نیست و حتی قادر نیست و انمود کند که نامه از دستش می‌افتد. همین‌طور که در ذهن به دنبال چاره‌ای می‌گردد، ناگهان چیزی به فکرش خطور می‌کند و شخص دیگری را به خاطر می‌آورد. با خود می‌گوید: «آه، البته... تصور می‌کنم که این نامه برای او نوشته شده باشد. بله، خودش باید پاسخگو باشد... شاید حتی به خاطر این دقت، به من تبریک بگوید!»

تعداد افرادی که می‌دانستند مرگ می‌تواند به دیگران نامه بنویسد بسیار کم بود، آن هم نامه‌ای به رنگ بنفش. تا به آن روز، رنگ سیاه برای مردن نشان سوگ و عزا بود، اما دیگر به تدریج مجبور بودند از رنگ نفرت‌آور دیگری به جای آن استفاده کنند...

از موضوع اصلی دور نشویم. مرد آشفته‌ای را تصور کنید که یک نامه از مرگ دریافت کرده و به دنبال چاره‌ای برای رهایی از شر آن است. به هر زحمتی که شده خود را به مکان مورد نظر می‌رساند، چند لحظه مردد می‌ماند که آیا بهتر نیست نامه را به صندوق پست بیاندازد، یا شاید بهتر است مستقیماً آن را به گیرنده تحویل دهد. آیا باید درب بزند یا نه؟! در هر حال، سرانجام نامه را از زیر درب به داخل می‌اندازد و نفس راحتی می‌کشد.

اما آیا همه چیز به همین جا ختم می‌شود؟ نه. او خود نامه را خوانده و به خوبی معنای آن را فهمیده است. لحظه‌ای که نامه را گشود، اشک در چشم‌هایش حلقه زد، اما به هر زحمتی که بود یک بار دیگر از ابتدا تا انتهای نامه را خواند:

«آقای عزیز، در نهایت تأسف به اطلاع می‌رسانم که هشت روز مهلت شما، از همین امروز آغاز می‌شود، یعنی دقیقاً یک هفته وقت دارید که از زندگی خود لذت ببرید. روز هشتم به سراغتان خواهیم آمد.

دوستدار و مراقب شما، مرگ.»

مرد نمی‌داند چه باید کرد. آیا به خانه بازگردد و خانواده را مطلع کند؟ آیا بهتر است رنج این مصیبت را به تنهایی به دوش بکشد؟ آیا بهتر است اشک‌هایش را پاک کرده و مانند همیشه به محل کارش برود؟ آیا در آینده نیز باید مانند گذشته روز و شب بگذرانند؟ باید به او حق داد که از درون فریاد بزند: «آخر این چه کاری است که می‌کنی ای مرگ؟!»

بی‌تردید هرگز پاسخی در کار نخواهد بود، زیرا مرگ اهل پاسخ گفتن نیست. البته نه این که مایل به پاسخگویی نباشد، بلکه نمی‌تواند چنین کاری بکند، زیرا در برابر رنج عظیمی که انسان‌ها متحمل می‌شوند،



حرفی برای گفتن ندارد.

چنین رویدادی در خیابان - مکانی که به دلیل کوچک بودن مساحت، ساکنان آن به خوبی یکدیگر را می‌شناسند - پیامدی جز این نخواهد داشت که تمامی اهالی مطلع خواهند شد که مرگ برای لغو قرارداد حضور همیشگی در دنیای فانی، اعلام آمادگی نموده است.

مرگ نمی‌تواند ظالم باشد، زیرا آنچه انجام می‌دهد، دست کم از منظر خودش اصلاً ظالمانه نیست. از سوی دیگر، پس از آن چند ماه اعتصاب، دیگر انتظار ندارید که گوش‌هایش اعتراضی بشنوند و چشم‌هایش شاهد نگرانی مردم باشد. او با خود فکر کرده که اعلام لحظه‌ی مرگ، لطف بزرگی در حق انسان‌ها است و با این اطلاع‌رسانی، آن‌ها فرصت کافی برای نوشتن وصیت‌نامه، وداع با دیگران و سایر امور خود خواهند داشت، فرصتی که در شرایط عادی به دست نخواهد آمد.

مرگ معتقد بود با دادن لقب قضا و قدر، در حق او کم‌لطفی کرده‌اند، تمام جملات انسان‌ها تاکنون بر علیه او بوده است. شاید در این مورد حق داشت؛ زیرا اغلب روزنامه‌های کشور او را به ظلم، استبداد، شرارت، خونریزی و خون‌آشامی متهم کرده و به او القابی مانند "خون‌آشام"، "دشمن بشریت"، "قاتل"، "ملکه‌ی نفرت‌انگیز"، "غیر قابل اعتماد"، "قاتل زنجیره‌ای" و بدتر از همه "روسپی" داده بودند. یکی از روزنامه‌های مشهور سلطنتی که از پیشکسوتان جراید ملی به حساب می‌آمد، مقاله‌ی جالبی با مضمون «گفتگوی آزاد با مرگ» منتشر کرد که حاوی مطالبی نفز و صادقانه بود. نویسنده‌ی این مقاله از همه می‌پرسید که مخفیگاه، لانه، یا مقر فرماندهی مرگ کجاست؟

در یک روزنامه‌ی دیگر به دولت پیشنهاد شده بود به سراغ کارخانه‌های کاغذسازی، واردکنندگان و فروشندگان نوشت‌افزار مراجعه کرده و تحقیق

کنند که کاغذهای بنفش مورد استفاده‌ی چه کسانی قرار می‌گیرد و آیا اصولاً چنین پاکت‌ها و کاغذهایی در بازار وجود دارند یا نه؟ روزنامه‌ی دیگری که با روزنامه‌ی قبلی در رقابت بود، مرگ را به صورت یک اسکلت کفن‌پیچ شده توصیف کرد که حتی برای بیرون آمدن از گور مشکل دارد و تأکید کرد که مرگ باید موجود بسیار عقب‌افتاده‌ای باشد که از اینترنت، مطبوعات و رسانه‌های جمعی چون رادیو و تلویزیون برای اطلاع‌رسانی استفاده نمی‌کند و تأکید کرد باید تمامی صندوق‌های پستی تحت نظر قرار گیرند و فردی را که نامه‌های بنفش‌رنگ را به آنها می‌اندازد، بازداشت کند. البته این روزنامه فراموش کرده بود که مرگ نخستین نامه‌ی خود را به دفتر مدیرکل صداوسیما تحویل داده بود و به جایی پا گذاشته بود که تمام درب و پنجره‌هایش قفل شده بودند.

روزنامه‌ی دیگری درخواست کرده بود که پس از دستگیری، مرگ به پزشکان سازمان پزشکی قانونی تحویل داده شود تا با شکافتن و بررسی جمجمه‌ی او به ماهیت حقیقی وی پی ببرند. البته چنین پیشنهادی امکان‌پذیر نبود، اما نویسنده اصرار داشت که به وسیله‌ی شبیه‌سازی رایانه‌ای و ایجاد صدای خاص و برنامه‌ریزی شده، می‌توان مرگ را شناخت؛ زیرا با استفاده از برنامه‌های رایانه‌ای، می‌توان مو، چشم، گوش، ابرو و سایر اجزای چهره را بر جمجمه‌ی مرگ قرار داد و ماهیت واقعی این زن زیبا، یا شاید هم زشت را آشکار کرد.

استفاده از امکانات رایانه‌ای برای شبیه‌سازی چهره‌ی مرگ به ظاهر آسان می‌نمود، اما آنچه مسئله را بفرنج می‌کرد اظهار نظر فردی غیرمسئول بود که ادعا داشت علی‌رغم پیش‌بینی‌های اولیه در خصوص جنسیت مرگ و انتساب جنس مؤنث برای وی، در این زمینه باید بررسی‌های مفصلی انجام گیرد. از طرفی، سه سرزمین مختلف مدعی

شدند اسکلت مرگ در آنجا یافت شده. به این ترتیب لازم بود که در ابتدا ثابت شود که آیا ادعای آنان صحت دارد یا نه و اگر حقیقت دارد، آیا در دنیا سه مرگ وجود دارد یا تنها یک مرگ؟!

به هر حال، همه جستجوهای پنهان و آشکار برای یافتن حقیقت مرگ، نتیجه‌ای جز آن‌چه از ابتدا همه می‌دانستند نداشت؛ یعنی از ابد تا به ازل تنها یک مرگ وجود داشته و خواهد داشت و با وجود استفاده‌های حرفه‌ای از علم انفورماتیک، هیچ تصویری با آن‌چه "اسکلت مرگ" نامیده می‌شود مطابقت ندارد. این احتمال که مرگ با استفاده از جراحی پلاستیک اقدام به تغییر، تعویض یا ترمیم چهره‌ی خود کرده باشد نیز مورد بررسی قرار گرفته و نتیجه‌ای به دست نیامد.

هفته‌ها از پی هم می‌گذشت و نامه‌های بنفش‌رنگ به صاحبان خود می‌رسید. پیدا بود که مرگ قصد دارد به پیمانی که با مردم آن سرزمین بسته، وفادار بماند. در این میان کسی نمی‌دانست دولت قصد دارد با جریان تازه‌ی روزمرگی در میان ده میلیون ساکن کشور چه کند. همه نگران شمشیر داموکلسی<sup>(۱)</sup> بودند که با یک نخ نازک بالای سرشان آویخته شده بود. تا آن لحظه بالغ بر سیصد نفر نامه‌ی بنفش دریافت کرده بودند و هر کدام واکنشی متفاوت داشتند. برخی در پی انتقام بودند، گروهی اختیار از کف می‌دادند و گروهی خود را به تقدیر می‌سپردند. برخی وصیتنامه می‌نوشتند و اقدامی برای پرداخت مالیات صورت

۱ - Sword Of Damocles : اشاره به افسانه‌ای کهن در مورد شخصی به نام داموکلس

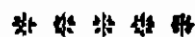
که شمشیری از یک تار مو بر بالای سرش آویزان شده بود. از این عبارت برای توصیف افرادی که همیشه در هراس و وحشت از چیزی به سر می‌برند یا نقطه ضعف آشکاری دارند استفاده می‌شود.

نمی‌دادند. گروهی رو به هر گونه فسق و فجوری می‌آوردند و گروه دیگری که تعداد کمی نیز نبودند، دست به خودکشی می‌زدند. البته اکثر آنها که قصد خودکشی داشتند این اقدام را به روز آخر موکول کرده بودند؛ بازی استادانه‌ای که حتی مرگ هم نمی‌توانست به آن اعتراض کند. مردم به کلیساها می‌رفتند تا شاید کلامی امیدبخش آرامشان کند، اما وقتی چیزی نمی‌شنیدند، به خانه‌های خود پناه می‌بردند، درب و پنجره‌ها را می‌بستند و با اندامی لرزان، پشت پرده‌های کشیده شده‌ی ایوان خانه می‌ایستادند و در تاریکی به خیابان چشم می‌دوختند تا اگر پستیچی از راه رسید، به دیگران اطلاع بدهند و درب را به روی او نگشایند. آنها سعی می‌کردند کم‌تر از خانه خارج شوند، زیرا همواره از این می‌ترسیدند که در راه نامه بنفش دریافت کنند یا بدتر از آن، مرگ خون‌آشام را ببینند که در انتظارشان ایستاده. حتی آنها که به کلیسا می‌رفتند و در صف طویل توبه‌کنندگان می‌ایستادند، قادر نبودند حواس خود را به اعتراف‌گیرندگان بدهند و معمولاً مراقب اطراف بودند که مرگ آن اطراف نباشد و پیامی از او دریافت نکنند. در عین حال، همه می‌دانستند مسئولان کلیسا تنها در مورد زندگی پس از مرگ صحبت می‌کنند و به تعریف بهشت و دوزخ می‌پردازند، اما هرگز در مورد اوضاع پیش آمده چیزی ندارند که بگویند. البته مسئولان کلیسا چندان از شرایط پیش آمده ناراضی نبودند، زیرا مرگ به بسیاری از مردم فرصت مراجعه به کلیسا و توبه کردن را داده بود. آنها که نامه‌های بنفش‌رنگ دریافت می‌کردند، از آنجا که می‌دانستند چه در پیش رو دارند، با چشم‌های گریان به کلیسا می‌رفتند و با صداقت به گناهان خود اعتراف می‌کردند.

همزمان وزارت بهداشت به منظور تسکین خاطر دریافت‌کنندگان نامه‌ها، دست به اقداماتی فوری و ضروری زد، از جمله این که روانشناسانی را به

کلیساها فرستاد تا ضمن صحبت با آنها، اطلاعات فراوانی جمع‌آوری نموده و با استفاده از ترفندهای علمی، به آنان آرامش بدهند. این روانشناسان، معمولاً ضمن همدردی با دریافت‌کنندگان نامه، به آنها نوید می‌دادند که یک هفته زمان زیادی برای لذت بردن از زندگی است و در این مدت یکصد و نود ساعت زمان خواهند داشت تا به مجالس خوشگذرانی رفته و تفریح کنند. گروه‌های مافیایی نیز میهمانی‌های متعددی برگزار می‌نمود تا به منتظران مرگ این امکان را بدهد که تا آخرین لحظه‌ی زندگی از آن لذت ببرند؛ اگرچه قادر نبودند هراس از مرگ را، لحظه‌ای از ذهن این افراد بزدایند.

در میان مردم این باور وجود دارد که هر امری شامل استثناء می‌شود، جز اوامر الهی. البته عقل نیز چنین حکم می‌کند، اما در مورد قوانین مرگ گویا چنین باوری صادق نبود؛ زیرا یک روز، به طور ناگهانی یکی از همین نامه‌ها، به فرستنده برگردانده شد!



شاید این عجیب به نظر برسد و بگویید از آن‌جا که مرگ در همه جا حضور دارد و به هیچ‌کس یا طبقه‌ی خاصی تعلق ندارد، این امر غیرممکن به نظر می‌رسد. از سوی دیگر علی‌رغم حضور فعال هزاران مأمور مخفی و علنی که در جستجوی مرگ بودند تا به محض مشاهده‌ی وی را دستگیر نمایند، هنوز کسی نمی‌دانست این پدیده‌ی خوفناک چگونه نامه‌ها را به نامه‌رسانان می‌رساند تا به گیرنده تحویل داده شود. پس مرگ چگونه می‌توانست این نامه‌ی برگشت خورده را دریافت کند؟!

برای این واقعه هیچ توضیحی وجود ندارد و ما تنها امیدواریم خوانندگان

این اثر بپذیرند که چنین واقعه‌ای اتفاق افتاده؛ حتی اگر در نظر ایشان این امر چیزی جز تخیل نباشد.

به هر حال، می‌توانید مرگ کفن‌پوش را به تصویر بکشید که روی صندلی نشسته و با ناباوری به نامه‌ی برگشت خورده‌ای که در دست دارد، می‌نگرد. روی پاکت این عبارت دیده می‌شد: «گیرنده شناسایی نشد!» مرگ زیر لب زمزمه کرد: «چگونه ممکن است؟!... من مأمور گرفتن جان او هستم... چه اتفاق احمقانه‌ای!» لحظاتی اندیشید و این بار عبارت را با صدای بلند تکرار کرد. به پشت سر نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی صدای او را نشنیده. خوشبختانه کسی آن‌جا نبود، اما نامه‌ی برگشتی هنوز همان‌طور در دستش بود. بله، نامه حقیقی بود. مرگ حال شخصی را داشت که در یک بیابان رد پای پیدا می‌کند، حال آن‌که یقین دارد جز خودش هیچ‌کس از آن‌جا عبور نکرده. نامه‌ی برگشتی نیز واقعیت داشت؛ حقیقتی انکارناپذیر که هیچ پاسخی برای وقوع آن نمی‌یافت. چاره‌ای جز ارسال مجدد نامه برای شخص به ذهنش نرسید. مرگ مصمم بود که درست هشت روز پیش از قبض روح قربانی، او را از سرنوشت خویش آگاه سازد.

داس مرگ در گوشه‌ای به دیوار تکیه کرده بود. مرگ خطاب به او پرسید:  
«به نظرت نباید دوباره آن را بفرستم؟»

بدون تردید داس نمی‌توانست پاسخ او را بدهد، در غیر این صورت با پدیده‌ی خارق‌العاده‌ی دیگری روبرو می‌شدیم. با این وجود مرگ ادامه داد: «با گذشت زمانه همه چیز تغییر پیدا کرده، همه چیز جز داس مرگ. تمام ابزار و وسایل به روز و فناوری پیشرفته شده، حتی نامه را به صورت ایمیل می‌فرستند. این کار علاوه بر صرفه‌جویی در وقت و هزینه، مزایای دیگری نیز دارد... این‌که هنگام نگارش نامه، انگشت‌ها به جوهر آغشته

نمی‌شود و اثر انگشت هم روی پاکت و نامه باقی نمی‌ماند. گذشته از این، به محض گشوده شدن صفحه‌ی ارسال پیام، همه چیز در دسترس خواهد بود. البته اگر قرار باشد من هم از رایانه استفاده کنم، باید به این مسئله نیز توجه کنم که همه‌ی مردم در منازل، ادارات یا محل کار خود رایانه ندارند. درست است که گروهی بهانه می‌گیرند که فناوری روزبه‌روز در حال پیشرفت است، اما عقل حکم می‌کند مدتی منتظر بمانیم تا فناوری تازه‌تری به بازار آید!... به هر حال، گرچه امکان دارد من هم روزی برای ارسال نامه از همین فناوری استفاده کنم، اما آن زمان امروز نخواهد بود. مجبورم با دست بنویسم... کاغذ، قلم و جوهر موجب زنده ماندن سنت‌ها می‌شود و سنت مرگ نیز باید رعایت شود.»

مرگ به نامه‌ی بنفش خیره شد، دست راست خود را تکان داد و ناگهان نامه ناپدید شد. برخلاف تصور عموم مردم، مرگ نامه‌های خود را به اداره‌ی پست نمی‌برد و یا به صندوق نمی‌انداخت. فهرستی سیصد نفره روی میز در مقابل وی قرار داشت. صد و پنجاه و دو مرد و صد و چهل و هشت زن. مرگ نام شخص دیگری را که نامه‌ی اخیر خطاب به وی نوشته شده بود، به فهرست افزود. قلم را در قلمدان جای داد و همان‌طور روی صندلی خود به فکر فرو رفت. لازم بود که با شهامت، بازگشت بی‌دلیل و ناگهانی مرگ را اعلام کند. از زمان کشته شدن هابیل به دست قابیل مرگ جریان یکنواختی را پشت سر گذاشته و پس از گذشت قرن‌ها، کوچک‌ترین تغییری در آن پدید نیامده بود. اگرچه مرگ اشکال متفاوتی داشته است، اما حقیقت وجودی آن چیزی جز تبدیل زندگی به فنا نبوده و این یعنی نتیجه‌ای همیشگی.

تاکنون پیش نیامده کسی که قرار بوده بمیرد، نمیرد؛ اما گویا در یک لحظه همه چیز تغییر کرده بود، یعنی مدرکی در دست مرگ بود که نشان می‌داد

دست‌کم در مورد یک نفر، تقدیر مانند همیشه عمل نمی‌کند. نامه‌ای به فرستنده‌ی خود بازگشت داده شده بود و در اختیار موجود عجیب نویسنده‌ی آن قرار گرفته بود؛ موجودی که یونیفورم تاریخی خود، یعنی کفن سیاه مشهور خود را بر تن و داسی بلند در دست داشت، روی صندلی نشسته بود و همان‌طور که با انگشت‌های استخوانی خود بر میز ضربه می‌زد، به اتفاقی می‌اندیشید که نمی‌توانست پاسخی برای وقوع آن پیدا کند.

از این که نامه به خودش بازگردانده شده بود، متعجب بود. به راستی برای کسی که قادر بود هر کسی را، هر کجا که پنهان شده باشد به راحتی پیدا کند، جای تعجب بود که نشانی درست کسی را نداند یا اشتباه بنویسد. او نمی‌توانست باور کند که غیبت ظاهری این فرد، تلاشی احمقانه برای گریختن از دام مرگ باشد.

مرگ در هر گامی که برمی‌داریم، مراقب ما است: تعویض خانه، شهر، شغل، عادات، آداب، استعمال یا ترک دخانیات، کم‌خوری، پرخوری یا اعتصاب غذا، معافیت یا تنبلی، سردرد، زخم معده، ابتلاء به اسهال یا یبوست، طاسی سر، انواع سرطان‌ها، مثبت، منفی یا خنثی بودن... این‌ها همه اموری هستند که در پرونده‌ها ذکر شده و اگر می‌توانستیم به آن پرونده دسترسی پیدا کنیم، دیگر متعجب نخواهیم ماند که چطور مرگ می‌تواند همه چیز را در مورد ما بداند؛ بنابراین طبیعی بود که در آن لحظات چهره‌ای اندوهگین داشته باشد. البته این که می‌گویند مرگ هرگز نمی‌خندد حقیقت دارد، اما شاید تنها دلیل این امر، فقدان لب باشد. در دروس مرتبط با آناتومی، خوانده می‌شود که بر خلاف عقاید عموم مردم، خندیدن مشروط به داشتن یا نداشتن لب و دندان و حوصله نیست. ممکن است با فردی هراسناک و بدخلق روبرو شویم که هر کس او را



می‌بیند تصور می‌کند در حال خندیدن است، اما واقعیت این چنین نیست؛ زیرا آنچه دیده می‌شود، یک تقلید وحشتناک و دردناک از خندیدن است.

به هر حال، مرگ آهی کوتاه کشید، برگه‌ی بنفش رنگی را در مقابل خود قرار داد و نوشتن اولین نامه‌ی آن روز را شروع کرد:

«خانم عزیز، در کمال تأسف و وظیفه دارم به شما اطلاع بدهم عمر شما به پایان رسیده و راهی برای بازگشت وجود ندارد. امیدوارم از این فرصت نه چندان کوتاه هشت روزه که در اختیارتان قرار می‌گیرد، نهایت لذت را ببرید.

ارادتمند شما مرگ.»

دویست و نود و هشت نامه، دویست و نود و هشت پاکت و دویست و نود و هشت نام که مقرر بود زندگی را ترک کنند.

با همان اشاره دست راست که با آن آشنا شدیم، همه‌ی این دویست و نود و هشت نامه به یکباره محو شدند. مرگ دست‌ها را مانند صلیب روی میز و سرش را روی آن گذاشت. نمی‌خواست بخوابد، زیرا همان‌طور که همه می‌دانند مرگ نمی‌خوابد و اکنون نیز تنها قصد داشت استراحت کند.

نیم ساعت بعد، باز هم آن نامه‌ی برگشتی روی میز قرار داشت. این بار حلقه‌ی خالی گشاده از تعجب چشم‌هایش، میزان عصبانیت او را نشان می‌داد. البته او حق داشت این‌گونه نگران و متعجب شده باشد. اولین بار که این اتفاق افتاد، با خود اندیشید که شاید یک اشتباه ساده، اتفاق نادر و یا رویدادی از پیش تعیین نشده این اختلال را بوجود آورده؛ از همان دست اتفاقاتی که در دیوان محاسباتی یا حتی درون بدن انسان اتفاق می‌افتد و موجب اختلال در محاسبات دقیق می‌شوند و ما را از پاسخ درست دور نگه می‌دارند. اما زمانی که برای بار دوم نامه روی میز قرار

گرفت، نمی‌توانست چنین استدلالاتی را بیان کند. بازگشت دوباره‌ی نامه نشان می‌داد که مانع بزرگی بر سر راه به مقصد رسیدن آن وجود دارد؛ یعنی مسئول به مقصد رساندن این نامه به محض رویارویی با آن مانع، آن را باز می‌گرداند. نخستین بار، این احتمال وجود داشت که نامه‌رسان قادر به پیدا کردن گیرنده نبوده و به جای این‌که نامه را در صندوق پست منزل او انداخته یا از زیر درب به داخل بیاندازد، آن را به فرستنده بازگردانده. شاید هم از یاد برده بود دلیل برگشت خوردن نامه را ذکر کند. بله، رویدادهای مختلفی ممکن بود به وقوع پیوسته باشند و هر توضیحی ممکن بود قابل پذیرش و عاقلانه تصور شود، اما بار دوم گویا همه چیز را تغییر می‌داد. رفت و برگشت نامه در کل بیش از نیم ساعت طول نکشیده بود، شاید هم کم‌تر از نیم ساعت، زیرا همین که مرگ سرش را از روی دست‌هایش برداشت، آن را روی میز دید!

ظاهراً "یک نفر در مقابل مرگ ایستاده بود و قصد نداشت سرنوشتی را که از روز نخست برایش رقم خورده، بپذیرد. این امر غیرممکن و غیرقابل درک می‌نمود. مرگ به داس چشم دوخت و آرام گفت: «هیچ کس، نه در این دنیا و نه خارج از آن، قدرتی به اندازه‌ی قدرت من ندارد. من مرگ هستم و آن دیگران هیچ چیز نیستند...»

از روی صندلی برخاست، به طرف قفسه‌ی پرونده‌ها رفت، پوشه‌ای را که به نظر او مشکوک بود برداشت و پشت میز خود برگشت. بدون تردید اشتباه از جانب او نبوده و نام آن شخص، با آنچه روی پاکت نوشته شده بود، مطابقت داشت. نشانی نیز کاملاً درست بود. شخص مورد نظر یک نوازنده‌ی ویولنسل بود. قیمت وضعیت تأهل او سفید بود که همین نشان می‌داد مجرد است. مطلقه یا بیوه نیز نبود. البته در پرونده‌ی انسان‌ها در آرشیو مرگ نوشته نمی‌شود که این شخص مجرد است. این امر به

اندازه‌ای طبیعی است که هنگام تولد کودک در مقابل قسمت مربوط به شغل در شناسنامه‌اش چیزی نوشته نشود. این کار منطقی است، زیرا هیچ‌کس از شغل آینده‌ی او چیزی نمی‌داند. در خصوص وضعیت تأهل نیز چنین است، یعنی طبیعی است فردی که متولد می‌شود، مجرد باشد. در قسمت طول عمر قید شده بود که این نوازنده چهل و نه ساله است. شاید اشکال کار همین جا باشد. در کم‌تر از یک دهه ثانیه یا شاید حتی کم‌تر از آن، در برابر نگاه‌های کنجکاو همه، عدد پنجاه جایگزین عدد چهل و نه شد؛ زیرا لحظه‌ی تولد این نوازنده فرا رسیده بود و می‌بایست به جای این پیام مرگ، برای او یک دسته گل فرستاده شود.

مرگ بار دیگر بلند شد، چند دور در طول سالن قدم زد، در مقابل داس مرگ ایستاد، دهان گشود، انگار قصد داشت با او صحبت کند، نظرش را بپرسد، به او دستور انجام کاری را بدهد و یا ساده‌تر از این‌ها، اعتراف کند که گیج و متعجب است. جای تعجب نیست اگر بگوییم پس از قرن‌ها تلاش صادقانه، بدون اشتباه، مشکل یا هیچ حرف و حدیثی، ناگهان نیرویی ناشناس به مقابله با مرگ ایستاده و قدرت او را بی‌اعتبار می‌شمارد. این حقیقتاً یک رسوایی بزرگ بود. مرگ چگونه قادر بود اشتباهی را که مرتکب نشده بود، جبران کند؟

این امر بی‌سابقه بود. چنین مسئله‌ای در قوانین الهی بی‌سابقه و پیش‌بینی نشده بود. درست است که آن مرد می‌بایست در چهل و نه سالگی زندگی را ترک گوید، اما اکنون به پنجاه سالگی پا نهاده بود.

مرگ شدیداً نگران و سردرگم بود، آن قدر که می‌خواست از فرط ناراحتی سر به دیوار بکوبد. در طول قرن‌ها، هرگز چنین افتضاحی رخ نداده بود. چطور می‌توانست تحمل کند شهرت و آبرویی که از روز ازل با هزار زحمت به دست آورده، از دست بدهد؟ تحمل چنین ضربه‌ای خارج از

توان او بود. گله‌ی بشریت تا به آن روز جرأت گستاخی و بی‌احترامی به چوپان مقتدر خود را پیدا نکرده بود.

برای یک لحظه اضطراب تمام وجود مرگ را فرا گرفت. ابعاد این واقعه بسیار وسیع‌تر از چیزی بود که به نظر می‌رسید. این بار فهرست ستوفیان هشت روز گذشته را بررسی کرد و چندین مرتبه تمام نام‌ها را از نظر گذراند. بله، اشتباهی در کار نبود. نام نوازنده‌ی ویولنسل در آن لیست نبود. فهرست را ورق زد و به آخرین صفحه رسید. نام نوازنده در صفحه‌ی آخر نیز دیده نمی‌شد و این حقیقتاً رسوایی بزرگی بود. فردی که می‌بایست دو روز قبل بمیرد، هنوز هم به زندگی ادامه می‌داد. مشکل اساسی این بود که در سرنوشت نوازنده تعیین شده بود که در دوران جوانی و پیش از ورود به پنجاه سالگی بمیرد، اما او در کمال بی‌شرمی روز تولد خود را جشن گرفته بود!



مرگ احساس بلا تکلیفی می‌کرد و به عکس تصورات عمومی که او را عبوس، مغرور و سنگدل معرفی می‌کردند، در آن لحظات نمونه‌ی زنده بیچارگی و درماندگی بود. بیمارانی که رو به موت هستند، هواره گفته‌اند که مرگ پایین بسترشان ظاهر شده، راهی را با دست به آنان نشان داده و اشاره می‌کند: «برو...». اما این بار، گویا مرگ اشاره می‌کرد: «بیا...!»

شاید بتوان این را تنها یک اشتباه دیداری به حساب آورد، اما سرگ کوچک‌تر و ضعیف‌تر از سابق به نظر می‌رسید؛ انگار تمام اسکلت استخوانی او آب رفته و کوچک‌تر شده بودند. البته احتمال داشت که از روز اول هم به همین شکل بوده و ما به آن بی‌توجه بوده‌ایم. شاید او

همواره همین موجود ضعیف بوده و این ما بودیم که از او یک هیولا ساخته بودیم. بیچاره مرگ!... ای کاش می توانستیم دست بر شانه اش گذاشته و در گوشش - دست کم جایی که فکر می کنیم گوشش باشد - نجوا کنیم: «نگران نباشید خانم مرگ!... این دست وقایع کم نیستند... ما انسان ها بارها شکست، یأس، رسوایی و بی آبرویی را تجربه کرده ایم... اما نگاه کن... هرگز از پای نمی نشینیم. بین چه زود بهار جوانی مان به خزان تبدیل می شود، اما ما ناامید نمی شویم... تو نیز به زمان حال بیاندیش و گذشته را به گذشته واگذار کن... تو هم به این وقایع عادت خواهی کرد و خیلی زودتر از آنچه تصور کنی با همان قصاوت سابق به فعالیت های خود ادامه خواهی داد و آنان را که واجد شرایط زندگی در این دنیا نیستند، از میان بر خواهی داشت...»

ما انسان ها کاری جز حرف زدن از دستان ساخته نیست. خوب می دانیم که مرگ با شرایط دشواری روبرو شده و پذیرش موقعیت جدید برایش بسیار مشکل است. در عین حال می دانیم اگر در این مورد چیزی بگوییم، احتمال دارد گردنمان را با داس بزند؛ به همین دلیل چاره ای نداریم جز این که با سکوت در انتظار عاقبت کار بمانیم. مشکل کوچکی نیست، نامه ای که مداوم فرستاده و مرجوع می شود و نوازنده ای که دیگر ممکن نیست در چهل و نه سالگی بمیرد، زیرا اکنون پنجاه ساله شده است. مرگ رو به داس گفت: «آه، چه می توان کرد؟... او دیگر در دسترس نیست و قصد مردن ندارد. چطور این دردسر را برطرف کنم؟»

باز هم به داس نشانه ی مرگ خیره ماند، اما گویا داس که همواره در کشتارها همراه او بود، خود را به نشیندن می زد. شاید هم اصلاً متوجه گفته های صاحبش نمی شد. البته داس هرگز سخن نگفته بود، اما در آن لحظات، ظاهراً به خاطر دلخوری های سابقش از دنیا، تمایلی به

پاسخگویی نداشت.

ناگهان فکری از ذهن مرگ گذشت. به یاد این ضرب‌المثل افتاد که می‌گوید: «تا سه نشه، بازی نشه.» تا به حال دو بار نامه پست شده بود. او به این نتیجه رسید که بهتر است برای بار سوم نامه را ارسال کند. با دست راست اشاره کرد و بار دیگر نامه‌ی بنفش‌رنگ، از دیده‌ها پنهان شد.



کم‌تر از نیم ساعت بعد، باز هم نامه روی میز قرار داشت. بله، همان‌جا بود، درست در جای قبلی خود. نامه‌رسان بدون دست زدن به تمبر نامرئی، نامه را از زیر درب به درون منزل انداخته بود، اما نامه باز به بیرون از خانه برگشت. بدون شک مرگ در این میان بی‌تقصیر بود.

مرگ با بی‌قراری از روی صندلی برخاست. این بار قامتش بلندتر از سابق به نظر می‌رسید؛ همان‌گونه که همیشه بوده است. زنی که زمین زیر گام‌هایش به لرزه درمی‌آید و کشیدن شدن دامن کفنش روی زمین گرد و غبار بلند می‌کند، اکنون بسیار عصبانی بود؛ آن‌قدر که حتی اگر برایش شکلک درمی‌آوردند، متوجه آن نمی‌شد.

مرگ شخصیت بی‌ار محتاطی دارد. در تمام موارد، افراد محتضر همواره او را کفن‌پیچ شده در پارچه‌ی سفید دیده‌اند، با نگاهی نافذ مانند اجنه و داسی در دست، البته به جز مارسل پروست<sup>(۱)</sup> که مرگ را "زنی چاق و پیچیده در کفنی سیاه" توصیف کرده است.

مرگ همواره ترجیح می‌دهد که توجه دیگران را به خود جلب نکند؛ به خصوص در زمان‌هایی که مجبور به ورود به کوچه‌ها می‌شود. در عقاید عمومی، به طور کلی مرگ یکی از دو روی سکه نامیده می‌شود. البته همواره تأکید بر این بوده که روی دیگر سکه، تصویری از شمایل مرگ نیست، بلکه تنها تصویر صلیبی ساده است که نمی‌تواند نشانه‌ای جز مرگ باشد. با این وجود، آنان که شاهد حضور این موجود بوده‌اند، اظهار

می‌دارند او هنگام ظهور بر دیگران، اسکلتی پیچیده در کفن سفید است که داس کهنه‌ای در دست دارد و پاسخگوی هیچ پرستی نیست. مردم محل زندگی مرگ را چهاردیواری سفیدی می‌دانند، پرشیده در تارهای عنکبوت و با دیوارهای قفسه‌بندی شده که با پرونده‌ی انسان‌ها پر شده است. با این توضیحات، روشن است که چرا مرگ تمایلی ندارد دیگران او را ببینند و همواره احتیاط می‌کند. قبل از هر چیز ظاهر زیبایی ندارد و دوم این که هیچ مایل نیست مردم با مشاهده‌ی موجودی تا آن اندازه وحشتناک، از ترس قالب تهی کنند. با این وجود، کسی مانند مارسل پروست موفق شده بود در لحظه‌ای حساس او را ببیند. البته نباید افراد محتضری که با نگاه‌های نافذ در آخرین لحظات زندگی موفق به دیدن او شده‌اند را نیز از یاد برد.

کمی از اصل مطلب دور شده‌ایم. مرگ تصمیم گرفت برای رفع این مشکل شخصاً به شهر برود. کفنی را که تنها تنپوش او به حساب می‌آمد از دوش برداشت، آن را با دقت تا کرد و روی دسته‌ی صندلی گذاشت. در آن چهاردیواری، به جز میز و صندلی، قفسه‌ی پرونده‌ها و داس زنگ زده که نشانه‌ی مرگ بود، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. البته در انتهای آن سالن درب کوچکی نیز به چشم می‌خورد که کسی نمی‌دانست به کجا منتهی می‌شود. منطق حکم می‌کند که مرگ برای رفتن به شهر از آن استفاده کند، اما ظاهراً این طور نیست.

مرگ بدون کفن خود، دیگر آن قدرها بلندقامت به نظر نمی‌رسید و کاملاً شبیه افراد معمولی بود. شاید حدود یک متر و شصت و شش یا شصت و هفت سانتیمتر قد داشت. برهنه بود و چیزی بر تن نداشت. به نظر خیلی کوچک می‌آمد، چیزی شبیه اسکلت کوچک یک نوجوان. هیچ کس حتی حدس نمی‌زد که این موجود همان مرگ باشد. در این وضعیت بسیار



ترحم برانگیز می نمود. حقیقتاً در این جهان هیچ چیز بیش از یک اسکلت، برهنه به نظر نمی رسد. اسکلت زمانی که شکل گرفت، در ابتدا با گوشت و پوست پوشانده و بعد توسط پارچه های گوناگونی که لباس نامیده می شود پوشانده می شود. البته هنگام شستشو یا برخی اعمال دیگر، این لباس ها را درمی آورند.

بگذریم، بیش تر از این نباید وارد این قضایا شد. اکنون مرگ به بدنی نیمه ویران تبدیل شده بود، شخصی که شاید قرن ها پیش مرده و چاره ای جز پنهان شدن ندارد. در مقابل نگاه های کنجکاو و وحشتزده ی ما، ناگهان تمام استخوان هایش فرو ریخت، شکل ظاهری اش از بین رفت و وجود جامد او به گاز تبدیل شد. این گاز، به صورت لایه ای مه نازک در فضا پخش شد، استخوان هایش تبخیر شده، طرح مبهمی در فضا شکل گرفت و از سقف بیرون رفت.



پس از سومین بازگشت نامه به محل سکونت مرگ، می شد حدس زد که او قصد دارد به کجا برود. البته این بار قصد کشتن نوازنده را نداشت، تنها می خواست او را از نزدیک ببیند. می خواست بی آن که متوجه شود، وجودش را لمس کند. می خواست تخلف او از مردن را درک کند و در یکی از همین روزها، بدون این که فرصتی برای گریز داشته باشد، جان او را بگیرد. می خواست مردی را که به اخطارهای مرگ بی توجه بوده و نامه های بنفش رنگ را پس فرستاده، بشناسد. می خواست ببیند این مرد چه قابلیت هایی دارد که توانسته از مرگ امتناع ورزیده و در پنجاه سالگی همچنان به زندگی خود ادامه دهد.

در این سالن سرد، بدون پنجره و با درب کوچکی که پیدا نیست به کجا باز می‌شود، محبوس شده‌ایم و هیچ متوجه نبوده‌ایم که زمان با چه سرعتی سپری می‌شود. ساعت سه بامداد بود و احتمالاً مرگ اکنون به منزل نوازنده رسیده بود. تحمل چنین وقایع ناخواسته‌ای، از جمله مواردی هستند که مرگ را خسته می‌کنند؛ همان وقایعی که مدام در برابر چشم‌هایش شکل می‌گیرد و او قادر به باور آن‌ها نیست. این موجود، با آن شخصیت و خصوصیات منحصر به فرد، به انسان‌ها متصل شده بود و حتی یک لحظه از آن‌ها چشم بر نمی‌داشت، طوری که افراد در حال مرگ، اگرچه هنوز لحظه‌ی پایان زندگی‌شان فرا نرسیده باشد، نگاه‌های او را احساس می‌کنند و فکر می‌کنند آن‌ها را زیر نظر دارد. همین یک نمونه‌ی کوچک کمک می‌کند درک کنیم که مرگ چه تلاش فراوانی به خرج می‌دهد و در مواقعی که به هر دلیلی مشکلی پیش آید، تمام توان خود را برای تعقیب و مراقبت انسان‌ها به کار می‌گیرد و در تمام شبانه‌روز همه‌ی فعالیت‌های آنان را زیر نظر می‌گیرد.

آنچه در آن روز به خصوص توجه ما را جلب کرده بود، عدم توفیق مرگ در ورود به منزل نوازنده و کشتن او پیش از پنجاه سالگی بود. به هر حال، هر قدمی که مرگ به سوی منزل آن مرد بر می‌داشت، به تخیل ما کمک می‌کرد؛ البته اگر بتوان نزدیک شدن مرگ به نوازنده را با برداشت گام توصیف کرد، زیرا همان‌گونه که می‌دانید، این وجود بی‌نظیر، برای رفتن به هر مکانی از نیروهای خارق‌العاده‌اش بهره می‌جست.

ظاهر ساختمان محل سکونت نوازنده که هنوز نامه‌ی بنفش خود را دریافت نکرده بود، نشان می‌داد که این مرد از طبقه‌ی متوسط جامعه است. مرگ آرام وارد راهرو شد. در آن تاریکی، پنج درب تشخیص داده می‌شد که احتمالاً آخرین آن‌ها متعلق به حمام بود. پس از ورود به

آپارتمان، در هر سمت دو اتاق وجود داشت. نخستین اتاق در سمت چپ که مرگ قصد داشت جستجوی خود را از آن جا آغاز کند، به ناهارخوری و پس از آن آشپزخانه‌ای کوچک اما مجهز منتهی می‌شد. درب دیگری نیز آشپزخانه را به راهرو وصل می‌کرد که البته نیازی نبود مرگ آن را امتحان کند، زیرا خراب بود و باز نمی‌شد. البته عبور از آن برای مرگ کار ساده‌ای بود، اما هم وقت‌گیر بود و هم او مایل نبود دیده شود. هیچ دوست نداشت خود را در یک کمد یا پشت میز مخفی کند. همان‌طور به پیشروی در راهرو ادامه داد تا به سالن موسیقی رسید.

در واقع هیچ نام دیگری نمی‌شد بر آن نهاد. یک پیانو و یک ویولنسل و یک سه‌پایه در آن دیده می‌شد، روی سه‌پایه نیز آثاری از رابرت شومان<sup>(۱)</sup> به چشم می‌خورد. از دو پنجره‌ی هر سوی اتاق نور تند نارنجی رنگی به درون می‌تابید و تابلوهای متعددی که روی هم انباشته شده بود را به نمایش می‌گذاشت. یک قفسه‌ی بزرگ کتابخانه نیز دیده می‌شد که از کتاب‌ها و نت‌های موسیقی انباشته شده و نشان از تعامل ادبیات و موسیقی در آن اتاق داشت.

مرگ اندکی نزدیک‌تر رفت تا تارهای ویولنسل را لمس کند. سپس به آرامی با سر انگشتان خود کلیدهای پیانو را نواخت. شاید اگر کسی با دقت گوش می‌سپرد، صدای آه بلندی را می‌شنید.

نوازنده در اتاق مجاور می‌خوابید. درب اتاق باز بود و اگرچه در مقایسه با سالن موسیقی نور کم‌تری به آن می‌تابید، اما به وضوح می‌شد اندام مردی که در بستر دراز کشیده و به خواب رفته بود را تشخیص داد. مرگ از آستانه‌ی درب گذشت و پا به اتاق گذاشت، اما مرد در سر جای خود

ایستاد. خیلی زود احساس کرد دو نفر در اتاق خوابیده‌اند. ابتدا تصور کرد یک زن یا مرد دیگری در اتاق باشد، اما وقتی چند قدم جلوتر رفت، مرد را تنها در بستر خود دید و متوجه شد در آن سوی تخت، سگ سیاه‌رنگی مانند یک کلاف روی فرش به خود پیچیده است. مرگ با خود اندیشید کار او گرفتن جان انسان‌ها است و کشتن یک سگ از حدود اختیارات وی خارج بود و حتی اجازه‌ی لمس حیوانات را نداشت.

سگ هنوز در خواب بود. در آن لحظه، مرگ حیوانات و گیاهان غایب بود، پس شاید در آن لحظه سگ سیاه خواب جاودانگی می‌دید. در صورت بروز چنین واقعه‌ای، می‌توان کتاب دیگری نیز تحت عنوان «وقفه در مرگ حیوانات» نوشت و منتشر کرد.

مرد سر جای خود تکانی خورد، انگار می‌خواست ویولنسل بنوازد. ویولنسل مانند پیانو نیست. پیانو کلیدهایی دارد که تمام نت‌هایشان معلوم است، حال آن‌که برای نواختن ویولنسل لازم است سیم را به بدنه فشرد، جای نت را یافت و سپس آن را نواخت؛ پس احتمال فراوانی وجود دارد که هنگام نواختن ویولنسل، دو نت با یکدیگر اشتباه گرفته شوند.

مرگ اندکی به جلو خم شد تا چهره‌ی مرد را بهتر ببیند. در همان لحظه، فکری از خاطرش گذشت. فکر کرد باید در پرونده‌هایش عکس‌های فراوانی وجود داشته باشد که هرگز به آن‌ها توجه نکرده. البته نه از این عکس‌های معمولی، بلکه تصاویری که با تجهیزات پیشرفته و مدرن بارگاه الهی تهیه شده. همچنین می‌اندیشید که لازم است تمام اطلاعات پرونده‌ها را با استفاده از فناوری‌های پیشرفته به روز درآورد!... می‌دانست که چهره‌ی اشخاص، از نظر تولد تا مرگ، مدام در حال تغییر است. نوزادی که با پوست چین خورده و صورتی‌رنگ در آغوش مادر قرار می‌گیرد، با گذشت زمان به جایی می‌رسد که از خود می‌پرسد: «آیا من

همان طفل کوچکم که بزرگ شده؟!... یا جهش‌های ژنی پی‌درپی، مرا به انسان دیگری تبدیل کرده؟!»

مرد باز هم تکان خورد. انگار می‌خواست بیدار شود. اما نه... تنها وضعیت خواب خود را تغییر داد و تنفسش تغییر پیدا نکرد... همان‌طور هر دقیقه سیزده بار... دست چپش را روی قلب خود قرار داد، انگار قصد شمارش تپش‌های آن را داشت. دست باز، برای ورود خون به رگ‌ها و دست بسته، برای بازگشت خون به قلب... این بار تعامل آناتومی و موسیقی... کف دست راست مرد رو به آسمان بود و انگشت‌هایش تمایل اندکی به داخل داشت، مثل این‌که انتظار دست دیگری را می‌کشید تا در میان دست او قرار بگیرد. ظاهر مرد بیش از پنجاه ساله به نظر می‌رسید. شاید به واسطه‌ی خستگی مفرط و شاید به دلیل سرنوشت غم‌انگیزش این‌طور درهم شکسته بود. البته زمانی که چشم می‌گشود، پاسخ این مسائل نیز داده می‌شد. موهای کم‌پشتی داشت و آنچه از طوفان ریزش باقی مانده بود، به سفیدی می‌زد. چهره‌ای معمولی داشت. نه زشت بود و نه زیبا. با دهان باز خوابیده بود و رواندازش پیراهن خواب راه‌راه او را به طور کامل نمی‌پوشاند.

هیچ‌کس نمی‌توانست ادعا کند که این مرد، نخستین نوازنده‌ی ویولنسل ارکستر سمفونیک شهر است که زندگی خود را وقف موسیقی کرده، اما در هر صورت او در جهان موسیقی گرم جستجو بود؛ شاید قصد داشت با ورود به ژرفای دنیای موسیقی، ضربان آن را با تپش‌های متناوب قلب مقایسه کند.

مرگ به چهره‌ی بی‌احساس و خواب‌آلود نوازنده نگریست و با خود اندیشید: «بنا بود اکنون این مرد مرده باشد، نه این‌که این‌طور راحت و آرام نفس بکشد!... قلبی که در حمایت دست چپ او قرار گرفته، نباید هنوز

بتپد...»

آمده بود او را ببیند و اکنون هیچ ویژگی بخصوصی در او نمی‌دید که موجب سه مرتبه برگشت این نامه‌ی بنفش‌رنگ شده باشد. هیچ توضیحی برای این واقعه پیدا نکرد و فکر کرد بهترین کار بازگشت به سالن سرد محل اقامتش است. برای کم کردن میزان خشم خود و برای این‌که انگیزه‌ای برای حرکت بیابد، شروع کرد به ناسزاگفتن.

- «لعنت بر این شانس!... لعنت بر آن ویولنسل کوفتی!»

یقین داشت مردی که آن‌جا خوابیده هیچ نقشی در برگرداندن نامه‌های بنفش نداشته. در واقع این مرد حتی نمی‌دانست زندگی آرامی که می‌گذراند، به خودش تعلق ندارد. اگر رویدادها مطابق سرنوشت پیش می‌رفت، اکنون هشت روز از مراسم خاک‌پاری این نوازنده می‌گذشت و سگ سیاهش یا بدون آب و غذا کنار پله‌های ساختمان انتظار بازگشت صاحبش را می‌کشید و یا در کوچه و خیابان به دنبال او می‌گشت.

مرگ ناگهان به خود آمد، تا کناره‌های دیوار گسترده شد و تمام اتاق را در برگرفت؛ درست مانند یک ماده‌ی سیال سیاه‌رنگ، تا سالن رفت، در آن‌جا ایستاد و به تابلویی که روی میز بود خیره شد. اتفاقی افتاد که تا آن زمان سابقه نداشت؛ امر غیرقابل‌تصوری که مرگ را به زانو درآورد. در آن لحظه، او بدنی چاق، زانو، ساق پا، دست، بازو و چهره‌ای داشت که با دست آن را پنهان کرده بود... نمی‌گریست، اما معلوم نبود چرا شانه‌هایش به شدت می‌لرزید. با این وجود، انگار هیچ یک از این اعضاء به او تعلق نداشت. حقیقتاً عجیب بود، زیرا اکنون او حقیقتی بود که نه پنهان است و نه قابل‌رویت. نه یک اسکلت بود و نه یک زن. چون نسیم، از روی زمین بلند شد و به اتاق مرد برگشت که همچنان بی‌حرکت افتاده بود. مرگ اندیشید: «من دیگر در این‌جا کاری ندارم. آمدن به این‌جا و دیدن مرد و

سگ خفته‌اش آن قدرها ارزش نداشت. شاید این دو اکنون خواب یکدیگر را می‌بینند... مرد خواب سگ را و سگ خواب مرد را...»

سگ که هنوز خواب‌آلود بود، اما احساس کرد صبح از راه رسیده سرش را کنار سر مرد قرار داد. مرد نیز همین احساس را داشت و با دست چپ، بدن پشمالو و گرم سگ را به سوی سینه‌ی خود کشید. یک صندلی کنار کمد قرار داشت که مرگ تصمیم گرفت اندکی روی آن بنشیند. برای این کار برنامه‌ای از قبل نداشت، اما به هر حال در آن گوشه نشست. سالن زیرزمین پرونده‌های خود را به خاطر آورد که اکنون بسیار سرد بود. نگاهش بر نقطه‌ای در بالای سر مرد خیره ماند. تصویر یک نقاشی با زمینه‌ی نارنجی در آنجا قرار داشت. او همچنان در اندیشه‌ی بازگشت بود که ناگهان متوجه نکته‌ای جالب شد که پاسخ قاطع تمامی پرسش‌هایش را در خود داشت. آن خانه، مکانی منحصر به فرد بود؛ مکانی منحصر به فرد در این شهر و بلکه در تمام دنیا.



در آن خانه مردی زندگی می‌کرد که به شدت از تمام قوانین طبیعت تخلف می‌کرد، کسی که برای مرگ و زندگی خط مشی تعیین می‌کرد و به هیچ فردی اجازه نمی‌داد از او بپرسد دوست دارد زنده بماند یا بمیرد.

مرگ با خود اندیشید: «این مرد هنوز زنده است. ساعتی دیگر نیز مانند همیشه بیدار خواهد شد. ابتدا درب را باز می‌گذارد تا سگ بیرون برود. بعد صبحانه می‌خورد و به حمام خواهد رفت. با آرامش خاطر، مرتب را اصلاح کرده به همراه سگ به خیابان می‌رود تا از باجه‌ی روزنامه‌فروشی روزنامه‌ی صبح را بخرد. سپس به سالن موسیقی می‌رود... به نواختن آثار

شومان مشغول می‌شود و به مرگی می‌اندیشد که تمام فرزندان آدم به آن محکومند. او نمی‌داند که فناپذیر است. حتی نمی‌داند که به او خیره شده‌ام... متأصل شده‌ام... نمی‌دانم چگونه می‌توانم جان او را بگیرم...»  
مرد صبح زود از خواب بیدار شد. احساس تشنگی می‌کرد. چراغ خواب کنار تختخوابش را روشن کرد. بلند شد، دمپایی‌هایی را که سگ هر شب زیر سر می‌گذاشت، پوشید و به آشپزخانه رفت.

مرگ هم از جا بلند شد و به دنبال او به راه افتاد. مرد لیوانی را از آب پر کرد و نوشید. سگ هم ظاهر شد. از دربی که به حیاط منتهی می‌شد بیرون رفت و قضای حاجت کرد. سپس سر بلند کرد و به صاحب خود نگریست. مرد گفت: «اگر دوست داری برو بیرون، هوا روشن شده.»

درب را باز کرد و منتظر رفتن و بازگشتن سگ ماند. کمی آب داخل لیوان باقی مانده بود. مرگ به آب درون لیوان نگریست. خواست تصور کند که تشنه است، اما قادر به این کار نبود. حیوان بازگشت و دم تکان داد.

- «هنوز خیلی زود است. برویم بخوابیم.»

به اتاق بازگشتند. سگ سه مرتبه دور خودش چرخید و بعد روی فرش ولو شد. مرد پتو را تا زیر گردن خود بالا کشید. دوبار سرفه کرد و مدتی بعد، به خواب رفته بود.

مرگ همچنان روی صندلی نشسته و به چهره‌ی نوازنده می‌نگریست. چند لحظه بعد، سگ از روی فرش برخاست، به سمت صندلی رفت و روی آن پرید. برای نخستین بار در طول قرن‌ها زندگی، مرگ توانست نشستن سگی را در دامان خود احساس کند.



لحظه‌هایی که فرد احساس ناتوانی می‌کند، در زندگی هر کسی دیده می‌شود. اگر کسی تا امروز را بدون این احساس زندگی کرده باشد، مطمئناً فردا روزی آن را تجربه خواهد کرد، به همین دلیل نیز می‌شد تپش قلبی پرشور را زیر زره سیمی آشیل احساس کرد؛ حسادت‌ی کشنده که روح قهرمان را پس از دزدیده شدن معشوقه‌ی زیبا و افسونگرش به دست آگامون<sup>(۱)</sup> می‌آزرد. پس از آن نیز شاهد خشمی خارج از کنترل بودیم که موجب نبرد تروآ شد. اما همین آشیل روپین‌تن، با اصابت یک تیر به پاشنه‌ی پایش جان باخت.

نگاهی کوتاه به یکی از رشته سیم‌های ویولنسل، شنیدن قطعه‌ی زیبایی که با پیانو نواخته می‌شود یا توجه به دفتر نثی که باز است، کافی است تا انسان را به یاد موضوعاتی بیاندازد که همواره از اندیشیدن به آنها امتناع ورزیده؛ از جمله این که انسان دست به هر کاری که بزند، باز هم نمی‌تواند بیش‌تر یا کم‌تر از آنچه برایش مقرر شده زنده بماند.

مرگ به نوازنده که در مقابلش آرسیده بود می‌نگریست. قادر نبود جان او را بگیرد، زیرا پس از زمان مقرر شده به آن‌جا آمده بود. اجازه‌ی نوازش سگ یا گرفتن جان او را نیز نداشت، زیرا در خصوص کشتن حیوانات، مسئولیتی به عهده‌ی او نبود. در واقع او مرگ حیوانات نبود.

دو موجود زنده‌ای که در سایه‌روشن اتاق خوابیده بودند، مرگ را نادیده می‌گرفتند. ممکن بود در بیداری نیز مرگ را با یک زن دیگر اشتباه

---

۱ - Agammon : اسطوره‌ی یونانی که در ایلید و اودیسه‌ی هومر از آن نام برده شده است.

بگیرند. مرگ، وجودی بود که قادر به انجام اعمالی بود که از هیچ کس دیگری ساخته نبود. مرگ مأمور کشتن بود؛ درست مانند مأمور ۵۰۷<sup>(۱)</sup>. اما در آن اتاق مردی خوابیده بود که مرگ نمی توانست جانش را بگیرد. مرگ اتاق خواب را ترک کرد و به سالن موسیقی رفت. در برابر نت سونات شماره شش<sup>(۲)</sup> اثر یوهان سباستین باخ زانو زد و آهنگی نواخت که اگر هر انسانی قادر به شنیدن آن می شد، بی اختیار اشک می ریخت. سپس بر خلاف همیشه روی زمین زانو زد. از فرط خشم به صورت توده ابری تیره درآمد و بر همه جا سایه افکند. هرگاه اراده می کرد می توانست تغییر شکل دهد.

به اتاق خواب بازگشت. او مرد را در لباس خواب دیده بود. شاید به دلیل راه راه بودن لباس به نظرش او بلند قامت آمده بود و یا شاید هم بلند قد بود. همه مرگ را بزرگ می دانند؛ بزرگ تر از همه. اما شاید همواره چنین نباشد، شاید اتفاقاتی بیافتند که تنها با مرور زمان بتوان پاسخی برای آنها یافت؛ مثلاً ماه درخشانی که نوازنده خاطرات آن را از دوران کودکی به یاد می آورد... آن شب بیهوده در آسمان پرسه می زد، زیرا مرد در خواب بود و نمی توانست آن را ببیند.

مرگ بار دیگر روی صندلی نشسته بود و باز هم سگ در دامان او لمیده بود. در آن لحظه با خود می اندیشید که خبر مرگ اصلاً عادلانه نیست، چرا باید شعله های رنگین و دلنشین آن حیوان را خاموش می کرد؟ مرد هنوز در خواب ناز بود و انگار لبخند می زد. او نیمه شب بیدار شده و

۱ - اشاره به سری فیلم های جیمز باند، جاسوس حرفه ای انگلستان با کد رمز ۵۰۷.

۲ - Sonata : لغتی لاتین به معنی نواختن، قطعه ی موسیقی که برای یک یا بیش از دو ساز نوشته و معمولاً در چند قسمت اجرا می شود.

برای رفع تشنگی به آشپزخانه رفته بود. احتمالاً بهتر بود پیش از رفتن به بستر یک لیوان آب بالای سرش بگذارد، اما ظاهراً او ترجیح می‌داد با آن قدم‌های کوچک، در آرامش و سکوت به آشپزخانه برود. گویا پنهانی با سگ قرار گذاشته بود که این کار را بکند. می‌دانست سگ به دنبالش به راه می‌افتد و می‌خواهد به حیاط برود، بنابراین مرگ چطور اجازه‌ی نقض این قرار و مردن مرد را به خود می‌داد؟

مرگ، اسکلتی کفن‌پوش است که باشلقی بر سر دارد. گویا قصد دارد کریه‌ترین مجموعه‌ی دنیا را از نظرها پنهان کند. البته او از هیچ چیز نمی‌ترسد و اجازه دارد بر هر امری نقطه‌ی پایان بگذارد، اما اگر روزگاری قرار باشد سرگذشت این پدیده به رشته‌ی تحریر درآید، می‌توان نام «کتاب مرگ» یا «کتاب هیچ» را بر آن نهاد.



مرگ باز هم به سرداب خود بازگشت. بار دیگر سراغ قفسه‌ی پرونده‌ها رفت و پرونده‌ی نوازنده را بیرون کشید. در آن قفسه‌ها، حدود ده میلیون پرونده جا داده و مرتب شده بود، اما مرگ می‌دانست این قفسه‌ها هنوز پر نشده‌اند. پرونده‌ها توسط مرگ نوشته نشده بودند و از این به بعد نیز توسط او نوشته نمی‌شدند. این پرونده‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و هرگز خاطره یا اعتراضی بر جای نمی‌ماند؛ درست مانند خود زندگی... همانند که زندگی مملو از اعتراض است. همواره یکی می‌گوید هیچ دلش نمی‌خواسته به دنیا بیاید، یا کسی می‌گوید مایل نیست از دنیا برود... اما پرونده‌ها هرگز چنین نبودند.

زیر سالن محل اقامت مرگ، باریکه‌ی عمیقی نیز وجود داشت که هر چه

پایین تر می‌رفت، به کوره‌ی سوزان مرکز زمین نزدیک‌تر می‌شد و به جایی می‌رسید که پرونده‌ها و نامه‌های موجود می‌سوختند و نابود می‌شدند. تمام نامه‌ها و سوابق و کاغذهای موجود در سالن مرگ، همه به صورت پرونده‌هایی از سوابق افراد درمی‌آمدند. در میان این پرونده‌ها، شاید حتی با موارد تاریخی نیز روبرو می‌شدیم. مثلاً مرگ در نهصد و هفتاد و نه سالگی، یا مرگ در ششصد و بیست سالگی... شاید چیزی شبیه به لوحه‌های پنجاه‌گانه‌ی سرمری‌ها. شاید این آمار و ارقام در ظاهر بیهوده باشند، اما چه کسی می‌تواند تضمین کند که در آینده نیز به کار نیایند؟

به هر حال، مرگ در نهایت دقت مشغول بررسی پرونده‌ی نوازنده بود، اما هر چه می‌گشت به سرنخی نمی‌رسید که قبلاً ندیده باشد. تنها چیزی که می‌دانست این بود که پرونده‌ی نوازنده‌ای را پیش رو دارد که قرار بوده هشت روز از مرگش گذشته باشد، اما همچنان زنده بود و در نهایت آرامش روزگار می‌گذراند و سگ سیاهی داشت که روی دامن خانم‌ها می‌پرید!... مرگ با خود اندیشید: «باید راهی برای رفع این معضل وجود داشته باشد.»

مرگ می‌توانست مانند قرن‌های پیش، بی سروصدا به حل مشکلات خود بپردازد، البته به این شرط که او طمع نمی‌کرد با نامه نوشتن به مردم، آنان را به تحسین از خویش وادارد. ای‌کاش می‌توانست قوانین را تغییر بدهد. با خود اندیشید: «ما مرگ‌ها از جمله موجوداتی هستیم که با جدیت تمام تلاش کرده و زمین را از موجودات زنده پاک می‌کنیم. هیچ چیزی، حتی ناپدید شدن ناگهانی کیهان یا نابودی جهان مرا شگفت‌زده نمی‌کند، اما اکنون، سرنوشت این مرد...»

آرزو می‌کرد که طریقی برای گرفتن جان این نوازنده بیابد. برای او قابل قبول نبود که با توجه به اطلاعات روزآمد پرونده‌ها و توالی پدیدار شدن و

ناپدید شدن آنها، چگونه ممکن است کسی که باید مرده باشد هنوز زنده است و زندگی می‌کند. احساس می‌کرد لازم است واکنشی نشان دهد. ایستادگی در برابر تقدیر و سرنوشت از نظر او غیرمنطقی و غیرطبیعی بود، بنابراین، رویداد اخیر، به شدت او را می‌آزرد.

مغموم و سرخورده کنجی نشست و به فکر فرو رفت. حقیقتاً نمی‌دانست چه باید بکند. حاضر بود با زیر پا گذاشتن همه‌ی اصول سراغ نوازنده‌ی ویولنسل برود و با گرفتن جان او، خودش را از این بلاتکلیفی برهاند.

چند لحظه بعد، مرگ به خود آمد. این بار سعی کرد نگاهی مقتدرانه به جهان داشته باشد؛ پس از فراز یک کوه، گله‌های انسانی را به تماشا نشست که به این سو آن سو می‌رفتند، اما هرگز از خود اختیاری نداشتند. آنها در هر جهتی حرکت می‌کردند، بی آن‌که بدانند مقصد همه یکی است. برخی بر این باور بودند که می‌توانند با تلاش، یک گام از مرگ جلو بیافتند، اما درک نمی‌کردند که به هر کجا بروند، مجبور به پذیرش تقدیر خواهند شد.

مرگ باز هم پرونده‌ی موسیقیدان را بیرون کشید و آن را بررسی کرد، اما هیچ موضوع تازه‌ای پیدا نکرد. همان‌طور که پرونده را به دست گرفته بود احساس می‌کرد لازم است کاری انجام گیرد، اما نمی‌دانست این کار باید چگونه و از کجا آغاز شود. ناگهان فکری از ذهنش گذشت، پرونده را به قفسه برگرداند و به سراغ نامه‌های بنفش رفت. قادر نبود از مسئولیت خود به عنوان مرگ چشم‌پوشی کند. با این حال، احساس و اندیشه‌ی او با آنچه روز پیش بود تفاوت فاحشی داشت. به عنوان انجام وظیفه‌ی روزانه، دویست و هشتاد و چهار نامه، برای دویست و هشتاد و چهار نفر که نیمی از آنان زن بودند نوشت. نامه‌ها را در دویست و هشتاد و چهار پاکت قرار داد و باز هم به فکر فرو رفت. بهتر بود پیش از انجام آن‌چه به آن

می‌اندیشید، بار دیگر به نوازنده فرصتی داده شود. ساعت شنی روی میز هشدار می‌داد که پایان کار نزدیک است. هنوز آخرین دانه‌ی شن پایین نیفتاده بود که تمام نامه‌ها برای ارسال آماده شدند. مرگ، نامه‌ای را که سه بار رفته و بازگشته بود از کشوی میز بیرون کشید، آن را روی انبوه نامه‌های بنفش روی میز گذاشت و زمزمه کرد: «بسیارخوب آقای نوازنده، این آخرین فرصتی است که در اختیار تو قرار می‌گیرد!»  
با همان حرکت همیشگی، دست راست را تکان داد و نامه‌ها ناپدید شدند.



هنوز چند لحظه نگذشته بود که نامه‌ی نوازنده به روی میز برگشت. مرگ پوزخند بر لب گفت: «بسیارخوب، خودت این طور می‌خواهی!»  
پرونده‌ی نوازنده‌ی ویولنسل را برداشت و گشود. قلم به دست گرفت و در قسمت مربوط به سال تولد تغییراتی به وجود آورد، یعنی یک سال آن را جلو کشید. قسمت مربوط به سن رانیز دستکاری کرد، یعنی عدد چهل و نه را خط زد و به جای آن پنجاه نوشت. با این کار، کم‌تر از یک سال به مرگ نوازنده‌ی ویولنسل باقی می‌ماند و این مشکل، به همین راحتی حل می‌شود...

ناگهان از گوشه دیوار صدایی به گوش رسید: «حق انجام چنین کاری را نداری!»

صدای داس بود، همان داس نشانه‌ی مرگ، همان وسیله‌ای که هرگز سکوت خود را نشکسته بود.

مرگ پاسخ داد: «چرا؟»

- «به این دلیل که اشتباه است.»
- «اما فقط در همین یک مورد چنین کاری می‌کنم.»
- «این کار ضرورتی ندارد.»
- «چطور ضرورت ندارد؟ این نوازنده‌ی ویولنسل دارد خود را با مسخره گرفتن من سرگرم می‌کند.»
- «اما او که گناهی ندارد... نمی‌داند قرار بوده بمیرد.»
- «از نظر من که هیچ تفاوتی ندارد!»
- «تو حق دست بردن در پرونده‌ها را نداری.»
- «اشتباه می‌کنی... می‌بینی که دارم!»
- «نه!»
- «چرا... من مرگ هستم و تا به امروز این قدر مقتدر نبوده‌ام.»
- داس به او هشدار داد: «اما تو هنوز نمی‌دانی مرتکب چه عملی شده‌ای.»
- «چرا، می‌دانم... بهترین کار ممکن را انجام دادم.»
- «حق نداشتی...»
- «من تنها حق ورود به یک جا را ندارم.»
- «کجا؟»
- «تابوت و گور... وقتی جان انسان‌ها را گرفتم، دیگر جایی جز تابوت و گور ندارند.»
- و از آن جا که داس سکوت را نشکست، ادامه داد: «روشن شد؟»
- باز هم پاسخی از داس شنیده نشد. همیشه همین طور بوده است. گفتگوها هرگز انتهایی ندارند، حتی اگر برخی تصور کنند که مخاطب خود را قانع کرده‌اند.
- مرگ برنامه‌ریزی دقیقی داشت. اگرچه تغییر تاریخ تولد نوازنده واکنشی در برابر خشم به حساب نمی‌آمد، اما این کار نوعی عملکرد انتحاری به

شمار می‌رفت؛ درست مانند این که یک شطرنج‌باز با مهره‌ی شاه خود حرکت کند، این کار موجب می‌شود که حریف همواره موقعیت‌های متعددی برای کیشی و مات داشته باشد.

شاید این پرسش مطرح شود که چرا مرگ با همان وضعیت سابق انجام وظیفه نمی‌کند و به جای گرفتن جان انسان‌ها در سکوت، وقت خود را به نامه‌نگاری و ارسال پاکت‌های بنفش می‌گذراند؟!... این پرسش، پاسخ‌های فراوانی می‌تواند داشته باشد که از آن جمله می‌توان به غرور حرفه‌ای اشاره کرد؛ یعنی اگر مرگ از حرف خود برگردد، در مقابل چشم جهانیان خوار می‌شود. به همین دلیل مرگ هیچ روشی بهتر از ادامه‌ی کار خود و ارسال نامه‌های بنفش سراغ نداشت. تردیدی وجود نداشت که این نوازنده‌ی ویولنسل نیز باید به همین شیوه می‌مرد. کافی است چند لحظه خود را به جای مرگ بگذارید. معلوم است که پس از چهار مرتبه فرصتی که به نوازنده داده شده و برایش نامه ارسال شده - که البته به دست او نرسیده - دست به همان کاری بزنید که مرگ زده.

از این گذشته، مرگ اکنون نیز کاری جز آنچه همواره انجام داده بود نمی‌کرد. البته به جز موارد استثنایی که ذکر شد؛ مانند قدم زدن، سر زدن به نوازنده‌ی ویولنسل و خشمگین شدن. همان‌طور که می‌دانید، مرگ برای گرفتن جان کسی نیازی به تعقیب و یافتن او ندارد، بلکه همواره ساکت و آرام در سرداب هولناک خود می‌نشیند و منتظر می‌ماند که پیامش، به لطف این شیوه‌ی مکاتبه‌ای در نامه‌های بنفش‌رنگ به مخاطبان برسد. مرگ وجودی مطلقاً مقتدر است که نیاز به رهایی و آزادی عمل فوق‌العاده‌ای دارد. ضرب‌المثلی قدیمی می‌گوید: «قرقاول مانند خروس، در حیاط نمی‌خواند.» مرگ هم همین‌طور است و به دشت رفتن را نه به خاطر باز بودن فضای آن، که به دلیل آزادی عملش دوست دارد. به هر



حال رفتار او در مورد نوازنده‌ی ویولونسل، از رفتن به خانه‌ی او گرفته تا دستکاری پرونده‌اش، اگرچه نوعی آزادی عمل به حساب می‌آمد، اما بیش‌تر به حماقتی بزرگ شبیه بود و خودش هم هنوز نمی‌دانست از این بابت مجبور است چه هزینه‌ی سنگینی پردازد.



همان‌طور که قبلاً گفته شد، اگر نوازنده می‌مرد، شاید سگش زیر نور خورشید، در حیاط در انتظار بازگشت او می‌نشست، زیرا نمی‌دانست او کجا رفته و کی برمی‌گردد. البته تعقیب رد پای دیگران برای سگ‌ها - به خصوص اگر آن فرد صاحبش باشد - کار چندان مشکلی نیست، اما از آن‌جا که آن‌ها در یک شهر شلوغ و پرجمعیت زندگی می‌کردند که از هر گوشه‌ی آن بوهای متفاوتی برمی‌خاست، کار تعقیب غیرممکن یا دست‌کم دشوار به نظر می‌رسید.

به صحنه‌ی دیگری می‌رویم. نوازنده‌ی ویولونسل، همراه با سایر نوازندگان ارکستر سمفونیک روی صندلی نشسته است. او درست در سمت راست رهبر ارکستر قرار گرفته و به خوبی می‌بیند که رهبر چگونه چوب را تکان می‌دهد. نوازنده‌ی ویولونسل آرشه را با دست راست حرکت می‌دهد و با دست چپ نت‌ها را پیدا می‌کند. اگرچه فضای تالار تاریک است، اما نوازنده‌ی ویولونسل که گویا نت‌ها را حفظ کرده، بدون نگرستن به دفتر نت، با ضرب‌آهنگ سه چهارم، در حال نواختن است. لحظاتی بعد، رهبر ارکستر با یک اشاره ضرب‌آهنگ را تغییر می‌دهد و با حرکت دادن چوب، آهنگ شادی می‌نوازد و به همگان نشان می‌دهد با زیر و بم موسیقی آشناست.

تالار مملو از تماشاگر است. گروه کثیری لژهای بالایی را تا نزدیکی گچبری‌ها و نقاشی‌های سقف و پوسترهای عظیم و خاموش پر کرده‌اند. نوازندگان چنان ماهرانه هماهنگ شده‌اند که انگار تنها یک نفر می‌نوازد و بنابراین هیچ‌کس به صندلی رهبر ارکستر توجه ندارد که نوازنده‌ی ویولنل روی آن نشسته و آهنگی شاد می‌نوازد. هیچ‌کس خبر ندارد دیشب که او لباس راه‌راه به تن کرده و با سگ سیاهی در بسترش خوابیده بود، مرگ به سراغش آمده... اگر مرگ موفق به قبض روح او شده بود، مدتی طول می‌کشید تا فرد دیگری جایگزین او شده و آن صندلی را اشغال کند. آلات موسیقی و نوازندگان فراوانی روی صحنه دیده می‌شد، بنابراین هیچ‌کسی نمی‌دانست اگر نوازنده‌ی ویولنسل می‌مرد، نوازنده‌ی چه سازی جای او را در آن صندلی مخمل آلبالویی رنگ خواهد گرفت و مدتی بعد - خدا می‌داند پس از چه مدتی - او نیز نامه‌ی بنفشی دریافت خواهد کرد تا خود را برای ترک دنیا آماده کند.

زندگی نیز همچون ارکستری است که همواره در حال نواختن است؛ گاه هماهنگ و گاه ناهماهنگ. در دوران زندگی، هر اتفاقی ممکن است روی دهد. مثلاً کشتی تایتانیک لازم است به آب انداخته و غرق شود. اگر پری دریاها و ایزد آب‌ها اراده کنند، بزرگ‌ترین و مقاوم‌ترین شناورها نیز قادر به گریختن از سرنوشت نیست.

نوازنده‌ی ویولنسل، هرگز موفق نشده بود اپوس ۱۰۱۲<sup>(۱)</sup> در رماژور اثر یوهان سباستین باخ<sup>(۲)</sup> را همراه ارکستر بنوازد. البته این آهنگ را چنان

۱ - Opus : لغتی لاتین به معنای روند کارهای هنری یک هنرمند. در این جا منظور هزار و دوازدهمین اثر باخ است.

۲ - Johann Sebastian Bach : آهنگاز و نوازنده‌ی بنام آلمانی ۱۷۵۰ - ۱۶۸۵.

تمرین کرده بود که در منزل با تسلط و مهارت آن را می‌نواخت، اما در ارکستر او در مقامی نبود که بتواند درخواست نواختن چنین آهنگی را در کنسرت‌ها داشته باشد. او تنها یک نوازنده‌ی ساده و به معنای واقعی در خدمت گروه بود؛ درست برخلاف تکنوازانی که دنیا را زیر پا می‌گذارند، کنسرت اجرا می‌کنند، مورد استقبال و تحسین همگان قرار می‌گیرند و مدام در حال مصاحبه با رسانه‌ها هستند.

در مورد مرگ، تنها به بیان همین اکتفا می‌شود که آن روز، به تالار موسیقی رفته و شاهد هنرنمایی نوازنده‌ی ویولنسل بود. پس از پایان برنامه، هر یک از نوازندگان ساز خود را در جعبه‌ی مخصوص - که البته اندازه‌های متفاوتی نیز داشتند - قرار دادند. بدون تردید ویولنسل جعبه‌ی بزرگی خواهد داشت. همین‌طور هم بود. نوازنده، پس از قرار دادن ساز خود در جعبه‌ی مخصوص تالار را ترک کرد، سوار تاکسی شد و نشانی خانه‌اش را به راننده داد. مرگ نیز درست به همین ترتیب، در اتومبیلی که نوازنده را به منزل می‌رساند نشست. طبیعتاً انتظار می‌رود که در چنین مواردی همسر، پدر، مادر، نامزد، دوست دختر، یا دست‌کم دوستی، همسایه‌ای... به استقبال هنرمند بیاید، اما نوازنده‌ی داستان ما هیچ‌کس را نداشت و در وضعی بود که آن را "تنهایی مطلق" می‌نامیم.

شیوه‌ی نواختن موسیقیدان، مرگ را دستخوش غرور کرده بود و به او افتخار می‌کرد. حقیقتاً زیبا و هنرمندانه می‌نواخت و احساسات خود را به راحتی به مخاطبان منتقل می‌کرد. به همین دلیل، زمانی که مرگ به خاطر آورد هیچ‌کس به استقبال نوازنده نخواهد آمد، احساس دل‌سوزی کرد. اما او در اشتباه بود، زیرا مگ به محض شنیدن صدای پای صاحب خود، با عجله از حیاط به داخل سالن پرید.

در سرداب مخوف نشستن و پی‌درپی و شتابان نامه نوشتن، مرگ را خسته

کرده بود. با این حال مانند سایه در پی مرد می‌رفت. البته در سایه اشکال بزرگی وجود دارد که در مرگ دیده نمی‌شود؛ با عوض شدن جهت نور سایه از میان خواهد رفت، اما مرگ از بین نمی‌رود.

برنامه کمی بیش‌تر از معمول طول کشیده بود، در نتیجه زمانی که مرد به خانه رسید، خورشید در حال غروب کردن بود. شاید دلیل نگرانی سگ نیز همین بود. نوازنده مقداری غذا به سگ داد. مقداری غذا نیز برای خود از یخچال بیرون آورد و روی اجاق گذاشت تا گرم شود، میز را چید، قاشق، چنگال، کارد، لیوان و دستمال سفره را مرتب کرد و غذا را سر میز آورد. ابتدا یک قاشق پر به دهان برد و سپس شروع به خوردن کرد. سگ کنار میز روی صندلی نشسته بود. اضافات غذای مرد که به زمین می‌ریخت، برای حیوان در حکم دمر بود.

مرگ همچنان به نوازنده‌ی ویولنسل می‌نگریست. او تفاوتی میان افراد زشت و زیبا نمی‌دید؛ شاید به دلیل این‌که او همه را به صورت اسکلت می‌دید، بدون چهره و گوشت... درست مانند خودش. از نظر مرگ همه‌ی انسان‌ها زشت هستند، حتی اگر به نظر خودشان ملکه‌ی زیبایی باشند، مرگ اهمیتی به آن نخواهد داد.

در همان حال که نوازنده با دست چپ لیوان را به سوی دهان می‌برد، مرگ به این نتیجه رسید که با وجود قوی‌تر بودن دست چپ این مرد، انگشتان او به زودی پینه خواهد بست. عجب پدیده‌ی ناعادلانه‌ای... شنوندگان، همواره نوازندگان سازهای زهی را به دلیل کار هنرمندانه‌ای که با هر دو دست نواخته می‌شود تشویق می‌کنند، حال آن‌که بیش‌تر وظایف سخت و سنگین به عهده‌ی دست چپ است. با این وجود، هر دو دست از احترام و علاقه‌ی یکسانی بهره‌مندند.

ضیافت شام به پایان رسید. نوازنده‌ی ویولنسل بشقاب‌ها را درون

ظرفشویی قرار داد و در نهایت و سواس، رومیزی را از طرف گلدار آن تا کرد و در گنجه قرار داد. پیش از ترک آشپزخانه، با دقت اطراف را بررسی کرد تا مبادا چیزی جا به جا شده باشد. سپس بیرون رفت. سگ تا سالن موسیقی به دنبال صاحبش رفت، یعنی همان جایی که مرگ در انتظارش بود.

همان طور که پیش تر گفته شد، نوازنده‌ی ویولنسل هرگز موفق به پیشنهاد و اظهار نظر در مورد آهنگ باخ و یا نواختن گروهی آن نشده بود. یک مرتبه در این مورد با یکی از دوستانش صحبت کرد، اما صحبتشان به جایی نرسید. بنابراین، آن شب به جای ویولنسل به سراغ پیانو رفت. حالتش از زمانی که در تالار می‌نواخت سست‌تر بود، اما آن قدر تسلط داشت که اشتباه نکند. سگ کنار پیانو نشسته بود و گوش می‌داد، اما چندان هیجان زده نبود؛ زیرا بارها و بارها آن را شنیده بود و هیچ تغییری در شیوه‌ی نواختن احساس نمی‌کرد.

مرگ هم در اتاق حاضر بود. او نیز مانند سگ به نواختن او گوش می‌داد. اما برخلاف سگ، شیوه‌ی نواختن مرد را جالب می‌دانست. شاید البته به این خاطر که برای نخستین بار بود که این اجرا را می‌دید و می‌شنید. تنها موضوعی که در این جا باید مورد توجه قرار گیرد این است که نوازنده هنگام اجرا سرشار از غرور بود، گناهی بزرگ و نابخشودنی. البته واژه‌ی "رذالت" نیز از ذهن مرگ گذشت. مانده بود از کدام منظر نوازنده را متهم کند. بیان حقیقت "رذالت" و "غرور" گرفتار آمده بود. سرانجام به این نتیجه رسید که بهتر است در این امور دخالت نکند، بنابراین خود را به تماشای اجرای مرد سپرد. انتظار داشت با دیدن ظاهر و چهره‌ی مرد، از درون او آگاه شود، شاید هم از حرکت دست‌هایش؛ دست‌ها مانند دو صفحه‌ی گشوده‌ی یک کتاب هستند. می‌توان خطوط کف دست‌ها را به

نوشته‌های کتاب تشبیه کرد. خواندن سرنوشت انسان‌ها از طریق کف‌بینی، کار دشواری نیست. از این گذشته، حالات و حرکات دست‌ها نیز بیانگر رفتارها و احساسات گوناگونی هستند. باز و بسته شدن انگشتان دست، مشت کردن دست‌ها، ضربه زدن، نوازش کردن، زدودن اشک از چهره، دزدیدن لبخند با دست نیمه باز، روی شانه زدنی به منظور وداع، هنگام کار، هنگام استراحت، خواب یا بیداری... مرگ با دقت به حرکات دست‌های مرد نتیجه می‌گیرد که در این مورد خاص "غرور"، در تضاد با "رذالت" قرار نمی‌گیرد؛ حتی اگر تمام واژه‌های جهان یک صدا سرگند یاد کنند که چنین است. مرگ معتقد بود واژه‌نامه‌های فراوانی در سرتاسر دنیا انتشار خواهند یافت که قصد دارند با ارائه‌ی مفاهیم و واژه‌های خود بر ما حکومت کنند. به طور مثال در مورد همین واژه‌ی "رذالت" که حتی گاهی معنای "تواضع" دارد. چرا این کار را می‌کنند؟!... زیرا از آفرینش واژه‌ی مناسب عاجزند.

صبح یک‌شنبه از راه رسید. نوازنده‌ی ویولنل، طبق عادت همیشگی صبح زود از خواب برخاست و در حالی که دو کتاب به دست گرفته بود، همراه سگش برای گردش به یکی از پارک‌های اطراف رفت. حیوان طوری به صاحبش چسبیده بود که انگار می‌ترسید از او دور شود. حتی هنگامی که طبق غریزه مجبور بود در کنار یک درخت بایستد، پاهای جلو را بلند کند و با ریختن ادرار خود، حضورش را به ممنوعان خود اطلاع بدهد یا ادرار ممنوعان خود را بو بکشد، همین‌طور به او می‌چسبید. سگ در مواقعی که در خانه بود، به حیاط می‌رفت و بدون نگرانی و ملاحظه در جای ویژه‌ای که برایش در نظر گرفته شده بود، مدفوعش را تخلیه می‌کرد. اما زمانی که همراه صاحبش از خانه بیرون می‌رفت، سعی می‌کرد خودش را کنترل کند، زیرا بارها دیده بود هرگاه مدفوعش را جایی می‌ریزد،

صاحبش با عصا و کیسه‌ای که به همراه دارد آن‌ها را جمع کرده و با خود می‌برد. شاید این امر نشان از تربیت صحیح سگ داشته باشد و حیوان طبق آموزشی که دیده رفتار سی‌کند؛ آموزشی که توسط نوازنده‌ی ویولن‌سلی که در نهایت غرور سونات شماره شش اپوس ۱۰۱۲ اثر یوهان سباستین باخ را اجرا سی‌کند، داده شده؛ انسانی که پیشقدم شده تا فضولات سگ را جمع‌آوری کند. گرچه او در شمار سرسخت‌ترین هواداران باخ قرار می‌گرفت، اما کتاب را بیش‌تر از او دوست داشت. نگاهی گذرا به قفسه‌ی کتاب‌های او کافی بود تا از تعداد، تنوع آثار و زمینه‌های علاقه‌مندی او آگاه شویم. نوازنده‌ی ویولنل بیش از هر چیز به کتاب‌های نجوم و علوم طبیعی علاقه داشت. روزی که نوازنده به پارک می‌رفت، کتابی در مورد مبانی حشره‌شناسی به همراه داشت. هرگز تصور نمی‌کرد فرصت کافی برای مطالعه‌ی آن پیدا کند، اما به محض رسیدن به پارک و نشستن روی نیمکت، آن‌چنان غرق در مطالعه شد که ندانست زمان چگونه می‌گذرد.

در آن کتاب آمده بود که در سرتاسر زمین، چیزی بالغ بر یک میلیون گونه‌ی متفاوت از حشرات شناسایی شده که به دو گروه اصلی تقسیم می‌شوند: گروه اول سخت‌پوستان که سوسک‌ها و سنجاقک‌ها در این گروه قرار می‌گیرند و گروه دوم نرم‌تنان مانند کرم‌ها، مگس‌ها و پروانه‌ها. در یکی از گونه‌های پروانه که شب‌ها فعالیت می‌کند، قسمت پشت و زیر بال‌ها منقش به تصویری است که شباهت فراوانی به جمجمه‌ی انسان دارد. این حشره بال‌هایی به رنگ زرد و سیاه دارد و نام علمی آن به زبان ساده "مرگ" ترجمه می‌شود.

نوازنده‌ی ویولنل نمی‌دانست و حتی قادر نبود تصور کند که در همان لحظه، مرگ کنار او نشسته و به کتاب می‌نگرد. مرگ با شگفتی و شیفتگی

به پروانه‌ای که تصویری از جمجمه بر پشتش نقش بسته بود و "مرگ" نامیده می‌شد نگاه می‌کرد. کاملاً حیرت‌زده و مجذوب به نظر می‌رسید، به ویژه این‌که در کتاب آمده بود شیوه‌ی مرگ حشرات، مانند انسان‌ها به دلیل ابتلا به بیماری‌های فشارخون، سل، سرطان، کمبود گلبول‌های سفید (همان ایدز!) تصادف با اتوبیل یا انسداد عروق کرونری قلب نیست، با این وجود چیزی که بیش از همه موجب حیرت مرگ شده بود این نبود، بلکه تصویر جمجمه‌ی انسانی پشت بال‌هایش بود؛ گویا در نهایت دقت و ظرافت طراحی شده بود و خدا می‌دانست از طراحی آن چه مدتی می‌گذرد. اگرچه در بدن برخی انسان‌ها می‌توان انواع پروانه‌ها را با طرح‌ها و اشکال گوناگون مشاهده کرد، اما تمام آن‌ها چیزی جز طرح‌های خالکوبی شده نیستند؛ یعنی هیچ انسانی با بدن طرح‌دار زاده نشده. این در حالی است که آن نوع پروانه، با طرح جمجمه روی بال‌هایش پا به این جهان می‌گذارد.

مرگ با خود اندیشید احتمالاً در زمان خلقت جهان، تنها یک موجود زنده غیر از انسان وجود داشته، اما با گذشت زمان موجودات زنده به پنج گروه اصلی تقسیم شده‌اند: تک‌سلولی‌ها، آغازیان، قارچ‌ها، گیاهان و حیوانات. البته با توجه به موجودات بسیار کوچکی که در تمام این سال‌ها در میان اعضای این پنج سلسله رشد کرده و به تکامل رسیده‌اند، وجود مشابهت میان اعضای سلسله‌های متفاوت امری شگفت‌انگیز نیست. نه تنها تصویر جمجمه‌ی انسان بر بدن یک پروانه، بلکه شباهت ریشه‌ی نوعی گیاه با بدن انسان نیز نمونه‌هایی از این موارد هستند. به راستی هیچ‌کس قادر به ارائه‌ی پاسخی قابل درک و پذیرش برای افکار عمومی در رابطه با شگفتی‌های موجود در طبیعت نخواهد بود.

افکار مرگ، این بار حول مسئله‌ی دیگری چرخ می‌زد. زمانی که به



شانه‌های نوازنده می‌نگریست، حالتی غمگین و افسرده داشت. شاید مشاهده‌ی تصویر جمجمه در پشت پروانه، نامه‌های بنفش‌رنگی را که در طی یک تصمیم احمقانه برای قربانیان می‌فرستاد به خاطرش می‌آورد. شاید در نظر او جمجمه و نامه‌های بنفش‌رنگ، هر دو پیام‌آوران مرگ بودند.

هرگز به ذهن پروانه خطور نمی‌کند که نگاهی به پشتش بیاندازد، زیرا این نشانه را از لحظه‌ی تولد همراه خود دارد. فکر تازه‌ای از ذهن مرگ گذشت: «چه خوب بود اگر می‌توانست به جای نامه‌های بنفش، از این پروانه‌ها برای قربانیان خود بفرستد!» به این ترتیب که پرواز یکی از این پروانه‌ها بر فراز سر قربانی، نشانه‌ی حضور مرگ باشد!... کافی است یک پروانه‌ی دو سانتیمتری، لحظاتی پرواز کرده، سپس فرود آمده و هنگام نشستن، طرح جمجمه‌ی پشتش را به قربانی نشان می‌دهد تا به او تفهیم کند زمان مرگ فرا رسیده...

این تفکرات نشان می‌دهد که مرگ علی‌رغم تجربه‌ی قرن‌ها کشتار انسانی و رویارویی با وقایع متنوع، در بسیاری زمینه‌ها نیازمند یادگیری و کسب تجربه است. بی‌تردید این پروانه‌ها و نه هیچ حشره یا موجود زنده‌ی دیگری، حاضر به اطاعت از مرگ نشده و بنابه خواسته‌ی او وارد مقوله‌ی آدمکشی نخواهد شد؛ بنابراین لازم بود مرگ یادداشت تفاهمی با مسئولین زیست‌شناسی که متخصص پرورش چنین پروانه‌های نادری هستند، به امضا رسانده و درخواست کند تعداد زیادی از این حشرات را در اختیار وی بگذارند. اما از سوی دیگر با خود اندیشید که شاید مسئول اصلی این امر، در نهایت بی‌ادبی خواسته‌ی او را رد کرده و با لحنی آمرانه او را از خود براند.

اکنون دیگر مرگ از فراز شانه‌های نوازنده به صفحات کتاب

نمی‌نگریست، بلکه غرق در تخیلات خویش بود. دسته‌ای از این پروانه‌ها را تصور می‌کرد که در آن سرداب هولناک، روی میز کار او نشسته‌اند و سعی دارد برای هر کدام، نامی برگزیده و دستورات عمل معینی صادر کند: «خود را به فرد مورد نظر می‌رسانی، بر فراز سر او می‌چرخ، روی زمین دایره‌ای ترسیم کرده و تصویر جمجمه‌ی روی پشت خود را به نمایش می‌گذاری... سپس زود به این‌جا برمی‌گردی!»

نوازنده از روی کتاب سر برداشته و نگاهی به ساعتش انداخت. زمان صرف ناهار بود. سگ از ده دقیقه قبل در فکر غذا بود. او در سکوت کنار صاحب خود نشسته و سرش را به زانوی او تکیه داده بود. رستورانی در آن نزدیکی بود که غذاهای آماده می‌فروخت و نوازنده ساندویچ روزهای تعطیل خود و سگش را از آن‌جا می‌خرید. همیشه دو ساندویچ ماهی تن، همراه با سس مایونز و یک لیوان نوشیدنی برای مرد و یک ساندویچ گوشت نیم‌پز برای سگ. روزهایی که مرد حال و حوصله داشت، پس از خرید ساندویچ، زیر سایه‌ی درختی در همان نزدیکی می‌نشستند و غذایشان را می‌خوردند. آن روز هم حوصله داشت. سگ همیشه بهترین قسمت غذا را برای آخر کار نگه می‌داشت و از نان شروع می‌کرد. آن روز هم مانند همیشه، پس از خوردن نان، بدون این‌که عجله‌ای داشته باشد، به جویدن گوشت نیم‌پز مشغول شد. ابتدا عصاره‌ی آن را مزه‌مزه کرد و لیسید و بعد همه‌ی گوشت را بلعید.

نوازنده‌ی ویولنسل طوری غذا می‌خورد که انگار هیچ اشتها ندارد. در همان حال به سونات شماره شش یوهان سباستین باخ می‌اندیشید. بعد از مدت زیادی غذایشان را تمام کردند و نوازنده روی نیمکت دراز کشیده و فوراً به خواب رفت. یک دقیقه بعد، سگ نیز در کنار او خوابیده بود. زمانی که بیدار شدند و به سوی خانه به راه افتادند، هنوز هم مرگ به

دنبالشان بود. به خانه که رسیدند، سگ برای تخلیه به حیاط دوید و نوازنده‌ی ویولنسل پشت پیانو نشست، دفتر نت سونات باخ را در مقابل خود قرار داد و سعی کرد به بهترین نحو ممکن آن را بنوازد. ناگهان، مرگ متوجه تصویر زنی شد که روی پیانو قرار داشت. این که در منزل یک مرد مجرد عکس زنی دیده شود امری عادی است، اما نه... این یکی مادر نوازنده‌ی ویولنسل بود؛ زیرا مردی را در کنار خود داشت که بدون تردید پدر او بود.



مرگ همچنان نشسته بود و با داس نشان مرگ صحبت می‌کرد:

«تقاضایی دارم. می‌خواهم در حق من لطف کرده و کاری انجام بدهی.»  
داس همچون همیشه لب فرو بسته و خاموش بود، اما لرزش‌های نامحسوس ساختارش را می‌توان نشانی جسمانی حاکی از توجه او به سخنان مرگ به حساب آورد. مرگ ادامه داد: «لازم است که برای انجام کاری یک هفته این‌جا را ترک کنم، به این ترتیب قادر به انجام وظایفم نخواهم بود. می‌خواهم از تو تقاضا کنم که در غیاب من، نامه‌های بنفش را برای قربانیان ارسال کنی. کاری ندارد... تنها یک اشاره از جانب تو و بعد این کار به سرعت انجام می‌پذیرد. کاری که مجبور به انجام آن هستم اهمیت فراوانی دارد. باید فرصت پیش‌تری را به بررسی وضعیت این نوازنده‌ی ویولنسل اختصاص دهم... بنابراین زمانی برای ارسال نامه‌ها نخواهم داشت.»

داس همچنان لب فرو بسته بود، اما از ظاهر او پیدا بود که پرسشی دارد. مرگ فوراً متوجه شد و گفت: «آه، بله... می‌دانم در ذهنت چه می‌گذرد. همین امروز تمامی نامه‌های مربوط به این هفته را نوشته و به ترتیب روی میز می‌چینم. کافی است تو از آن‌جا که ایستاده‌ای، اندکی جلوتر بیایی تا بتوانی آن‌ها را ارسال کنی. شاید هم زودتر برگشتم... در حقیقت به دنبال راهی برای رساندن ابلاغ مرگ به نوازنده‌ی ویولنسل هستم... همین که این کار انجام شد، وقت را هدر نخواهم داد... پس این دوری موقت به این معنا نخواهد بود که قصد جدا شدن از تو را داشته باشم یا دیگر نخواهم که تو در خدمت من باشی.»

سکوت حاکی از تسلیم، پاسخ رضایتمندانه‌ی او تعبیر شد و به این ترتیب مرگ تمام آن روز را به نوشتن نامه‌های بنفش‌رنگ برای قربانیانی اختصاص داد که قرار بود در هفته‌ی آینده جان بسپارند.

- «فکر می‌کنم حدوداً دو هزار و پانصد نفر باشند. فرصت کافی برای نوشتن نامه‌های آن‌ها دارم. تمام نامه‌ها را مرتب و دسته‌بندی شده روی میز می‌چینم. نباید اشتباه کنی. آن‌ها را از چپ به راست می‌چینم. خوب دقت کن... از این جا... تا آن جا... مردم باید به موقع پیام‌های خود را دریافت کنند.»

مرگ کلاه پارچه‌ای شنش را کمی عقب زد تا بهتر ببیند، سپس پشت میز نشست و نوشتن آغاز کرد. ساعت‌های طولانی به این کار مشغول بود. نامه‌ها یک‌به‌یک نوشته شده، در پاکت‌ها قرار می‌گرفتند و مرگ سر پاکت‌ها را می‌بست.

شاید یکی از خوانندگان کنجکاو بپرسد: «مرگ که آب دهان ندارد، پس چگونه لبه‌ی پاکت‌ها را خیس کرده و می‌چسباند؟!» بسیار ساده است!... دوستان عزیز، در عصر مدرن و عرصه‌ی پیشرفت فناوری، آن هم زمانی که حتی سرداب مرگ قفسه‌بندی شده و انباشته از پرونده‌ی انسان‌ها است، باید قبول کرد که همه چیز در حدی بسیار پیشرفته در دسترس است. از این رو شکی نیست پاکت‌هایی که مرگ از آن‌ها استفاده می‌کرد، به واسطه‌ی همین فناوری پیشرفته، به گونه‌ای ساخته شده بود که چسب آن‌ها بدون نیاز به آب دهان نیز عمل می‌کرد!

به هر حال کار نگارش نامه‌ها به پایان رسید. مرگ از جای برخاست، کلاه پارچه‌ای را روی سرش مرتب کرد و بدون خداحافظی از داس، به سمت درب کوچکی که قبلاً به آن اشاره شد به راه افتاد، به آرامی درب را گشود، خارج شد و آن را پشت سر خود بست.

تمام وجود داس به لرزه در آمد. در تمام مدت خدمت به اربابش، هرگز به یاد نداشت که او برای خروج از این درب استفاده کند. این لرزه که بر اندام داس افتاده بود، از وحشت بود.



بیرون از سرداب، به احتمال زیاد خورشید در حال طلوع بود و بر پهنه‌ی زمین نورافشانی می‌کرد؛ اما داخل سرداب تنها چراغ‌های مهتابی روشن بودند و هرگز شعاعی از خورشید به داخل نمی‌تابید. می‌شد آن‌جا را کمین‌گاه ارواحی دانست که در انتظار مردگانی که از تاریکی می‌هراسند نشسته‌اند.

هنوز زمان زیادی تا زمان ارسال نامه‌ها باقی بود، بنابراین داس فرصت مناسبی برای خواب و استراحت در اختیار داشت. داس نیز از جمله اجسامی بود که مانند برخی انسان‌ها همواره از کمبود خواب گلایه می‌کنند؛ از این رو هر زمان که فرصتی پیدا می‌کنند، به استراحت می‌پردازند. البته همه می‌دانند که مشکل این افراد کمبود خواب نیست، بلکه از نبود آرامش در عذاب هستند.

از لحظه‌ی خروج مرگ، داس به این می‌اندیشید که چرا اربابش از درب کوچک برای خروج استفاده کرد؟... این درب حالتی داشت که انگار باید تا ابد بسته بماند و مورد استفاده‌ی کسی قرار نگیرد. داس احساس کرد که در آینده‌ی نزدیک دلیل خروج مرگ از آن درب را خواهد فهمید. بنابراین، بدون توجه به درب غرق در افکار و تخیلات خود، مشغول چرت زدن شد.

زمان زیادی نگذشت تا داس پاسخ این سؤال خود را دریافت کند، زیرا

دقایقی بعد، درب کوچک گشوده شد و زن زیبایی قدم به سرداب گذاشت. از آن جا که هرگز راز پنهانی میان داس و مرگ وجود نداشت، این ابزار قتل بلافاصله دریافت که آن زن، کسی نیست جز مرگ. البته او بارها و بارها شنیده بود که مرگ همین که اراده کند قادر است به هیبت یک انسان درآید، اما از آن جا که تا به آن لحظه این امر انجام نگرفته بود، اندکی شگفت زده بود. درواقع این اتفاق را نوعی خیالبافی یا رؤیا می دانست و هیچ انتظار نداشت که روزی در مقابل دیدگانش چنین رویدادی واقع شود.

به هر حال تجلی مرگ در هیبت یک زن، برای داس به اندازه‌ی تولد دوباره‌ی سیمرغ از خاکستر یا بیرون آمدن دراکولا از میان تابوت دیرینه‌اش - که هر چه او را بکشند فایده‌ای نداشته و تنها راه از میان رفتنش کوبیدن میخ به قلب اوست - هیجان‌انگیز بود. البته وقایع شگفت‌انگیز فراوانی در دنیا دیده می‌شوند؛ مانند تخته سنگ مشهور ایرلندی که هر گاه پادشاه آن را لمس می‌کرد، فریاد می‌کشید... یا چشمه‌ای که مشعل‌های روشن را خاموش و مشعل‌های خاموش را روشن می‌کرد... یا زمینی که خون قاعدگی را در آن می‌کاشتند تا حاصلخیز شود... یا سگ‌هایی که به اندازه‌ی مورچه کوچک بودند و مورچه‌هایی که قامتی به اندازه‌ی یک سگ داشتند... داس که این چیزها را ندیده بود نمی‌توانست حقیقتشان را باور کند، اما این بار افسانه‌ای زنده را در مقابل چشمانش می‌دید. به آرامی رو به مرگ گفت: «چه زیبا شده‌ای!»

گفته‌ی او حقیقت داشت. مرگ به زن زیبای سی و شش - هفت ساله‌ای تبدیل شده بود که اندام موزونی داشت.

مرگ گفت: «فکر کردم به اندازه‌ی کافی انگیزه دارم تا به شکل انسانی



درآیم که همواره به آن تشبیه شده‌ام!... البته نه آن‌که مارسل پروست گفته است، زیرا همان‌طور که می‌بینی نه چاق هستم و نه سیاهپوش!... البته شاید تو مارسل پروست را نشناسی... هر چه باشد تو فقط یک داس هستی که چیزی جز درو نمی‌داند؛ داسی که یا خرمن درو می‌کند یا انسان را... بنابراین تو هرگز در مورد مارسل پروست چیزی نشنیده‌ای... اما من او را خوب می‌شناسم، او نویسنده‌ی مشهوری بود که پرونده‌ای شبیه یکی از همین پرونده‌ها که این‌جا می‌بینی داشت. البته من جان او را نگوفتم، زیرا از اهالی این کشور نبودم.

داس پرسید: «از اهالی این کشور نبود؟!»

- «نه، اهل فرانسه بودم.»

لحن مرگ سرشار از اندوه بود. داس گفت: «من همواره تو را دوست و همراه خود پنداشته‌ام، اما لحظاتی قبل که از این درب گذشتی، از آن‌جا که برای نخستین بار دست به این کار زده بودی، از تو آزرده خاطر شدم. بنابراین تقاضا می‌کنم به من بگویی چرا به آن‌جا رفتی و آن سوی درب چیست؟»

مرگ نمی‌دانست چه بگوید، با این وجود سعی کرد مسئله را طوری شرح بدهد که داس توان درک آن را داشته باشد.

- «آن‌جا شبیه یک انبار است... چیزی شبیه رختکن پشت صحنه‌ی تئاتر. صدها مانکن، کمد، جالباسی و هزاران هزار لباس.»

داس گفت: «از آن لباس‌ها برای من هم می‌آوری؟»

مرگ با خود اندیشید یک داس از لباس و مد چه می‌داند؟!... وانگهی، اگر هم چیزی بدانند، چگونه می‌تواند لباسی انتخاب کند که متناسب باشد و

گفت: «تو که در مورد لباس هیچ نمی‌دانی.»

داس گفت: «گمان نمی‌کنم تو هم چیزی بدانی!»

- «با این حال من همه جا می‌روم و مردم را می‌بینم، اما تو همواره در آن کنج به سر می‌بری و هرگز از این سرداب خارج نمی‌شوی، بنابراین تو نمی‌دانی آن بیرون چه می‌گذرد. مدل‌ها به ثوبت می‌آیند و می‌روند که گاه مورد توجه قرار می‌گیرند و گاهی استقبال چندانی از آن‌ها نمی‌شود. آن‌چه اهمیت دارد این است که لباس‌هایت متناسب و هماهنگ باشد و چنان بر جذابیت تو بیافزاید که همه با اشتیاق به تو توجه کنند.»

- «همین طور است.»

- «حالا به من بگو بینم به عقیده‌ی تو بلوز، شلوار و کفش‌هایم متناسب است؟»

- «این طور فکر می‌کنم...»

- «و کلاه؟»

- «آن هم خوب است.»

- «تور؟»

- «عالی است!»

- «کیف؟»

- «کاملاً مناسب است.»

- «و گوشواره‌ها؟»

- «بله... من یکی تسلیم هستم.»

- «به نظرت دل‌ربا می‌آیم؟»

- «اعتراف می‌کنم که همین طور است. در هیبت انسان به راحتی هر کسی را وسوسه خواهی کرد.»

- «پس به نظرت ظاهر زیبایی دارم؟»

- «بله، یادت باشد من نخستین کسی بودم که این را به تو گفتم!»

- «پس خدا نگهدار... من روز دوشنبه برمی‌گردم... البته اگر کارها بیش از

اندازه طول بکشد، دوشنبه می‌آیم. ارسال نامه‌ها را فراموش نکنی. فکر نمی‌کنم برای کسی که همیشه به دیوار تکیه می‌دهد، کار مشکلی باشد.»



مرگ زیر نور شدید خورشید، در امتداد خیابان طویلی که در دو سوی آن دیوارهای بلندی دیده می‌شد، به سمت مقصد خود به راه افتاد. اگرچه او از دخمه‌ای تاریک بیرون آمده و در معرض تابش نور و حرارت خورشید قرار گرفته بود، اما طبیعتاً این مسئله نمی‌توانست تأثیری بر جسمی که نه گوشت و نه پوست ندارد، داشته باشد. لازم نبود پلک‌هایش را ببندد یا دست‌هایش را برای جلوگیری از تابش آفتاب جلوی نور بگیرد. او در معرض خطرهایی مانند چشم درد که انسان‌ها را تهدید می‌کرد نبود. با این وجود عینک آفتابی به چشم داشت و به گونه‌ای حرکت می‌کرد که یک زن واقعی برای حفاظت از چشم‌هایش در یک صبح تابستانی.

مرگ همچنان در امتداد خیابان به پیش رفت. سرانجام دیوارها اتمام یافتند و جای خود را به ساختمان‌های گوناگون دادند. او در گشت و گذار شهری تجربه‌ی چندانی نداشت، زیرا هر گاه که به شهر آمده بود توجهی به اطراف نداشت. ما معمولاً در این شرایط می‌گوییم: «زندگی همین است.» اما اگر اندکی نکته‌بین باشیم، خواهیم گفت: «مرگ همین است.»

لازم نمی‌دانیم به زنی که عینک آفتابی بر چشم داشته و به دلیل ناآشنا بودن با محیط چاره‌ی کار را در گرفتن تاکسی می‌بیند لقبی بدهیم، اما چاره‌ای نیست جز این که برای از دست ندادن او، نفس نفس‌زنان به دنبال او بدویم. ای کاش قادر بودیم یکی را خبر کرده و از راننده بخواهیم او را تعقیب کند. اما این کار ضرورتی ندارد، زیرا تاکسی حامل زن دیگر

چهارراه را پشت سر گذاشته و از نظرها پنهان شده. مرگ به جای این که نشانی منزل نوازنده را به راننده‌ی تاکسی بدهد، به سوی سالن اجرای کنسرتی رفت که مرد در آنجا اجرا داشت. زمانی که با داس در مورد وسوسه‌ی دیگران صحبت می‌کرد، آن جسم بی‌جان به خوبی می‌دانست که مقصد اربابش، یا شاید بهتر است بگوییم، "مقصود" اربابش کجا است. البته او می‌دانست مرگ به دیدار نوازنده‌ی ویولنسل می‌رود، اما به منزل او می‌رود یا به سالن اجرای کنسرت؟...

مرگ مستقیماً به منزل نوازنده‌ی ویولنسل نرفت. قبل از این با خود نقشه کشیده بود که به خانه برود، درب بزند و زمانی که درب گشوده شد، خود را فروشنده‌ی دایره‌المعارف معرفی کند. با خود اندیشیده بود در این صورت دو حالت به وجود می‌آید، یا مرد پول خرید نداشته و درب را به سرعت می‌بندد و یا با خوشرویی، او را برای صرف یک فنجان چای به داخل دعوت می‌کند. در هیچ‌یک از این دو حالت، اهدای نامه‌ی بنفش‌رنگ به مرد توجیه‌پذیر نبود و چنین رفتاری با تفکرات مرگ همخوانی نداشت.

مرد او را نمی‌شناخت، اما او به خوبی با مرد آشنا بود. یک شب را در اتاق او به صبح رسانیده بود، به آهنگی که می‌نواخت گوش سپرده و تقریباً با عادات او انس گرفته بود. با این وجود قصد داشت نامه‌ای به او برساند که از مرگ وی در طی هشت روز آینده خبر می‌داد و در آن قید شده بود این فاصله‌ی زمان مناسبی خواهد بود، برای این که ویولنسل خود را فروخته و صاحب جدیدی برای سگش پیدا کند.

این برخورد خشنونت‌آمیز هیچ تناسبی با ظاهر زیبای آن زن نداشت؛ از این رو به دنبال نقشه‌ی دیگری گشت. نوازنده در روزهای پنجشنبه و شنبه‌ی همان هفته، دو اجرا در تالار کنسرت داشت و مرگ بهتر دید بلیط

بخرد و در آن‌ها شرکت کند.

شاید برای خوانندگان کنجکاو این پرسش مطرح شود که: «مرگ پول خرید بلیط و کرایه‌ی تاکسی را از کجا آورده؟!... آیا او از نظر انسان‌ها پنهان است؟!...»

نه... این چنین نیست. راننده‌ی تاکسی هم از آن قماش نبود که با مشاهده‌ی یک خانم عینکی زیبا، از کرایه‌ای که حق مسلم اوست چشم‌پوشی کند. اما با این‌که تاکسیمتر مبلغ بالایی را نشان می‌داد، مرگ علاوه بر پول تاکسی، انعام راننده را نیز داد. البته ما توضیح خواهیم داد که این پول از کجا می‌آمد. اول این که باجه‌های خودپرداز برخی بانک‌ها باز بودند و دوم این که پول را نیز از همان جایی برمی‌داشت که عینک را برداشته بود، یعنی از درون کیفی که بر دوش داشت!... در آن کیف به اندازه‌ای پول بود که او هم کرایه و انعام را بپردازد و هم دو بلیط برای تماشای کنسرت تهیه کند. علاوه بر این، برای پرداخت هزینه‌ی هتلی که قرار بود این چند روز را در آن اقامت کند نیز پول کافی داشت. پای شعبده‌بازی و غیب شدن نیز در میان نبود، زیرا مرگ کرایه و انعام راننده را پرداخت و بدون جلب توجه از تاکسی پیاده شد.

مرگ شتابان خود را به باجه‌ی فروش بلیط رساند که روی تابلوی آن نوشته شده بود تعداد اندکی بلیط باقی مانده و به زودی باجه بسته خواهد شد. دو بلیط، یکی برای پنجشنبه و دیگری برای شنبه خریداری کرد و تأکید کرد می‌خواهد هر دو روز در ردیف اول بنشیند و طبیعی است که یکی از صندلی‌های ردیف اول سمت راست را انتخاب کند. خانم فروشنده‌ی بلیط نگاهی به مرگ انداخت و گفت: «بفرمایید... این هم بلیط‌های شما... امیدوارم از دیدن این برنامه لذت ببرید. البته به یاد نمی‌آورم تاکنون شما را دیده باشم... می‌دانید، تنها استعداد من

چهره‌شناسی است و به واسطه‌ی حافظه‌ی فوق‌العاده‌ای که خداوند به من داده، هرگز چیزی را فراموش نمی‌کنم. البته یک عینک می‌تواند قیافه‌ی افراد را کاملاً تغییر بدهد؛ به خصوص اگر مانند عینک شما تیره باشد...»  
مرگ عینک را از چشم برداشت و پرسید: «حالا چطور؟... هنوز مرا به خاطر نمی‌آورید؟!»

فروشنده گفت: «شک ندارم که تا امروز شما را ندیده‌ام.»

- «شاید به این دلیل که هرگز مجبور به خرید بلیط کنسرت نشده‌ام!... اما به هر حال، بد نیست بدانید که من قبلاً نیز به این جا آمده‌ام.»

- «نمی‌دانم.»

- «بسیار خوب، زمان دیگری به شما توضیح خواهم داد.»

- «چه زمانی؟»

- «روزی که برای همه‌ی انسان‌ها فرا خواهد رسید!»

- «آه، دارید مرا می‌ترسانید!»

لبخند زیبایی بر لب‌های مرگ نقش بست و در حالی که سعی می‌کرد روشن و بی‌پرده صحبت کند، گفت: «به نظر شما چهره‌ی من دیگران را می‌ترساند؟!»

- «وای نه خانم!... منظور من این نبود.»

- «بسیار خوب، پس شما هم مانند من لبخند بزنید و به چیزهای زیبا فکر کنید.»

-- «بله، حق با شما است.»

- «این کنسرت تا کی برگزار خواهد شد؟»

- «روی تابلو نوشته، تا یک ماه.»

- «بله، تابلوی تبلیغات را دیده‌ام. شاید شنبه‌ی آینده باز هم یکدیگر را ملاقات کردیم.»

- «آه، مشتاقانه منتظر می مانم.»

مرگ پیش از حرکت مکئی کرد و پرسید: «راستی، آیا تاکنون کسی از افراد خانواده تان از آن نامه های بنفش رنگ دریافت کرده؟»

- «آه، منظورتان نامه ی مرگ است؟»

- «بله، همان نامه ی مرگ.»

- «نه خوشبختانه... اما مهلت هشت روزه ی یکی از همسایگان ما فردا به پایان می رسد، آن قدر ناامید است که نمی دانیم چه کاری می توان برایش انجام داد.»

- «زندگی و مرگ یعنی همین دیگر... کاری از کسی ساخته نیست.»

فروشنده نیز آهی کشید و گفت: «بله، همین طور است.»

خوشبختانه مشتریان تازه ای برای خرید بلیط سر رسیدند، در غیر این صورت فقط خدا می داند که این گفتگو چقدر طول می کشید.

مرگ مجبور شد برای پیدا کردن هتلی که چندان از آنجا دور نباشد به یکی از دفاتر گردشگری سر بزند و از آن ها نقشه ی شهر را بگیرد. به راحتی مکان سالن برگزاری کنسرت را روی نقشه پیدا کرد و سپس انگشتش را در مسیر منزل نوازنده امتداد داد. محل خانه از محدوده ی نقشه خارج بود، اما خوشبختانه هتل های کوچک و بزرگ فراوانی در آن محدوده دیده می شد. به کمک کارمند دفتر گردشگری، یک هتل راحت و ارزان قیمت را انتخاب کرد و مرد متصدی از همانجا، با یک تلفن در آن هتل برایش اتاقی رزرو کرد. مرگ پرسید: «چقدر باید بپردازم؟»

- «نگران این موضوع نباشید... میهمان من خواهید بود!»

- «بهتر است مراقب رفتارتان باشید!... شما نمی دانید با چه کسی صحبت می کنید!»

- «البته، مراقب هستم... با یک خانم زیبا صحبت می کنم... هزینه ی هتل

را من می‌پردازم.»

مرگ بدون تعارف یا بدون این‌که تلفن منزلش را بدهد، دفتر گردشگری را ترک کرد و رایحه‌ی گل‌های معطر پاییزی را در فضای آن به جا گذاشت. مرد زمزمه کرد: «بدون تردید عطر رز زده بود!»

نقشه‌ی شهر را لوله کرد و سر جای همیشگی‌اش قرار داد.

مرگ برای رفتن به هتل تاکی گرفت و از راننده درخواست کرد سریع‌تر براند. پیشرفت کارها رضایتبخش بود، اما او رضایت چندانی از رفتار خود نداشت. زن بلیط‌فروش را پیهوده ترسانده بود و با مردی که خواسته بود به او محبت کند با خشونت رفتار کرده بود. البته شاید او انتظار نداشت که یک مرد، با اسکلتی که مرگ ناسیده می‌شود، چنین برخوردی داشته باشد. شاید انتظار داشت همه با دیدن او از وحشت قالب تهی کنند. ناگهان به خاطر آورد که اکنون چهره‌ای انسانی و زیبا دارد. از شیشه به بیرون نگاه کرد و متوجه شد که آن محوطه را به خوبی می‌شناسد. منزل نوازنده‌ی ویولنسل همان‌جا قرار داشت؛ درست در انتهای سرازیری. رعشه‌ای را بر اندام خود احساس کرد که معمولاً شکارچیان با دیدن صید تجربه می‌کنند. فوراً به راننده دستور داد اتومبیل را نگه دارد. راننده گفت: «بله، هتل آن‌جا است.»

مرگ باقیمانده‌ی پولی را که از فروشنده‌ی بلیط گرفته بود به او داد و گفت: «بقیه‌اش مال خودتان!»

با ورود به هتل متوجه شد که اتاقی برای او در نظر گرفته شده، اما کارمند گردشگری نام او را نگفته بود. به خاطر آورد که مرد پشت تلفن گفته بود: «بله، یک مشتری از طرف من می‌آید. یک خانم است و تا دقایقی دیگر به آن‌جا می‌رسد.»

همین. مسافری به آن‌جا رسیده بود، اما قادر نبود نام واقعی خود را بگوید



و بعد خواهش کند آن را با حروف کوچک بنویسند... در واقع نمی‌دانست خود را با چه نامی معرفی کند. هنوز چندان نگران نشده بود که به یاد کیف افتاد. شکی نبود که در آن کارت شناسایی نیز پیدا می‌شد. متصدی پذیرش با مشاهده‌ی ورود او گفت: «عصر به خیر خانم. چه کمکی از من ساخته است؟»

- «چند دقیقه قبل از یک دفتر گردشگری برای من یک اتاق رزرو شده...»  
- «آه بله، اتاقی که با تلفن رزرو شد. خوشبختانه من پاسخگوی تماس بودم.»

- «بله، من هم این جا هستم.»

- «لطفاً این فرم را پر کنید.»

نام، نام خانوادگی، تاریخ تولد، تابعیت، محل اقامت، شغل، وضعیت تأهل. تمام قسمت‌های فرم را تکمیل کرد و تحویل داد. مسئول پذیرش پرسید: «چند روز این جا اقامت خواهید کرد؟»  
- «قصدم دارم تا دوشنبه بمانم.»

- «کارت اعتباری به همراه دارید تا برای تسویه حساب به من بدهید؟»

- «آه، نه... اما می‌توانم تمام پول اتاق را نقد پرداخت کنم.»

- «نه، خانم... نیازی نیست. فقط کارت شناسایی‌تان را به من بدهید.»

مرگ کارت شناسایی را از کیف بیرون آورد و به مسئول پذیرش داد. مرد همه چیز را بررسی کرد و تنها از یک چیز متعجب شد؛ عکس روی کارت شناسایی، به زنی سالخورده تعلق داشت. نگاهش را به چهره‌ی مرگ دوخت. زن، عینک را از چشم‌هایش برداشت و لبخند زد. مرد در نهایت شگفتی متوجه شد که چهره‌ی زن دقیقاً شبیه عکس روی کارت است.  
- «چمدان دارید؟»

مرگ پاسخ داد: «نه، برای خرید یک سری وسیله به شهر آمده‌ام. شاید

موقع بازگشت چمدان داشته باشم.»  
حرف دیگری نمانده بود. مرگ به اتاق خود رفت. ناهار را در سالن  
غذاخوری عمومی هتل صرف کرد و تا غروب خود را با تماشای  
تلویزیون مشغول کرد. باز هم به اتاق برگشت، روی تخت دراز کشید،  
چراغ را خاموش کرد و... نه، نخوابید. مرگ هرگز نمی خوابد.



مرگ با لباس جدیدی که روز پیش از یک فروشگاه در نزدیکی هتل خریداری کرده بود، در کنسرت شرکت کرد. صندلی او در ردیف اول جای داشت و پیش از ورود رهبر ارکستر و خاموش شدن چراغ‌ها، مدتی طولانی به نوازنده خیره ماند. مرد نوازنده نیز متوجه حضور او شد، زیرا او تنها زنی بود که در ردیف اول و نزدیک‌ترین نقطه به صحنه نشسته بود. از سوی دیگر او حقیقتاً زیبا و جذاب بود. نمی‌شد گفت زیباترین زن حاضر در سالن بود، اما زیبایی متفاوت و منحصر به فردی داشت. خصوصیات او چنان منحصر به فرد بود که نمی‌شد عبارتی برای توصیف آن یافت. از طرفی، تنهایی مرگ، کاملاً آشکار بود.

مرگ کاملاً جدی بود و حتی لبخند نمی‌زد. با این وجود، مردان حاضر در سالن با تعجب به او می‌نگریستند و حسادت در نگاه زنان موج می‌زد. مرگ به جایی جز صندلی نوازنده‌ی یولنسل نمی‌نگریست. مانند عقابی که در حال تعقیب شکار است، به او خیره شده بود. البته اگر کسی دقیق‌تر به او می‌نگریست می‌توانست حالت ترحم را در چشم‌های او ببیند. همان‌طور که همه می‌دانند، وظیفه‌ی مرگ چیزی جز کشتن نیست؛ اما بره‌ی بی‌دفاعی که در مقابلش نشسته بود چنان حالت مظلومی داشت که مرگ آرزو می‌کرد می‌توانست بال‌هایش را بگشاید، اوج بگیرد و از آن‌جا دور شود؛ بی آن‌که کوچک‌ترین آسیبی به او رسانده باشد.

سرانجام چراغ‌ها خاموش شدند و رهبر ارکستر با اشاره‌ی چوب، آغاز برنامه را به نوازندگان اعلام کرد. در میان بهت حاضران، هم‌نوازی‌ای در کار نبود و نوازنده‌ی ویولنسل به تنهایی برنامه را شروع کرد؛ گویا از ازل

برای تکنوازی آفریده شده بود. او خبر نداشت در کیف زنی که در ردیف اول نشسته، یک نامه‌ی بنفش‌رنگ وجود دارد و نمی‌دانست گیرنده‌ی این نامه‌ی بنفش خود اوست. با این حال طوری می‌نواخت که انگار در حال وداع با دنیا است. سایر نوازندگان با شگفتی به او می‌نگریستند، اما نگاه رهبر ارکستر علاوه بر حیرت، سرشار از تحسین و احترام بود. جمعیت حاضر آه می‌کشیدند و می‌لرزیدند. ترحم در سرتاسر وجود عقاب ریسه می‌دواند و آرام‌آرام اشک از دیدگان او جاری شد.

تکنوازی به پایان رسید. ارکستر همچون دریایی آرام و گسترده، پیش آمد و نوازنده‌ی ویولنل را در خود کشید و برد؛ انگار قصد داشت او را تا جایگاه ستایش بالا ببرد. طبل بزرگ چنان آرام و موزون شروع به نواختن کرد که انگار ضربه‌های چوب بر پوست آن نواخته نمی‌شود.

پروانه‌ای که بر پشت خود تصویر جمجمه داشت، لحظه‌ای ذهن مرگ را اشغال کرد؛ اما مرگ همان‌طور که نامه‌ها را ارسال می‌کرد، پروانه را با اشاره‌ای کوتاه از خود راند. نوازنده‌ی ویولنل که در آن لحظه به زن می‌نگریست، این حرکت را نشانه‌ی تحسین از جانب او دانست. اما تکرار این عمل اندکی مرگ را نگران کرد، زیرا با خود می‌اندیشید ممکن است نوازنده نت‌ها را به اشتباه بنوازد، بنابراین دیگر این حرکت را انجام نداد. اجرا به پایان رسید و سالن در میان تشویق‌های بی‌امان جمعیت به حد انفجار رسید. این انفجار لحظه‌ای به اوج خود رسید که رهبر ارکستر از نوازنده‌ی ویولنل دعوت کرد روی سکو رفته و به ابراز احساسات حاضرین پاسخ دهد. مرگ نیز از روی صندلی برخاسته و ایستاده بود. دست بر سینه نهاده بسود و با لبخندی بر لب، در سکوت به او می‌نگریست.

سالن به تدریج از جمعیت خالی می‌شد و هنگامی که نوازنده‌ی ویولنل

از صحنه پایین آمد، زن دیگر آنجا نبود. با خود گفت: «زندگی همین است...» اما او اشتباه کرده بود، زندگی همواره این طور نیست؛ زیرا زن به سالن انتظار رفته بود. تعدادی از نوازندگان هنگام ترک سالن او را می‌دیدند، اما انگار قادر نبودند نگاه خود را روی زن ثابت نگاه دارند. انگار به جسمی نامرئی نگاه می‌کردند. مانند این بود که زن در مقابل نگاه دیگران از خود دفاع می‌کرد. گویی در دایره‌ای به شعاع یک متر، در پیرامون خود مداری با ولتاژ بالا کشیده بود که حتی پروانه‌ها نیز به محض نزدیک شدن به آن می‌سوختند.

لحظاتی بعد نوازنده‌ی ویولنل نیز از راه رسید و با دیدن زن در سالن انتظار، توقف کرد و طوری به او خیره ماند که گویی او موجودی متفاوت و از دنیا یا سازه‌ای دیگر است؛ یکی از اهالی نیمه‌ی پنهان ماه. مرد نگاهش را پایین انداخت و سعی کرد به گروه همکارانش که در حال خروج از سالن بودند، بپیوندد. در واقع قصد گریز داشت، اما جعبه‌ی ویولنلی که بر شانه داشت، چنان وزن سنگینی پیدا کرده بود که هیچ راه گریزی وجود نداشت.

ناگهان زن در برابر او ظاهر شد و گفت: «لطفاً از من فرار نکنید. منتظر ماندم تا از صمیم قلب، از شما سپاسگزاری کنم. واقعاً مرا تحت تأثیر قرار دادید.»

- «سپاسگزارم... اما من تنها یکی از نوازندگان این گروه هستم و کار خاصی انجام نداده‌ام. گمان هم نمی‌کنم تکنواز خوبی باشم. دست‌کم در حدی نیستم که شنوندگان برای گرفتن امضا در انتظارم صف بکشند.»

- «من پاکتی به همراه دارم که قصد دارم برای سپاسگزاری و گرفتن امضا تقدیم کنم!»

- «نمی‌دانم باید چه بگویم... شاید دقت شما در شنیدن اجرا موجب این

ابراز محبت شده... اما به نظر خودم شایسته‌ی دریافت چنین چیزی نیستم.»

- «اما به نظر من شما واقعاً شایسته هستید.»

- «بله، چه می‌شود کرد... زندگی همین است دیگر.»

- «حق با شماست. سرنوشت مقدر کرده که من روزی در برابر شما حاضر شوم.»

- «اما به احتمال زیاد شما فردا همه چیز را از یاد برده و فراموش خواهید کرد.»

- «آه، نه، شما مرا نمی‌شناسید. من فرد ثابت قدمی هستم.»

- «در چه موردی؟»

- «مثلاً در آشنایی با مردم.»

- «اگر شما کار دیگری ندارید، من مرخص شوم.»

مرگ پرسید: «شما از من می‌ترسید؟»

- «نه، فقط کمی نگران شده‌ام.»

- «احساس نگرانی در حضور من، کوچک‌ترین عذاب است.»

- «امیدوارم برای من عذاب نباشد.»

- «اما من تصور می‌کنم که این طور باشد.»

مرد بند جعبه‌ی ویولنسل را از این شانه به آن یکی منتقل کرد.

زن پرسید: «وزن زیادی دارد؟»

- «خود ویولنسل خیلی سنگین نیست، اما جعبه وزن زیادی دارد. به

خصوص جعبه‌ی ساز من که بسیار قدیمی است.»

- «لازم است با شما صحبت کنم.»

- «آه، اکنون نیمه شب است و همه این‌جا را ترک کرده‌اند.»

- «اما هنوز عده‌ای از تماشاگران در سالن هستند.»

- «بله... آن‌ها در انتظار رهبر ارکستر هستند.»
- «می‌توانیم به یک بار برویم و صحبت کنیم.»
- «با این ویولنسل بزرگ؟!»
- «خوب، در این صورت خانه‌ی شما چطور است؟»
- «گویا قصد دارید مرا هر لحظه متعجب‌تر کنید!»
- «این‌طور احساس می‌کنید؟»
- «اما آن‌چه گفتید نیاز به توضیح چندانی ندارد.»
- «اما شما اشتباه کردید... منظور من آن‌چه شما تصور کردید، نبود.»
- مرد گفت: «و به نظرتان من به چه فکر می‌کنم؟!»
- «به یک رختخواب با حضور من!»
- «درست است!... در این صورت اشتباه کرده‌ام.»
- «مهم نیست. اگر من هم یک مرد بودم و چنین عبارتی را از یک زن می‌شنیدم، همین برداشت را می‌کردم.»
- «به هر حال اکنون این ابهام برطرف شده.»
- زن گفت: «پس همراه من بیایید.»
- «کجا برویم؟»
- «هتل محل اقامت من... البته اگر نمی‌ترسید!»
- «نه... نمی‌ترسم.»
- «اما انگار چند لحظه پیش ترسیده بودید.»
- «شاید.»
- مرگ لبخندی بر لب آورد که هیچ نشانی از خوشحالی در آن دیده نمی‌شد و توضیح داد: «به هر حال، حتی اگر به هتل محل اقامت من نیایید، باز هم یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.»
- «کجا؟!»

- «در کنسرت بعدی، روز شنبه‌ی آینده.»
- «می‌بینم که فکر همه چیز را کرده‌اید!»
- «بله، در همان ردیف اول و روی همان صندلی می‌نشینم.»
- «اما برنامه‌ی آن روز متفاوت است و من برنامه تک‌نوازی ندارم.»
- «مهم نیست... فکر کنم بهتر است شما به منزل خود بروید و من هم به هتل. اما اگر نمی‌ترسید با یک تاکسی برویم. اول شما را می‌رسانیم.»
- «موافقم.»
- یک تاکسی خالی از راه رسید و زن با تکان دادن دست آن را متوقف کرد. در حالی که مرد با کمک راننده جعبه‌ی ویولنسل را در صندوق عقب جای می‌داد مرگ همچنان حرف می‌زد، البته این بار لحن متفاوتی داشت... لحن سرد و هولناکی که انگار با آن مرد را تهدید می‌کرد. انگار قصد داشت همین لحظه او را به خاک بسپارد.
- ویولنسل در صندوق عقب قرار گرفت. همه سوار شدند و تاکسی به حرکت درآمد. در تمام طول مسیر، هیچ‌یک از دو مسافر کلمه‌ای با یکدیگر صحبت نکردند، اما زمانی که به اولین مقصد خود، یعنی منزل نوازنده رسیدند، مرد گفت: «چرایش را نمی‌دانم... اما احساس می‌کنم بهتر است دیگر با یکدیگر ملاقات نداشته باشیم.»
- مرگ گفت: «هیچ کس قادر نیست مانع ملاقات ما شود!»
- راننده پیاده شد تا برای بیرون آوردن جعبه‌ی ویولنسل از صندوق عقب کمک کند. جعبه را به دست صاحبش داد و باز هم پشت فرمان نشست. دو مسافر با یکدیگر خداحافظی نکردند، دست یکدیگر را نفرزدند و هیچ‌کدام به آن دیگری نگفت: «تا شنبه!» مثل این بود که یک پیوند عاطفی در حال قطع شدن بود. صحنه‌ی اندوهباری بود و می‌شد گفت رفتاری غیرانسانی در آن نهفته بود، انگار سوگند خورده باشند که هرگز یکدیگر



را ملاقات نکنند.

نوازنده‌ی ویولنسل به داخل ساختمان رفت، اما حتی از آن‌جا نیز برنگشت تا نگاهی به زن بیاندازد، البته تا لحظه‌ی ورود مرد به خانه‌اش مرگ او را با نگاه تعقیب کرد. کیف روی شانه‌اش را محکم در دست می‌فشرده و چیزی نمی‌گفت.

سرانجام تا کسی به حرکت درآمد. نوازنده‌ی ویولنسل همان‌طور که درب را می‌گشود تا وارد خانه شود، زیر لب با خود می‌گفت: «دیوانه... دیوانه... دیوانه... دیوانه... این اولین باری است که می‌بینم کسی در سالن انتظار منتظر می‌ماند تا به من بگوید اجرای خوبی داشته‌ام... آن هم یک زن زیبا!... اما من به جای تشکر و قدردانی از این محبت، مانند یک احمق رفتار کردم... اگر حتی سخنان او را اغراق‌آمیز و ستایشگرانه در نظر بگیریم، دست‌کم می‌توان گفت نشان از توجه او به اجرای من داشته است... اما من دچار تکبر شدم... من دیوانه‌ام... یک مسخره‌ی دیوانه!»

سگ را که برای استقبال از او در آستانه‌ی درب ایستاده بود، با تغییر از خود راند و به سالن موسیقی رفت. جعبه‌ی دولایه را گشود و ویولنسل را بیرون آورد. مجبور بود پیش از خواب آن را کوک کند. حمل ساز با تا کسی، حتی در یک مسافت کوتاه، تنظیم آن را به هم می‌ریخت.

به آشپزخانه رفت، برای خود یک ساندویچ درست کرد. یک لیوان نوشیدنی ریخت و همراه با غذای سگ به اتاق ناهارخوری رفت. اگرچه عصبانیتش فروکش کرده بود، اما هنوز آرامش خود را به دست نیاورده بود. سخنان زن ذهن او را مشغول کرده بود و اگر با دقت آن‌ها را بررسی می‌کرد، می‌توانست مفاهیم فراوانی از آن دریابد.

- «رفتار عجیبی داشت... درست مانند آب جاری که در لحظه‌ی نوشیدن تغییر مسیر داده و بازگردد... مانند شاخه‌ی پرمیوه‌ای که تا برای چیدن

میوه‌هایش دست دراز می‌کنی، میوه‌هایش متلاشی می‌شوند... اگر نگوییم دیوانه، لااقل می‌توان گفت زن عجیبی بود. در این مورد تردید ندارم. بعد از صرف شام به سالن موسیقی رفت؛ همان سالنی که از اول آن را این‌گونه نامیدیم، یا سالن پیانو. این که نمی‌گوییم "سالن ویولنسل" به آن دلیل است که این ماز و سیله‌ی امرار معاش نوازنده بود و همواره آن را به همراه داشت، حال آن‌که هرگز پیانو را جایی نمی‌برد. البته شاید هم بهتر بود به دلیل همین اهمیت ویولنسل، آن‌جا را سالن ویولنسل بنامیم. اما خوب، اگر قرار بر این باشد، مجبور می‌شویم اتاق معمولی هر یک از نوازندگان ارکستر را نیز به نام ساز تخصصی آن‌ها نامگذاری کنیم؛ مانند سالن قره‌نی، سالن فلوت، سالن طبل، سالن سنج و...

سگ نیز به همراه صاحب خود به سالن رفت. سه دور در جایی که قصد نداشت بنشیند چرخید و بعد نشست. این کاری بود که از ابتدا به واسطه‌ی غریزه‌ی سگ بودنش انجام داده بود. نوازنده‌ی ویولنسل با استفاده از دیاپازون<sup>(۱)</sup> و با علاقه و دقت سازش را کوک کرد. تکان‌های شدید تاکی عبور از دست‌اندازها، تمام سیم‌های آن را از کوک خارج کرده بود. شاید آن لحظات بهترین فرصتی بود که او زن را به فراموشی بپارد، اما این اتفاق نیز نیافتاد، زیرا او به خاطر آورد زمانی که در کنار زن در تاکی نشسته بود، صدای تکان‌های شدید جعبه‌ی ویولنسل را از صندوق عقب شنیده بود. سعی کرد به چیز دیگری بیاندیشد، اما این بار تصویر زن که دستانش را مانند صلیب جلوی سینه

۱ - Diapazon: میله‌ای خمیده به شکل U از جنس فلزی با چگالی بالا که به دلیل ثابت بودن و خالص بودن ارتعاشاتش از آن برای کوک نمودن سازها و دیگر ادوات موسیقی استفاده می‌شود.

قرار داده و گویا با نگاه خود او را لمس می‌کرد، در برابر چشمانش جان گرفت. نگاهش همچون الماس سخت و لبخندش درخشان بود. با خود گفت روز شنبه باز هم او را خواهد دید، اما این بار این طور دست به سینه در برابر او نخواهد ایستاد.

ناگهان تصویر زن از ذهنش محو شد، گویی زمان حال آن را محو می‌کرد. هر چه سعی کرد دوباره به این تصویر جان بدهد موفق نشد و سرانجام به این نتیجه رسید که چنین زنی در دنیا وجود خارجی ندارد.

کار کوک کردن ساز را به پایان رساند، آن را در جعبه قرار داد و دیاپازون را سر جای خود گذاشت. ناگهان صدای زنگ تلفن بلند شد. مرد متعجب شد. ساعت یک و نیم بامداد بود. چه کسی در آن ساعت نیمه شب هوس شیطنت کرده بود؟ گوشی را برداشت، اما لحظاتی در سکوت منتظر ماند تا شاید از آن سوی خط صدایی بشنود که چیزی می‌گوید یا برای اطمینان از درستی تماس شماره آن‌جا را می‌پرسد. اما به جای این پرسش، صدایی آمد که می‌گفت: «احتمالاً سگ گوشی تلفن را برداشته... اگر این طور است لطفاً پارس کنید!»

لبخند بر لب نوازنده‌ی ویولنسل نشست و گفت: «بله، من سگ هستم، اما اما مدت‌هاست که دیگر پارس نمی‌کنم. به علاوه، غریزه‌ی گاز گرفتن را نیز از دست داده‌ام؛ مگر این‌که از فرط نفرت از زندگی، خودم را گاز بگیرم!»

صدا گفت: «لازم نیست عصبانی شوید. برای عذرخواهی تماس گرفتم، زیرا صحبت ما از مسیر اصلی خارج شد و حالت ناخوشایندی به خود گرفت. با خودم فکر کردم اگر عذرخواهی نکنم به یک فاجعه تبدیل خواهد شد.»

- «امیدوارم قبول کنید که این من نبودم که مسیر گفتگو را تغییر دادم.»

- «درست است. اشتباه از من بود... اگرچه همواره سعی کرده‌ام تعادل را در زندگی حفظ کنم.»
- «اما می‌دانید... من همواره از داشتن دو شخصیت در عذاب بوده‌ام.»
- «شاید در این زمینه با هم تفاهم داشته باشیم. من هم دو شخصیت دارم، هم سگ هستم و هم...»
- «آه، باز هم کنایه، چرا این طور حرف می‌زنید خانم؟»
- «به من نگویید خانم!»
- «چرا؟»
- «در یک زمان مناسب توضیح خواهم داد. عجله کار شیطان است. بهتر است کمی صبر کنیم تا یکدیگر را بهتر بشناسیم.»
- «خوب شما از آن چه تصور می‌کردم خیلی جلوترید.»
- «چطور؟»
- مرد پاسخ داد: «زیرا شما شماره تلفن مرا دارید، به خاطر نمی‌آورم به شما شماره داده باشم.»
- «همین طور است، شما چیزی نگفتید، اما کارمند اداره‌ی مخابرات به راحتی آن را در راهنمای تلفن پیدا کرد!»
- «این دستگاه‌های قدیمی چندان هم قابل اعتماد نیستند. راستی از کجا تماس می‌گیرید؟»
- «از اتاقم در هتل. اما تلفن این‌جا اصلاً قدیمی نیست. شاید این شما هستید که همه چیز را قدیمی می‌دانید.»
- «چرا این را می‌گویید؟»
- «از صحبت‌های خودتان. مثلاً شما خودتان را پانصدساله می‌بینید، در حالی که فقط پنجاه سال سن دارید.»
- «از کجا می‌دانید که من پنجاه ساله‌ام؟!»

- «من هرگز در مورد سن و سال دیگران اشتباه نمی‌کنم.»
- «ظاهراً بیش از حد به حدسیات خود اطمینان دارید... در حالی که امروز...»
- «حق با شما است. امروز دو اشتباه داشتیم، اما حاضرم قسم بخورم که تاکنون چنین اتفاقی برای من نیفتاده بود.»
- «نمی‌دانم... شاید درست بگویید.»
- «قصداً داشتیم به شما پاکتی بدهم، اما به دلیل گفتگوهایی که پیش آمد، فرصت نشد.»
- «چه پاکتی؟»
- «حاوی نامه‌ای است که پس از اولین حضور خود در نخستین کنسرت، برای شما نوشته‌ام!»
- «مگر آن روز هم در سالن بودید؟»
- «بله، آنجا بودم.»
- «اما من شما را ندیدم.»
- «این طبیعی است. شما قادر نبودید مرا ببینید، زیرا هرگاه که اراده کنم نامرئی می‌شوم!»
- «آه، واقعاً؟!»
- «بله.»
- «خوب، حالا بگویید بینم این نامه در چه موردی است؟»
- «این را هم در وقت خود خواهید دانست.»
- «پس چرا آن را به من ندادید؟»
- «می‌خواستم فرصت کافی داشته باشم.»
- «فرصت؟ پس چرا وقتی در تاکسی نشسته بودیم، آن را به من ندادید؟»
- «گفتم که به موقع توضیح خواهم داد.»

- «من مشتاقانه در انتظار این زمان مناسب هستم.»
- «شنبه شب، پس از پایان کنسرت آن را به شما خواهم داد، زیرا پس از آن دیگر این جا نخواهم بود.»
- «چرا؟»
- «جای دیگری زندگی می‌کنم... البته اگر بتوان آن را زندگی نامید!»
- «گفتگو با شما، مانند گرفتار شدن در یک هزارتوی پیچیده است.»
- «بله، این هم تعریف متمایزی از زندگی است.»
- «راستی، شما خود زندگی نیستید؟!»
- «نه آقا، مرا با این واژه‌ها توصیف نکنید. اما شاید سرنوشت برخی چیزها در دست من باشد.»
- «خوب، این که همان زندگی است.»
- «نه، شاید اگر آن زمان بنامیم، مناسبتر باشد.»
- «بی‌صبرانه منتظر می‌مانم تا روزی همه چیز را برایم تعریف کنید. از این همه راز خسته شده‌ام.»
- «راز و رمز که همیشه بد نیست. گاهی اوقات برای حمایت از کسی است، مثلاً کسانی که مجبور به حمل سلاح هستند طبیعی است که رفتاری اسرارآمیز داشته باشند.»
- «مهم نیست آن را حمایت یا هر چیز دیگری بنامید. فقط می‌خواهم هر چه زودتر این نامه را بینم.»
- «بله، البته به این شرط که مرتکب سومین خطا نشوم!»
- «چرا باید دچار خطا شوید؟»
- «به همان دلیل دو بار این اتفاق افتاده.»
- «به بازی موش و گربه می‌ماند.»
- «بله... بله بازی‌ای که همواره در آن گربه موش را شکار می‌کند.»

- «البته، مگر این که موش موفق شود زنگوله را به گردن گربه ببندد.»
- «تشبیه جالبی بوده... اما موش هرگز موفق به انجام این کار نخواهد شد، زیرا حتی اگر گربه در خواب باشد، صدای پای موش او را بیدار می‌کند. بنابراین، بدرود ای موش!...»
- «آه، به من می‌گویید موش؟!»
- «اگر قرار باشد بازی شروع شود، یکی از ما دو تن باید قوی‌تر باشد. من در چهره‌ی شما هیچ شباهتی به گربه نمی‌بینم!»
- «این طور که معلوم است مثل همیشه مجبورم در زندگی موش باشم.»
- «البته اگر زندگی جریان داشته باشد، بله... آن هم یک موش ویولنیست!»
- «این هم تصویر دیگری از زندگی!»
- «تمام افراد بشر تصاویر زنده هستند. در هر صورت، گمان می‌کنم فرصت کافی داشته باشید.»
- «برای چه کاری؟»
- «ملاقات با یک زن زیبا!»
- «سپاسگزارم... اما این تلفن در این ساعت شب می‌تواند ما را به رسوایی بکشد.»
- «چرا؟»
- «خوب، کافی است تلفنچی هتل سخنانمان را بشنود.»
- «با این وجود، پیامد وخیمی نخواهد داشت.»
- «درست است. خصوصاً این که زنی که حتی نامش را نمی‌دانید، روز یکشنبه برای همیشه خواهد رفت.»
- «در این مورد مطمئن هستید؟»
- «بله، دلایل محکمی وجود دارد.»

- «منظور شما از محکم این است که بازگشت شما امکان‌پذیر نخواهد بود؟»

- «بله، اما شاید هم دلایل کافی برای بازگشت داشته باشم!»

- «بله، امتحان آن با ضرر است!»

- «به هر حال لازم است به شما توضیحاتی بدهم... و این کار به شنبه موکول می‌شود.»

- «نمی‌خواهید پیش از آن یکدیگر را ملاقات کنیم؟ مثلاً همین فردا...»  
- «نه.»

تماس قطع شد. نوازنده‌ی ویولنسل همچنان گوشی را در دست داشت و خشمگین آن را می‌فشرد. عرق کرده بود. با خود زمزمه کرد: «شاید همه چیز را در خواب دیدم. آیا این زن به من علاقه دارد؟... چرا به زندگی من وارد شده؟»

سگ که با شنیدن سروصدا بیدار شده بود، سر بلند کرد و انگار نگاهش در خود پاسخی داشت. مرد گوشی را روی دستگاه گذاشت و به چشمهای سگ خیره شد. حیوان بلند شد و چند بار طول سالن را پیمرد: «حالا که این مسائل مطرح شد، من هم بهتر می‌دانم بگویم چند شب پیش چه احساسی داشتم. احساس می‌کردم به جای صندلی در دامن یکی زن خوابیده بودم... شاید همین زن بود!»

نوازنده پرسید: «کدام زن؟!... دامن چه کسی؟!»

- «تو خوابیده بودی.»

- «کجا؟»

- «همین جا، در بستر.»

- «او کجا بود؟»

- «روی آن صندلی.»



- «عجب ماجرای سرگرم‌کننده‌ای جناب سگا... مدت‌هاست که پای هیچ زنی به این خانه باز نشده.»
- «اما او این‌جا بود... در همین اتاق خواب!»
- «آخر چطور؟... کی؟»
- «درک ما سگ‌سانان از زمان، با درک شما انسان‌ها متفاوت است. با این وجود، از آخرین باری که یک زن به این اتاق آمده، مدت زیادی می‌گذرد.»
- «به این ترتیب خواب دیده‌ای.»
- «شاید... بیش‌تر سگ‌ها به خیال‌پردازی شهره‌اند، با چشم‌های باز نیز رؤیا می‌بینند. کافی است یک سایه ببینیم تا احساس کنیم به دامان یک زن جهیده‌ایم.»





مرگ در اتاق هتل، در برابر آینه ایستاده و سرگرم در آوردن لباس‌های خود بود. حتی خودش هم درست نمی‌دانست چه کسی است. آن شب، تا صبح به نوازنده‌ی ویولنسل می‌اندیشید که پس از گفتگویی کوتاه با سگش به خواب رفته بود.

روز بعد، مرگ به هیچ‌کس تلفن نزد. نوازنده‌ی ویولنسل نیز خانه را ترک نکرد، اما به این فکر کرد که صبح شنبه، پیش از رفتن به تمرین، به هتل‌های اطراف سر زده و سراغ آن زن عجیب با آن ظاهر زیبا، رنگ موی خاص، رنگ چشم، دهان، لبخند و حرکت دست‌ها را بگیرد؛ اما دست از این توهمات برداشت و چنین کاری نکرد.

تمرین صبح روز شنبه نه خوب بود، نه بد. او تنها آن‌چه را برایش نوشته شده بود، می‌نواخت. اصلاً تلاش نمی‌کرد تسلط خود بر ساز را به رخ بکشد، تنها سعی می‌کرد اثتباهی از او سر نزنند. به خانه که برگشت، با خود اندیشید اگر در زمان غیبت او زن تماس گرفته باشد، کسی نبوده که پاسخ او را بدهد. خودش را سرزنش کرد: «من نه یک پیرمرد پانصد ساله، که یک غارنشین عصر پارینه سنگی هستم!... همه‌ی مردم پیامگیر تلفنی دارند... همه، به جز من!»

با این حال، به خودش امیدواری می‌داد که اگر هم کسی تماس گرفته و پاسخی نشنیده، باز هم تماس خواهد گرفت. اما انگار تلفن خانه خفه شده بود، زیرا تا عصر صدایی از آن درنیامد. نگاه مرد بی‌حوصله بود. به این می‌اندیشید که شاید مشکلی برای زن پیش آمده که تا به حال تماس نگرفته. تردیدی نداشت که باز هم او را در تالار کنسرت خواهد دید. با

خود قرار گذاشت که پس از پایان کار، زمانی که با تاکسی به خانه باز می‌گردند، با اصرار هم که شده او را به منزل دعوت کند تا در کنار یکدیگر نشسته و به آرامی با هم گفتگو کنند. قصد داشت از هر مجادله‌ای پرهیزد، حتی اگر زن بحث را به مسیری تنش‌زا می‌کشید. می‌خواست درباره‌ی آن نامه کذایی بداند.

همه‌ی تفکرات خود را در قالب عبارت‌هایی می‌ریخت که در صحنه‌ی حضور او و زن در سالن پذیرایی، بنا بود میان آن‌ها رد و بدل شود. این تخیلات تا به آن‌جا پیش رفت که او حتی میانسانی خودش و او را در ذهن مشاهده کرد. با این روحیه خانه را به قصد تالار ترک کرد و در آن‌جا روی صندلی خود نشست. ردیف اول خالی بود. مرد با خود اندیشید: «دیر کرده‌ام... پس چرا نیامده؟... البته هنوز عده‌ی زیادی در سالن انتظار هستند... شاید او هم در میان آن‌ها باشد و چند لحظه دیگر بیاید.» اما زن نیامد.

- «شاید در فاصله‌ی میان دو پرده‌ی اجرا از راه برسد...»  
اما زن نیامد.

- «آه، شاید با دسته گلی در دست و آن نامه‌ی مخصوص، در سالن انتظار ایستاده باشد...»  
اما زن آن‌جا نبود.

- «شاید در آستانه‌ی درب ورودی، یا در تاکسی انتظار مرا می‌کشد...»  
اما زن آن‌جا هم نبود.

آن شب زن به تالار کنسرت نیامد.

مرد با حالتی شبیه به یک آدم آهنی از نسل اولیه‌ی آدم آهنی‌ها وارد خانه شد. سگ را که برای استقبال از او جلو آمده بود، با ضربه‌ی پا به عقب راند و مستقیم به بستر رفت. باز هم خود را سرزنش می‌کرد: «دیوانه!... می‌بینی؟!... باز هم مانند افراد ابله رفتار کردی!... از عباراتی که معانی متفاوتی داشتند، آن‌طور که می‌خواستی برداشت کردی و به خیال خامت کسی که نه او را می‌شنامی و نه هرگز فرصتی برای شناختنش پیدا خواهی کرد، به خانه‌ات می‌آید!... تازه باور کردی که او تو را دوست دارد!... لبخندهای او را به حساب عشق گذاشتی!... فراموش کردی که پانصد ساله‌ای؟!... باید همین‌جا بمانی و پیوسی!... لابد هنوز هم احمقانه انتظار ورودش را داری!... باید هم همین‌طور باشی، چون او فقط به دنبال موضوعی برای خندیدین به تو بود!... باید هم به این حماقت بی‌پایان بخندد!»

سگ که ناسپاسی صاحب خود را به فراموشی سپرده بود، احساس کرد مرد به شدت پریشان است. به تخت نزدیک شد تا او را تسلی بدهد. هر دو دست را روی تشک گذاشت و آن‌قدر بدنش را بالا کشید تا بتواند دست صاحبش را لمس کند. سرش را روی دست‌های او گذاشت و همان‌طور آرام ماند. غریزه‌ی سگ به او می‌گفت این بار باید رفتاری متفاوت داشته باشد، به همین دلیل دست‌های او را نلیسید. نوازنده چند لحظه بعد متوجه حضور سگ شد. طوری خم شد تا بتواند سرش را به موهای سر سگ بچسباند. به چشم‌های یکدیگر نگاه می‌کردند، اما هیچ‌یک سخنی نمی‌گفتند!... انگار با همین نگاه‌ها با یکدیگر سخن می‌گفتند.

به تدریج خشم و ناامیدی نوازنده فروکش کرد. زندگی همین است دیگر... انسان انتظار کسی را می‌کشد که هرگز نخواهد آمد... ابتدا تردید و

سوءظن به جانس می‌افتد، سپس خشم جای آن را می‌گیرد، اما پس از مدتی اندیشیدن، آرام می‌گیرد. همواره به این صورت بوده که زنی حرفی می‌زند و مردی اشتباه برداشت می‌کند، سپس زن تنها راه چاره را در عذرخواهی می‌بیند و همه چیز رو به راه می‌شود. این اتفاق بارها و بارها تکرار می‌شود. گاهی حتی کار به گریه و زاری می‌کشد. اما خوب، زندگی همین است دیگر.

مرد در بستر نشست و سگ را به آغوش کشید. حیوان پنجه‌های خود را روی زانوی صاحبش قرار داد و با این حرکت همبستگی خود را به او نشان داد. مرد اندیشید: «خوب دیگر، سرزنش کافی است. نباید برای یک ناشناس بی‌ارزش خود را ناراحت کرد.»

به سگ گفت: «این‌طور که معلوم است حسابی گرسنه‌ای.»

حیوان دمش را به علامت تأیید تکان داد. انگار می‌گفت: «بله قربان... ساعت‌هاست چیزی نخورده‌ام.»

هر دو به آشپزخانه رفتند، اما نوازنده قادر نبود چیزی بخورد. میلی به خوردن غذا نداشت و تنها بغض مانده در گلویش را فرو داد.

نیم ساعت بعد، مرد در بستر خود می‌غلطید. علی‌رغم خوردن قرص خواب‌آور، پس از چند لحظه خوابیدن ناگهان از خواب می‌پرید؛ انگار می‌خواست به دنبال رؤیاهایش دویده و آن‌ها را بگیرد؛ انگار آن‌سوی بسترش در اشغال بی‌خوابی بود. رؤیای زن را نمی‌دید، اما هر بار که برمی‌خواست، احساس می‌کرد او دست به سینه در سالن موسیقی ایستاده است.

روز یک‌شنبه از راه رسید؛ همان روزی که مرد باید سگ را برای گردش به پارک می‌برد. سگ همان‌طور که زنجیر نازک گردش را به دنبال خود می‌کشید نشان می‌داد که آماده‌ی حرکت است. نوازنده زنجیر او را گرفت و با هم به سوی پارک حرکت کردند.

به محض ورود به پارک، به سمت نیمکتی رفت که همیشه روی آن می‌نشست، اما یک زن آن‌جا را اشغال کرده بود. از خود پرسید با وجود این همه نیمکت در این پارک، چرا باید آن روز، کسی جای او را اشغال کند؟ با این حال بدون این‌که خودش را ناراحت کند، به اطراف نگاه کرد تا شاید جای مناسبی پیدا کند. ناگهان احساس کرد آن زن را می‌شناسد، زیرا زن دست بر سینه نهاده بود... یعنی او همان زنی بود که در ردیف اول تالار کنسرت نشسته بود؟!

می‌دانست در پنجاه سالگی نمی‌تواند به خوبی سال‌های جوانی ببیند. چند بار پلک زد تا مطمئن شود بیدار است و درست می‌بیند؛ درست مانند هنرپیشه‌های فیلم‌های وسترن که در بیابان ایستاده و به اطراف می‌نگرند یا ملوانانی که در میان آب‌های دریا در جستجوی خشکی هستند دستش را سایبان چشم‌ها کرد و با دقت به زن نگاه کرد. مطمئناً نمی‌توانست آن زن باشد. دست‌کم لباس متفاوتی به تن داشت. یک دست کاپشن و شلوار چرمی!... با این حال احساسی از درون به مرد می‌گفت که او همان زن است.

به هر حال به نیمکت نزدیک شد و زمانی که زن سر بلند کرد مطمئن شد که اشتباه نکرده. کنار نیمکت ایستاد و گفت: «آه شما پیدا... روز خوش!»

- «روز به خیرا»
- «امروز منتظر هر چیزی بودم، جز ملاقات با شما.»
- «بله، برای عذرخواهی و خداحافظی آمده‌ام.»
- «چرا؟»
- «زیرا دیروز نتوانستم به کنسرت بیایم.»
- نوازنده روی نیمکت نشست، زنجیر سگ را باز کرد و گفت: «پرو بازی کن... بروا» آن‌گاه بی آن‌که به زن نگاه کند گفت: «نیازی به عذرخواهی نیست... زندگی همین است دیگر... مردم زیادی بلیط تهیه می‌کنند، اما به دلایلی موفق به حضور در سالن کنسرت نمی‌شوند. یک امر طبیعی است.»
- زن گفت: «در مورد وداع هم نظر خاصی دارید؟»
- مرد گفت: «شما فرد با ملاحظه و مردم‌داری هستید، زیرا معمولاً از کسانی که نمی‌شناسیم خداحافظی نمی‌کنیم. البته مسئله‌ای هست که ذهن مرا درگیر کرده.»
- «چه مسئله‌ای؟»
- «شما از کجا می‌دانستید من امروز، یعنی یک‌شنبه‌ها، به این پارک آمده و روی این نیمکت می‌نشینم؟»
- «من تقریباً همه چیز را در مورد شما می‌دانم.»
- «خواهش می‌کنم به بحث بیهوده‌ی پنج‌شنبه بازنگردید. صحبت‌های پنج‌شنبه شب را نیز تکرار نکنید. شما چیزی در مورد من نمی‌دانید، زیرا ما تا به حال یکدیگر را ندیده‌ایم.»
- «آخرین تمرین پیش از کنسرت پنج‌شنبه را به خاطر دارید؟ من هم در سالن بودم.»
- «نمی‌دانم از چه حرف می‌زنید، زیرا رهبر ارکستر نسبت به حضور



- غریبه‌ها بسیار حساس است و فوراً متوجه حضور آن‌ها می‌شود. بنابراین آن‌چه ادعا می‌کنید، غیرممکن است.»
- «شاید من یک فرد استثنایی باشم!»
- «این هم از آن حرف‌ها بود!»
- «و شاید یک معجزه!»
- «یعنی چه؟»
- «می‌خواهید همه چیز را بدانید؟»
- «بله، بفرمایید.»
- «واقعاً این را می‌خواهید؟»
- «بله، باید بگویید. من دل به زنی باخت‌ام که حتی نمی‌دانم چرا مرا برای بازی برگزیده!»
- «خوب... و او کیست؟»
- «خودتان را به آن راه نزنید.»
- «درست است. شما هرگز در مورد عشق خود به من چیزی نخواهید شنید. حرف‌هایی هست که نباید گفت...»
- «باز هم یک راز دیگر!»
- «شاید این آخرین راز باشد، زیرا دیگر این‌جا نخواهم ماند.»
- «بسیار خوب، پس بیش از این آزارم ندهید. میلی به دیدن نامه هم ندارم.»
- «اگر هم می‌خواستید نمی‌توانستید، زیرا آن را در هتل جا گذاشته‌ام!»
- «بنابراین بهتر است پاره‌اش کنید.»
- زن لبخند بر لب گفت: «در این مورد من تصمیم می‌گیرم.»
- «لازم به تصمیم‌گیری نیست. فقط آن را پاره کرده و دور بریزید.»
- زن بلند شد، اما مرد همچنان نشسته بود و بدون این‌که سر بلند کند گفت:

«می‌خواهید بروید؟»

- «بله.»

- «اما ما حتی دست‌های یکدیگر را هم لمس نکرده‌ایم.»

- «نمی‌توانم این اجازه را بدهم.»

- «چرا؟»

- «خب، سخت است، من، نمی‌توانم...»

- «خوب، پس لااقل برای وداع دست یکدیگر را بفشاریم.»

- «نه، دستان من بسیار سرد است...»

مرد سر بلند کرد، اما زن دیگر آن‌جا نبود.

\*\*\* \*\*

نوازنده خیلی زود به همراه سگش از پارک خارج شد. البته مانند هر یک‌شنبه ساندویچ خریدند، اما چیزی در پارک نخوردند و غذا را به خانه بردند. در منزل نیز از چرت بعدازظهر خبری نبود. مرد کتابی برداشت. نیمی از یک صفحه آن را خواند، اما انگار چیزی از آن نمی‌فهمید، زیرا خیلی زود آن را کنار گذاشت.

بعدازظهری بسیار خسته‌کننده و طولانی بود. پشت پیانو نشست و سعی کرد آهنگی بنوازد، اما انگشت‌هایش از او فرمان نمی‌بردند. دست‌هایش سرد و بی‌رمق بودند؛ درست مانند دست‌های مرگ. به ویولنسل نیز نگاهی انداخت، اما مثل این بود که آن ساز هم او را از نزدیک شدن منع می‌کرد. روی کاناپه‌ای دراز کشید. سگ کاملاً درک می‌کرد که دلیل این بی‌قراری و آشفتگی صاحبش، همان زنی است که در پارک دیده بود. ساعت یازده شب بود که زنگ خانه به صدا درآمد. مرد با این تصور که یکی از همسایه‌ها با او کار دارد، بلند شد و درب را گشود. همان زن عجیب پشت درب بود!

او در آستانه‌ی درب، با لحنی آرام گفت: «شب به خیر!»  
مرد که سعی داشت بغض مانده در گلویش را فرو بدهد، با تعجب گفت:  
«شب به خیر!»

– «نمی‌خواهید مرا به داخل دعوت کنید؟»

– «آه، بله... البته... بفرمایید.»

کمی کنار کشید و زن وارد شد. مرد به آرامی درب را بست. احساس می‌کرد قلبش قصد گریختن از سینه را دارد. با گام‌هایی لرزان زن را به

- سالن موسیقی راهنمایی کرد و با دست‌های لرزان، برای او صندلی پیش کشید تا بنشیند. زن گفت: «قصد رفتن داشتیم، اما ترجیح دادم بمانم.»
- «فردا خواهید رفت؟»
- «بله، قول داده‌ام.»
- «نامه را آورده‌اید؟... آن را پاره نکرده‌اید؟»
- «نه، آن را پاره نکرده‌ام. همین جا در کیف من است.»
- «خوب هر چه زودتر آن را به من بدهید.»
- «فکر نمی‌کنم... یک بار گفته‌ام، عجله کار شیطان است.»
- «بسیار خوب، هر طور مایلید.»
- «من در خدمت شما هستم.»
- «در خدمت من؟!... این را جدی گفتید؟»
- «بله، من همواره جدی هستم، حتی زمانی که لبخند می‌زنم.»
- «شما که نمی‌خواهید به خاطر غیبت در تالار کنسرت درخواست غرامت کنید؟!»
- «غرامت؟!... فکر خوبی است!... شما هم که در این سالن یک پیانو دارید!»
- «بله.»
- «برایم بنوازید!»
- «نباید فکر کنید به خوبی این ساز را می‌نوازم... آخر می‌دانید که... من یک نوازنده‌ی ویولنسل هستم.»
- «اهمیتی ندارد. می‌دانم که می‌توانید بنوازید.»
- «بسیار خوب، می‌خواهید برایتان چه آهنگی بنوازم؟»
- زن نگاه کوتاهی به نت‌های موجود در قفسه انداخت.
- مرد گفت: «اما آهنگ ساده‌ای انتخاب کنید که بتوانم بنوازم.»

زن دفترنتی که سونات شماره شش باخ در آن بود، برداشت و گفت: «من این آهنگ را می‌خواهم!»

مرد گفت: «اما این قطعه بسیار طولانی است. نواختن آن بیش از نیم ساعت طول خواهد کشید. گمان می‌کنم نیمه شب به پایان برسد.»

- «اهمیتی ندارد... به اندازه‌ی کافی زمان داریم.»

- «از طرفی، در نواختن پیش‌درآمد آن تسلط کافی ندارم.»

- «مهم نیست. به پیش‌درآمد که رسیدید، آن را حذف کنید.»

نوازنده لبخند زد. پشت پیانو نشست، دفترنت را مقابل خود گشود، نفس عمیقی کشید و شستی‌ها را به رقص درآورد.



در آن ساعت شب، در حضور زنی که دست به سینه کنار پیانو نشسته بود و سگش زیر پاهای او به موسیقی گوش سپرده بود، به این می‌مانست که خود یوهان سباستین باخ پشت پیانو نشسته و می‌نواخت. قطعات چنان نرم و سبک نواخته می‌شدند که نمی‌شد تصور کرد و نوازنده‌ی ویولنسل، بی‌آن‌که خود بداند، به راحتی پیش‌درآمد مشکل را نیز نواخت. در پایان این هنرنمایی مرد، دیگر دستان زن سرد نبود...

چیزی به صبح نمانده بود، از این رو نوازنده از زن پرسید: «می‌خواهید برایتان تاکسی بگیرم تا شما را به هتل برساند؟»

- «نه... می‌خواهم همین‌جا بمانم...»



لحظاتی بعد، مرد کاملاً به خواب رفته بود، اما مرگ همچنان بیدار بود. از بستر بیرون آمد و نگاهی به اطراف انداخت تا جای مناسبی برای قرار دادن نامه‌ی بنفش‌رنگ پیدا کند. روی پیانو؟!... لابه‌لای سیم‌های ویولنل؟!... شاید هم در همان اتاق خواب!... بله، زیر همان بالشی که مرد سر بر آن نهاده بود...

زن به آشپزخانه رفت و در تاریکی آن کبریت را پیدا کرد. وجود مقتدری که تنها با یک اشاره هر چیزی را غیب یا ظاهر می‌کرد، اکنون به یک چوب کبریت محتاج شده بود... آن را به آتش کشید و زیر نامه‌ی بنفش‌رنگ گرفت. تنها معجزه‌ای که مرگ پس از سوزاندن نامه انجام داد، محو کردن خاکسترهای آن بود.

مرگ که تا آن لحظه هرگز نخوابیده بود، احساس کرد پلک‌هایش لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شوند. نمی‌دانست چگونه چنین اتفاقی برای او افتاده، اما به سرعت به درون بستر بازگشت.

از آن روز به بعد، دیگر کسی نمردا

## از همین مترجم منتشر شده است:

کری سیگریو

مارو بالوسک

کابریل گارسیا مارکز

کابریل گارسیا مارکز

کابریل گارسیا مارکز

کینیزه موراد

میشل موران

میشل موران

کنزابورو اونه

ژوزه ساراماگو

ژوزه ساراماگو

ژوزه ساراماگو

درریس می لسینگ

استفان کینگ

شاهکار اسکار وایلد

آنتوان چخوف

کریستین بوین

کریستین بوین

کریستین بوین

کریستین بوین

کریستین بوین

کریستین بوین

کریستین بوین

کریستین بوین

انحرافات اخلاقی سیاستمداران جهان

بزرگ‌ترین جنایات قرن بیستم

صد سال تنهایی

بیست داستان کوتاه

پرنده‌گان مرده

سلطان‌های با جوراب‌های پاره

نفرتی‌تی، ملکه‌ی کافر

نفرتاری، ملکه‌ی آفتاب

گریه‌ی آرام

کوری

بینایی

وقفه در مرگ

تروریست دوست‌داشتنی

مردی با کت و شلوار مشکی

تصویر دوریان گری

بیست داستان کوتاه

گنجینه آثار

هجده اثر از کریستین بوین

هشت اثر دیگر از کریستین بوین

فراتر از بودن

حضرت دوست

لویی‌امور

فرسودگی

دیوانه‌وار

کریستین بوبن	تصویری از من کنار رادیاتور
زیگموند فرود	مکانیزم‌های دفاع روانی
ادگار آلن پو	هفت داستان از ادگار آلن پو
شکسپیر	خلاصه‌ای از بیست شاهکار ماندگار شکسپیر
جری اسپینلی	پسری به نام دردسر
نانسی فارمر	دختری به نام دردسر
دکتر باربارا دی‌آنجلیس	آیا تو آن نیمه‌ی گمشده‌ام هستی؟
دکتر باربارا دی‌آنجلیس	لحظات واقعی زندگی
دکتر فرانک تالیس	یک بیماری روانی به نام عشق
آنا سوئل	زیبای سیاه
چارلز دیکنز	خانواده‌ی نیکی
کاترین پاندر	اعجاز بیکران عشق
کاترین پاندر	قانون شفادهنده‌ی نیایش
کاترین پاندر	قوانین پویای کامیابی
جک کنفیلد	رازهای ساده خوشبختی برای مجردها
دکتر ا. پاپنز	روانشناسی خیانت در زندگی زناشویی
دکتر ج. اسپرینگ	روانشناسی دلزدگی از روابط زناشویی
متن کامل ترانه‌های انیگما	خدا، مسیح، آرامش
متن کامل ترانه‌های متالیکا	نابخشوده
متن کامل ترانه‌های سپولترا	فراتر از نفرت
متن کامل ترانه‌های کریس دی برگ	ترن اسپانیایی
متن کامل ترانه‌های مدرن تاکینگ	سوار بر قوی سپید
متن کامل ترانه‌های انریکه ایگلسیاس	چیزهایی از عشق
متن کامل ترانه‌های مگادث	۹۹ راه به سوی مرگ
متن کامل ترانه‌های جرج مایکل	زمنه‌ی بی‌دقت
متن کامل ترانه‌های شکیرا	شکارچی عشق
متن کامل ترانه‌های آکوا	آکواریوس



گزیده‌ی ترانه‌های انریکه ایگل‌سیاس  
گزیده‌ی ترانه‌های الویس پریسلی  
گزیده‌ی ترانه‌های خولیو ایگل‌سیاس  
گزیده‌ی ترانه‌های نیروانا  
گزیده‌ی ترانه‌های فرانک سیناترا  
گزیده‌ی ترانه‌های امینم  
گزیده‌ی ترانه‌های بریتنی اسپیرز  
گزیده‌ی ترانه‌های جنیفر لوپز  
گزیده‌ی ترانه‌های ریکی مارتین  
گزیده‌ی ترانه‌های مدرن تاکینگ  
گزیده‌ی ترانه‌های کریس دی برگ  
گزیده‌ی بهترین ترانه‌های جهان  
گزیده‌ی بهترین ترانه‌های جهان

دوست دارم تو را گریان ببینم  
یک قلب شکسته برای فروش  
به کمی عشق محتاجم  
مردی که جهان را فروخت  
خاطرات با تو بودن  
سفید اما سیاه  
عشقی چون کوه  
تمام هستی من  
زندگی دیوانه‌وار  
بهترین‌های مدرن تاکینگ  
بهترین‌های کریس دی برگ  
ترانه‌های ماندگار جهان ج «۱»  
ترانه‌های ماندگار جهان ج «۲»

و کتاب‌های دیگر...

# Death Interruption

مرگ نمی‌تواند ظالم باشد، زیرا آن چه انجام می‌دهد، دست کم از منظر خودش اصلاً ظالمانه نیست. از سوی دیگر، پس از چند ماه اعتصاب و وقفه در انجام وظیفه، دیگر انتظار ندارید که گوش‌هایش اعتراضی بشنوند و چشم‌هایش شاهد نگرانی مردم باشد.



تاکنون پیش نیامده کسی که قرار بوده بمیرد، نمیرد؛ اما گویا در یک لحظه همه چیز تغییر کرده بود، یعنی مدرکی در دست مرگ بود که نشان می‌داد دست کم در مورد یک نفر، تقدیر مانند همیشه عمل نمی‌کند. و اکنون موجودی که یونيفرم تاریخی خود، یعنی کفن سیاه مشهور خود بر تن و کلاه بر سر و داسی بلند در دست داشت، روی صندلی نشسته بود و همان‌طور که با انگشت‌های استخوانی خود بر میز ضربه می‌زد، به اتفاقی می‌اندیشید که نمی‌توانست پاسخی برای وقوع آن پیدا کند...

